

کلیدر

مجموعه دولت انادی

جلد هفتم



فرهنگ معاصر

کلیدر

جلد هفتم

محمود دولت‌آبادی



فرهنگ معاصر

تهران ۱۳۷۴



فرهنگ معاصر: خیابان دانشگاه، شماره ۱۴۶، کدپستی ۱۳۱۵۶
تلفن ۶۴۶۵۵۲۰ - ۶۴۶۵۷۵۶ / فاکس ۶۴۱۷۰۱۸

کلیدر جلد مفتم و هشتم
دولت‌آبادی، محمود
چاپ یازدهم / ۱۳۷۴
چاپ: چاپخانه نوبهار
تیراژ: ۵۰۰۰
حق چاپ محفوظ است

۸۰۳

۶۲ / دولت‌آبادی، محمود، ۱۳۴۹ -

ک ۷۷۹ د کلیدر / محمود دولت‌آبادی - تهران: فرهنگ معاصر، ۱۳۷۴.

ج ۱۰

چاپ اول (جلد ۱ و ۲): ۱۳۵۷.

چاپ یازدهم: ۱۳۷۴.

الف. عنوان.

جلد ہفتم

بخش بیست و یکم

بند یکم

باد.

تکیده و سنج و سخت، عبدوس یال و شانه به جلو داده بود و گام در باد می‌کشید. بالهای قیایش بر پس پاها در باد بی‌امان کشاله می‌رفت و در عبور شتاور خود چنین می‌نمود که زانوانش به هر گام، خم ملایمی را طرح می‌زنند. در انبوه باد، آن‌گونه که ریگ و راه و بیابان را انباشته بود، عبدوس بدان مانده شاخه‌ای می‌مانست که در تلاشی دشوار و سنج، تن را در هجوم توفان تاب می‌آورد.

فوج پای و سم و نعل، خیزاخیز سینه و گرده گاه و یال، جرن‌گاجرن‌گ زنجیر و موزه و مهمیز، هزاره‌ز بال بینی هزاره‌زار مادیان کبود در پهن‌دشت هزار میدان بیابان؛ باد. روبنده و کوبنده و شتابنده، خس و خاک و مره و بوته را پنداری از بن و بیخ برکنده بود و به کجای و ناکجای فرا می‌کشانید. هرچه و هر چیز در باد می‌رمیدند و می‌چمیدند و می‌پیچیدند و آن سخت‌ریشگان گز و خار که پراکنده و پرت‌افتاده، این سوی و آن سوی بزخو بر جای مانده بودند، دشوار و به ناچار — هم از آن‌گونه که عبدوس — در خم و پیچی عذابناک، به سماجتی سخت، شتاب باد را تاب نمی‌آوردند. باد نه فقط خشکباد بود و نه فقط خاکباد بود و نه فقط سیاهباد.

باد، باد خزان بود. پاییز، سر به سر برآشوبیده.

در باد، بالک‌های نقرایی و خوش‌قواره موی عبدوس، بیرون از کناره کلاه نمدی

شتری رنگش تکانه‌ای پریشان داشت. پلکهای اندکی ملتهب، تا چشمها را از کوش نرمة‌های شن و خاک حراست کنند، به هم برآمده بودند - چندان که تیزی دم دشته‌ای مگر توانستی بر میانه‌شان گذری کند - و در واکنش پلکها، چین‌واره‌های کنار چشمان، بس ژرف‌تر می‌نمودند. لبها خشک و سخت بر هم فشرده، بینی کشیده نشسته بر سبیل خاکتری، یا چانه کشیده و بیش از همیشه پیش‌جهیده، استخوان شقیقه‌ها برون‌جسته از پر موهای خاکتری کنار گوشها، با خطی اریب و نمودار تا به تیزی گونه‌های نوتراشیده پیش می‌دویدند و از آن پس گودال زیرگونه بود که در شبی کشیده به قاب زمخت و منجمد آرواره زیرین می‌پیوست و از دو سوی تسمه رگها، گردن را انگار به استخوانهای ترقوه می‌بافتند.

نوک سیبک زیر گلوی عبدوس، مثل همیشه زیر تیغ دلاک زخم برداشته و جای زخم اینک با لایه‌ای از غبار پوشانیده شده بود. گر چه تیغ پرشتاب و بی‌پروای دلاک زیر دالان کاروانسرای حاج نورالله این بار زخمی دیگر هم بر بالای گونه چپ عبدوس بر جای گذاشته بود، اما تراش صورت و دورگردن و از آن پس شستشوی تن خمود به حمام خلوت چاشت‌هنگام، به مرد رهیده از بند محبس سبکجانی تازه‌ای بخشیده بود؛ چندان که به خوردن لقمه نانی هم در شهر درنگ نکرده - که نان را در عبور هم توان جوید - و یکسر به راه زده بود و خود را، تا به قلعه‌میدان برسد، به راه و باد و بیابان سپرده بود:

«کوچ به قشلاق باید پایان گرفته باشد!»

عبدوس شنیده بود که گل محمد در قلعه‌میدان کرسی زده است؛ و کدام کس این نمی‌دانست که گل محمد کلمیشی به دامن کوه‌میش و پیرامون سنگرد و دیه - روستاهای دامن، سلطان بی‌جقه است؟ و در این مایه، عبدوس کم پندار نکرده بود. چندان و چنان آوازه که گل محمد یافته بود، اینک او در پندار عبدوس آن قوچ - گوزنی بود با جقه‌ای از جنگل شاخها، ایستاده بر ستیغ بلندترین چکاد کوه و با غروری سرخوش و اعتمادی بی‌خلل، شکن شکن شیب کوهستان را و دامن دامن تپه ماهور کوهپایه را و زخم زخم دره‌سار و پنجه پنجه درختان را و میدان میدان دشت و دیم و بیابان را نگاه به فرودست و اگر دانیده بود و غنیمت درنگ را، به سمدستی شوخ، پوسته خارا بین کوه را می‌خارید.

«دود بلند نان، از تنور خانه‌های مردم بالا می‌رود!»

از آن‌همه سخن و فسانه که عبدوس در آوازه جلال و بزرگی خواهرزاده خود شنیده بود، نمی‌توانست به خود نبالد. گل محمد دهانها را پر از نام خود کرده بود. مردمان، گل محمد را به نام می‌خواندند و به گمان می‌جستند. در سایه سار دیوارهای کهن و در آفتابهای داغ دروزار، در سیزه‌زار دشتهای پنبه و پالیز و نیز کنار آخور و آبشخور گوسفندان؛ در راه و در غبار سم چارپایان و حد میان منزل تا منزل، و نیز کنار کرسی‌های شبانه؛ در غروب تنگ دکانهای تاریک و نیز در زیر تیغ سرتراشان به ختم عزای کسان، نام گل محمد را گویه می‌کردند. سرهای ساده، همه جا سخن از گل محمد می‌راندند؛ سخن از پندار و گمان و امید خود در هیئت و قواره گل محمد.

این گل محمد اما که بود؟

این پرسش پنهان همگان بود به شوق شناختن گل محمد؛ شرط آنکه برکشیدگی و شکوه مرد با دید و دیدار وی در یادشان و یوان نشود. چرا که گل محمد برای مزدم، برای تنگدستان و مستمندان، برای آن توده پراکنده و آن خیل عظیمی که هزاره‌ها چشم به راه ناجی و آنگاه داشته شده‌اند، جلوه‌ای امیدبار بود. یک امید زنده بود، تجلی روشن و آشکار آرزوهای فرومانده و فسرده شده بود. یک عشق بود. عشقی که از خاک رویده بود؛ از خاک رویده و از خاک بالیده. و این عشق امیدبار که در نفس مردم نفس می‌زد، نمی‌توانست بی‌چنگ‌افکندنی در سینه عبدوس، شبستان‌های تنگ و کثیف محبس را زبان به زبان درنوردد و بگذرد و برگردد؛ همان‌سان که عبدوس نمی‌توانست بی‌هجوم موج شوق به رگها، آوازه پرغرور همجان خود را بشنود و درگذرد.

«ای برکت به آن شیرت، بلیس!»

بشوریدن گل محمد را، عبدوس با داغ درفش و تیزی تازیانه، نیز یا بیشتر دشنام، خیر شده بود و این همان هنگام گریز گل محمد از نقب دیوار زندان بر عبدوس رخ داده بود. همه چیز اما همین و چنین نبود. باز تاب کردار و کنش گل محمد، آن گونه که آوازه شده بود، شمایی دیگر از گل محمد در خیال عبدوس، نشان زده بود. نشانی و رای آنچه عبدوس چوپان پیش از این از یاغیان در سر داشت. آنچه عبدوس پیش از این از یاغیان می‌دانست، سایه‌ای و هم‌آود و هیشی پشت بود از خشنونت و زشتی که جلوه

بارز آن راهزنی بود و غارت؛ چنگ و چشمانی کمین گرفته در خم و پیچ راه و گردنه‌ها، تشنه کام هجوم. شبی دهشتناک از مردمانی نابهنجار و به غایت بی‌ترحم. جانورانی که دو پای، صد دندان و هزار چنگال داشتند. دزدانی به قواره شمشیرهای بزرگ زنگار گرفته. دزدانی همکام دادان. آن ناکسان که بی‌پندار خون چکان دندانهاشان، بی‌پندار دشنه ناخنهاشان، تصویری و گمانی نمی‌شد و نمی‌توانستی از ایشان داشت از زبان روایت.

اما آن گونه که در پیچیده بود، گل محمد نه از آن جانوران دو پای و صد دندان بود و نه لاجرم، همکام دادان. گل محمد دستانی براه داشت و مردم بیابان نه بس از او به تنگ نبودند، بلکه فراخی روزی می‌جویدند در سایه او. گرچه هنوز بدان مایه از باور نرسیده بودند و نیز نه آن مایه از جسارت تا دست و بال به یآوری وی بگشایند، اما پنهان نمی‌توانستند داشت خرسندی خود را از دید و شنید اینکه دولتمندان بلوک را هول و ولای گل محمد در گرفته است. که می‌دیدند و می‌شنیدند همان باد در آستین انداختگان، اکنون به خواری و چاپلوسی می‌کوشند تا خود را یار و شناسا و همباده گل محمد به شمار آورند و چنین بنمایند که ایشان را با پسر کلمیشی سر و سری است از سر خود گانگی؛ هر چند این وانمایی‌ها مانع از آن نمی‌شد تا گل محمد باج از ایشان نستاند.

آن دگر یاغیان که عهده‌س به آوازه بشنیده بودشان، همه تلاش‌شان همبری و همشینی با دارایان و دیوانیان بود و فرجام کارشان نیز کمتر در غلتیدن از گرده گاه گردنه‌ای بود به شلیک گلوله‌ای. که بیشتر در اوفتادن بود در آستانه تسلیم و پذیرفتن و فخر بازوی، مجاز ستم شدن، یا جواز جنایت از دفتر دیوان ستانیدن و به هیئت تفنگچی حکومت در آمدن، تا آن چپاول و تاراج بتوانند بی‌دغدغه و بی‌محابا دنبال گیرند؛ چنان که جهن خان چنان کرده بود و چنین شده بود در اکنون.

گل محمد اما آن گونه که در گوش و زبان مردم بود، راه به عیاری می‌برد و گمان مردمان را که گل محمد خود قانون بود؛ برکشیده و کوبنده در برابر دولتمندان و اوفتاده و برگرنده در کنار دگر مردمان. و گل محمد، این قانون نانوخته، عیار داوری را با گوش و چشم فرا می‌گرفت و فرمان داوری را با دست و زبان برمی‌گزارد. بدین قواره کار و بدان عیار کردار که گل محمد برگزیده بود، چنین داوری و کارگزاری به کام مردمی که

هزاره‌هاست تا چشم به تکه‌مرد دوخته داشته‌اند، عین حق و کمال حق بود:

«دست این دزد بریده و پای آن امیر، گشوده.»

عبدوس در عین حال چیزکی از تردید در گام برداشتن خود داشت. تردید و بیم و گمان شاید، که رد به درنگ می‌برد و نگاه به نارضایی. درنگ تردید از فرجام کار و کردار گل محمد، با بیم اینکه گل محمد آیا به شلیک گلوله‌ای - پلنگ شیفته ماه - بر گرده‌گاه شکن شکن کوه‌سار در خواهد غلتید، یا هیبت و صلابت قدرت را به تمکین، گرگی رام، در آستانه به زانو در خواهد افتاد؟!!

«چنین مباد و چنان هم. نه این و نه آن!»

راهی دیگر. عبدوس راهی دیگر طلب می‌کرد. آرزومند راهی که خود نمی‌دانست آن چگونه است و با چه سرانجامی به مطالبتی گنگ و آرزویی گم. ریشه‌دار به دیرینه‌روزگاران سرشار از دشواری و درد. مطالبتی گنگ و آرزویی گم. نادان به خواستن خود.

مارال و دلاور چه می‌شدند و هم دلاور و گل محمد؟!!

آنچه عبدوس از دلاور و گل محمد در حبس دیده و به تجربه سنجیده بود، با همه بردباری و خرد که گل محمد از خود بروز داده بود، چنین اطمینانی نمی‌بخشید که ستیز پنهان و آشکار دو مرد، پایانی آرامبخش داشته باشد. که آنچه رخ نموده بود، جدالی نیمه کاره بود و گره‌خورده، و هرگز نمی‌توانست در خیال عبدوس خالی از نگرانی باشد. بغرنج تر اینکه عبدوس هنوز نتوانسته بود جای و موقع خود را در آن میانه بیابد. در میانه گردابی که فرایش گرفته بود، عبدوس خود نمی‌دانست که کیست و چکاره است، و نمی‌دانست چه وضعی دارد و چه وضعی می‌تواند داشته باشد، و نمی‌دانست چه کاری از او ساخته است و چه کاری می‌بایست تا انجام بدهد.

گم در خیال و گم در باد بیابان!

شاید غروب نزدیک شده بود؛ از آنکه باد به کبودی می‌زد و گمان را که رنگ برگردانیده بود. شاید غروب، اما نه هیچ نشانی و نشانه‌ای در آسمان تنگ و عبوس، تا عبدوس، این پرورده بیابان و باد و بارش بتواند هنگام روز را گمانه زند. به ناگزیر بر گرده ریگ دمی ایستاد به جستجوی چشم‌اندازی از آبادی و آبادانی، مگر چرنده‌ای، مگر نمای کلاته‌ای. هیچ اما، هیچ؛ هیچ پیدا نبود و نبود، مگر بیابان و باد. مگر باد و

مگر بیابان. براه و باز براه. آن رد و نشان که مگر می توانست بیابد، بر خاک در خاک شده بود. مگر زمینهای زیر کشت که اکنون شیار چهره در لایه ای از خاک باد پوشانیده بودند، نشانی و رهی به آبادانی می نمایدند. زمینهای زیر کشت، بر کناره راه. رمقی تازه به زانوان عبدوس:

«تا قلعه میدان نایست راه درازی مانده باشد دیگر!»

نخستین دهانه کوچه، هم نخستین پناهباد بود که عبدوس قدم بدان نهاد و غبار گیل شده به دل انگشتان از گوشه های چشم زدود. اینش آب روان اگر چه به خفت با رخساری غباراندود بر شیار جوی گذر می کرد. شادی و شادمانگی از نظاره آب، مقاومت ناپذیر می نمود، و عبدوس بی درنگ بر لب آب نشست به شستشوی حجاب خاک از چشم و چهره و گوشها و بناگوش.

چه گرانمایه و چه گرانقدرا آدمی را پنداری دیگر می کند. هم بدان سان که ماری به گاه فراقکندن پوست. روزن روزن پوست چهره عبدوس، نفس به تازگی و طراوت می کشید. احساس جوانی. پس شستن روی، عبدوس می توانست برخیزد و نه انگار خستگی راه مانده به تن، نشان از کس و کار و تبار خود بگیرد؛ نشان از کلمیشی ها. در این گاه گنگ و در پیچ و تاب چنین باد که پنداری می رفت تا شب و روز را درهم ببیچاند، بایسته بود تا مردم سر به زیر سقفها فرو برند و نشانی از کس در کوی و کوچه نباشد؛ اما خلاف پندار، عبدوس می دید این و آن را پوشیده در شولای باد، انگار به قصیدی، سوی میدان می روند و هم با شدن ایشان، صدایی به جار در باد پاره پاره می شد و مردم را به میدان قلعه فرامی خواند:

— دزدها را... می آورند به... میدان... میدان... آهای...

عبدوس دستمال از جیب بیرون کشید، پلک و مژه ها را بی شتاب پاک کرد و از آن پس در حالی که دستمال را به عادت بر دور گردن و زیر گلو می کشید، از جای برخاست و همسوی تک و توک مردمی که راه میدان در پیش گرفته بودند، براه افتاد. میانه میدان از باد و از مردم پوشیده بود. زن و مرد و کودک، چندچند و دسته - دسته، بر هر سوی ایستاده بودند. عبدوس به کنار دیوار پیش رفت و همشانه چند مرد به تماشای آنچه هنوز رخ نیافته بود، ایستاد. جوان لنگ - کاظم - لنگ لنگان در میان جمعیت پرسه می زد و با دهان دریده و چشمانی که می خندیدند، به این و آن مژده

می داد:

— می آورندشان، حال و دمی ست که بیاورندشان بی پدرها را!
— بیا اینجا ببینم میرزا کاظم! بیا ببینم چه نقل و خبری داری که ور بام شده بودی
و جار می زدی؟

کاظم پیش لنگید و به جواب گفت:

— دله دزدها را دیشب گیر انداخته اند. دارند میان قلعه ها می چرخانندشان.
شخص گل محمدخان امر کرده آنها را میان ده و آبادی ها بگردانند تا مردم ببینندشان و
تف و لعنت شان کنند. حالا می آورندشان. از راه سر مزار می آورندشان!
کاظم بار دیگر براه افتاد و لنگ لنگان دور شد تا زبان به زبان، ریز خیر را به گروه -
گروه مردمی که چشم به راه ایستاده بودند برساند؛ و عبدوس شنید که در پی توضیح
جوان لنگ، گفته شد:

— راهها را ناامن کرده بودند.

— یزّه کُش هم بودند!

— فقیر بیچاره مردم را لخت می کردند، نامردها.

— از گُردۀ داراها که نمی بریدند!

— جرأتش را نداشتند.

— فقط نقل جرأت نیست، طبع شان پست بود خالوجان.

— از یک سنجاق قفلی هم نمی گذشتند، بی آبروها!

بی بی که دیری بود خود را مادر خوانده گل محمد می خواند، با شوق در میان
جمعیت پرسه می زد و می گفت:

— عاقبت به سر حرف من رسیدید؟ رسیدید؟ حالا می بینید، حالا با چشمهای
خودتان می بینید که این دله دزدها کی هستند. می گفتم، من می گفتم... اما حرف من را
با شک گوش می دادید. حالا می بینید... می بینید...

بی بی گذشت و عبدوس شنید که گفته شد:

— از آن روزی که امیدش از واگشتن پسرش قطع شده، گل محمدها را پسرهای
خودش می شمارد.

— همین جا بود آن روز غروب که رکاب گل محمدخان را گرفت و گفت

نمی‌گذارم از قلعه میدان بگذری، مگر اینکه یک پیاله چای در خانه من بخوری!

— بی بی بانوست، دیگر.

— از همان روز به این طرف مقرری می‌گیرد از گل محمدخان!

— حالا که دیگر به خانه گل محمدخان صاحب سفره است!

— باشد. این چیزها هر چه باشد، برای بی بی پسر یا به حجله نمی‌شود!

— چه معلوم که پسرش برنگردد؟ مراد بی بی همچو بی دست و پا هم نبود!

عبدوس واپس رفت و تکیه به دیوار خرابه زد و نگاه بر میدان گردانید مگر

آشنایی بیابد. اما آن غلظت غبار که میدان را انباشته بود، مجال به بُرد نگاه نمی‌داد.

پس عبدوس تا تن از خستگی راه سبک کند و هم بتواند مردم و میدان را در نگاه

داشته باشد، روی دیوار پرید و جایی به نشستن جُست.

همه‌ای از فرادست میدان برآمد و در دم سرها سوی شیب کوچه‌ای که بیرون

قلعه به راه می‌پیوست، واگشت و قدمها بدان سوی کشیده شدند:

— آوردن شان! آوردن شان!

مردم پنداری به پیشواز پیش رفتند و عبدوس نیز از دیوار به زیر آمد و در پی

ایشان روان شد.

دزدان و دزدبگیران از شیب کوچه به میدان سرازیر شده بودند. دو مرد، میان

چند سوار یراق بسته، پشتا پشت بر خری سفید و برهنه سوار بودند و در نخستین نگاه

یک تن می‌نمودند. اما به هر قدم که خر سوی جمعیت برمی‌داشت، آشکارتر می‌شد

که این یک تن نشانده شده بر پشت برهنه چارپا، همتایی نیز بسته به خود دارد؛ با

رشته‌ای پیچیده شده به دور کتف و سینه و بازوان، پس اکنون به عیان دیده می‌شد که

از دو مرد سواره، یکی روی به پیش دارد و آن دیگری روی به پس.

خان محمد و بیگ محمد بر دو سوی اسیران، همچنان نشسته بر اسبها، آرام و

بی‌دغدغه، پیشاپیش حرکت می‌کردند و سواری دیگر که ناآشنا به چشم عبدوس

بود، — طغرل — پس‌پس می‌آمد و هم سواره. جمعیت پیشواز، کوچه در گذر سواران

می‌گشود؛ اما سواران را گویی شتابی به گذر نبود. پس لخت و خسته‌وار، عنان به

عبور سست کرده بودند تا مردم به دل صبر و دیده سیر در دزدان که به تماشا گذارده

شده بودند، بتگرند.

سواران به مقصد رسیده و در منزل بودند، و اکنون اگر پای رکاب آزاد نمی‌کردند یا به شتاب سری خانه نمی‌راندند بس به قصد نمایش اسیران بود و مردمان نیز آگاه بدین قصد، پروا نمی‌داشتند از اینکه در عبور، به خود شیرینی و نمک پاشی قلمبه‌ای به کینه یا به کنایه، — بهانه خنده و تمسخر دیگران — بار و نثار دزدان آشنا بکنند.

— آهای... بوژدنی، حالا بیا برو به دالانم!

— علی خان چخماق! حالا چرا رجز نمی‌خوانی؟!!

— تاب سبیلهایت وا شده، چخماق خان!

— کاشکی خودت را می‌دید، بوژدنی! چشمهایت شده کون خروس!

— سرخی‌اش حالا می‌زند به در کون انتر!

— لابد از گریه زیاد؟!!

— کارش مدار، بنده بی‌آزار خدا را! تو دیده‌ای یا شنیده‌ای که آزار بوژدنی تا حالا

به مورچه‌ای رسیده باشد؟!!

— نه والله. اقلاً این را می‌دانم که به مورچه آزار نمی‌رساند، بوژدنی!

— فقط خلق الله؛ فقط خلق الله!

— خجالت! خجالت! مردک بی‌غیرت!

— سبیلهای چخماق را نگاه کن! لنگه به لنگه شده‌اند!

— راستی لنگه چپ سبیلت کجا رفته، علی چخماق؟ هاووو... هاووو...

هاووو...

— سبیلهای بوژدنی هم لنگه به لنگه است. او هم نیم‌سبیل شده.

— پس سبیلت چی شده، پهلوان پنبه؟!!

— بابا چکارش داری نامرد را؟ او که از اول سبیل نداشت!

— سبیل، پشت لب مرد برازنده است، نه زیر دماغ نامرد!

— باید همان چهار تا دانه مو را هم مقراض می‌کردند برایش!

— این قدر زن ته سر بدبخت مادر به خطا! ذلیل تر از اینش می‌خواهی؟!!

— هاووو... هاووو... هاووو...

رسیده به میان میدان، حلقه مردم به دور دزدها که اکنون یکه مانده بودند، کامل

شده بود و جوانان و جُرّه‌ها بناکرده بودند به هاو کشیدن و یکی از ایشان — شاید

کاظم شل - مشتکی گاه و خاک روی سر دزدها در هوا پاشاند که از جانب دیگران تکرار شد و خود بهانه‌ای به دست داد از برای خنده و کنایه و نیش و تمسخر.

خان محمد که رکاب به رکاب برادر، بر کناره دایره جمعیت هنوز بر اسب نشسته و قامت کشیده‌اش را صاف نگاه داشته بود، پر گاهی را که روی سبیلش افتاده و بال بینی‌اش را قلقلک می‌داد، به اشاره انگشت پس زد و از اسب فرود آمد. کاظم واپس شلید و افسار اسب از دست خان باز گرفت تا بنا به عادت و رسم، اسب را بگرداند. خان محمد دست آزاد از عنان را بر خم ابرو کشید و گفت:

- اسب عرق ندارد. سردار را خبر کن!

کاظم «به چشم» گفت و عنان اسب را به شانه انداخت و از کنار جمعیت، سوی کوچه‌ای که به خانه سردار راه می‌برد، براه افتاد؛ اما هنوز از کنار شانه‌های خلائق عبور نکرده بود که اسب خان محمد، به رم روی پاهای پسین راست شد و رفت تا کاظم را واپس بر زمین بیفکند. پاره‌ای از جمعیت به اسب برگشتند و خود را پس کشیدند؛ اما غلام الله جان مایه رم اسب را، چارشاخ آهنی گرفته بالای سر، هردو کشید و رفت تا قلب جمعیت را سوی میانه میدان بشکافد؛ که قباد او را به قلاب دستان و بازوان در میان شانه‌های جمعیت به دشواری وابداشت:

- چه خیالی داری، مرد؟! دیوانه شده‌ای!؟

غلام الله جان گویی گوشها بر هر سخنی بسته بود و فقط زبان به عریده و دشنام گشوده:

- آیی... بوژدنی؛ بوژدنی ولدالزنا، امروز آن روزی است که داد خودم را از تو بستانم، ای نامرد حرام‌لقمه! گوساله نازنینم، گوساله نازنینم را توی ولد چموش دزدیدی؛ ای قرمساق بی‌مروت. گوساله نازنینم هنوز به شیر بود. گاوم شیرش را خشک کرد از دق گوساله‌اش ای بی‌رحم لامروت. حالا شاه‌رگت را می‌زنم تا مادرت به عزایت خون بگرید، تخمه حرام!

غلام الله جان خود را، که در میان بازوان قباد مهار شده بود و اکنون بیگ محمد نیز چنگ در بیخ دسته چارشاخ وی انداخته بود، گویی حس نمی‌کرد و یکبند کف از لب می‌ریخت، تقلا می‌کرد و دشنام می‌داد:

- گدا طبع بزه‌کش چغوک‌روزی! تو زورت فقط به امثال من می‌رسد، دله دزد

قرمباق! من و یک ماده گاو، رزق بچه‌های من به پستان یک ماده گاو حواله شده، آن -
 وقت تو... توی نمک به حرام، می‌آیی و گوساله شیرخوار من را می‌دزدی!
 خان محمد، هم از دور که ایستاده بود، نهیب کرد که چارشاخ را از دست مرد
 بگیرند و بیگ محمد به یک چوپنج، چارشاخ را از دست غلام الله جان بدر کشید و
 مرد را به قباد و مردی دیگر سپرد تا به کناریش کشانند و آرام بدارندش. مردها دهقان
 برافروخته را بیخ دیوار بردند و نشاندش، بی‌آنکه او دمی زبان به کام بگیرد:
 - من گوساله‌ام را می‌خواهم. من از خود این بوژدنی گوساله می‌سازم. فقط
 بدهیدش به دست من، تا من از او یک گوساله تیار کنم! فقط بدهیدش به دست من.
 فقط...

صدایی خطاب به غلام الله جان گفت:

- سردار! سردار!

غلام الله جان صدا فرو برد و عبدوس سر برگردانید و نگریست. بر کنار جوی
 آب و از همان کوجه که عبدوس به میدان قلعه قدم گذارده بود، اینک گل محمد
 می‌آمد به همراه دو مرد که بر دو سوی او گام برمی‌داشتند. به جز گل محمد، نخستین
 کس را که عبدوس به جا آورد، ستار پینه‌دوز بود. گل محمد با تانی پیش می‌آمد و
 اندکی لنگش در پای راستش حس می‌شد. مردم به حرمت سردار، کوجه گشودند و
 سردار به میان میدان راه گشود.

عبدوس، تا کار دزدان پایان نگرفته، می‌خواست که گم بماند، بی‌آنکه دمی از
 گذرکار را نادیده بینگارد. پس دستمال گردن را روی دهان و نوک بینی بالا کشانید و بر
 بلندترین گرده ماهی ماسه‌ای بیخ دیوار به تداوم نظاره ماند و البته همه جا و همه دم
 این گل محمد، پسر بلقیس، بود که در کانون نگاه خالوی خود جای داشت و چشمان
 مشتاق مرد را با خود می‌برد به هر گام و هر نگاه و هر گشش.

عبدوس، هم در پیش آمدن گل محمد، در یک نظر سراپای او را به یک نگاه شوق
 برانداز کرده بود و اینک در عبور آرام سردار، تکاتک نشانه‌های او را با رغبت از نگاه
 می‌گذرانید؛ چنان که گویی خواست آن داشت تا در یاد سپاردشان، اگرش یاد مجال
 نگریستن می‌داد. کلاه کج بر سر و چو خای نیمداری بر دوش و اندکی لنگش در پای
 راست، آنچه بود که عبدوس توانسته بود به یک نظر دریابد. اکنون به هر گام که سردار

برمی داشت، چهره اش از پس غبار باد آشکارتر دیده می شد. حتی پیشانی غبار -
 نشسته و چشمهایش که در هجوم باد اندکی به هم آمده بودند، و پاره ای کاکل که از بر
 کلاه نمدی اش بیرون بودند و در نگاه عبدوس انگار می رقصیدند، مشهود بود. نیز
 قطار فشنگ حمایل روی نیم تنه سیاه رنگش به زیر چو خا، سلاح کمربندی اش و
 دکمه های مسین مچبندهای چرمینش، دیده می شدند. لنگ زدن گل محمد هم در نظر
 عبدوس، پست دیده می آمد و پختگی و متانتی درخور، به وی می بخشید و عبدوس را
 این نما و نشانه ها بس خوشایند می نمود.

— پس کو خان عمو؟! —

بیگ محمد اینک بر بام شده و به قراول ایستاده بود و بس مانده بود خان محمد
 و مرد تفنگچی در میان میدان و درون حلقه جمعیت، به نزدیک دزدان که همچنان
 سواره و اهانت زده، مانده بودند:

— خان عمو به سر مزار ماند!

طعن و تلخی کلام خان محمد، گل محمد را واداشت تا پرس و جو بس کند و
 کنجکاوی به بعد وانهد. از آنکه کاری در پیش بود و مردم به انتظار که چه پیش بیاید.
 گل محمد از کنار شانه برادر گذشت، سوی بوژدنی قدم برداشت و روی در روی او
 ماند. سیمای خسته و دژم بوژدنی که در نگاه و هن و تسخر مردم در غباری کدر از
 بیزاری و بهبودگی پوشیده شده بود، اکنون به نظاره گل محمد به بیم برانگیخت و
 یکباره برق هراس چشمان گرد و کبودش را، پنداری به زندگانی واداشت و هم در دم،
 چشم از چشم گل محمد فرو دزدید.

— بیارشان پایین!

طغرل تفنگچی بر نو را به شانه انداخت و دست در ریسمانی که دو مرد را به هم
 وابسته بود گیر داد و به یک ضرب آنها را از خر فرو کشانید و بر خاک انداخت. اینک
 دو دزد، پشتاپشت هم، روی شانه بر زمین افتاده بودند و زیر فشار بند، چشم و
 پیشانی هاشان در هم رفته بود و قدرت آن نیز نداشتند تا گونه ها و شاخ پیشانی از خاک
 بردارند.

گل محمد گفت که مردها را روی پا بایستاند.

قباد پیش آمد و کمک کرد، دزدها را برخیزاند و زوی پاها ایستاندشان. اکنون

بوژدنی و علی خان چخمق کتف با کتف، ایستائیده شده میان میدان، هر کدام روی به طرفی داشتند. خان محمد ایستاده بر کناره درونی حلقه جمعیت بود و گل محمد نیز نزدیک به دزدان، و ستار خود را درون جمعیت گم کرده بود، اما نه که از نگاه عبدوس گم بماند. عبدوس حتی نگاههای تیز ستار را از نظر دور نمی داشت که بیشتر بر چهره نظاره گران دور می زد، تا موضوع نظاره. صدای گل محمد، بار دیگر عبدوس را به میانه میدان برد:

— هر چه رفته، از دست و کیسه شمارفته. این گدا - دزدها تا حالا چیزی از من ندزیده اند. شماها... هر کدام از شماها... هم هر کدام از مردم دیگر این بلوک، یک جوری زهر این عقرب ها را چشیده. عقربند دیگر؟ عقرب نیستند؟ عقرب خودش را هم نیش می زند. حالا هم خودتان، حالا هم با خود شماست که...

صدای دایی کلاغ از کناره جمعیت برآمد:

— خودت، سردار. خودت وکیل. مگذار هر کی هر کی بشود!

غلامعلی الله جان، اکنون نه چارشاخ به دست، اما هم بدان مایه غضبناک، خود را از میان شانه های مردم به میان میدان کشانید، در حالی که دستهایش را بالای سر جمعیت تکان می داد و صدایش بلند بود:

— به من واگذارشان کن، گل محمد خان! همین بوژدنی قرمساق را به من واگذار کن تا به او حالی کنم که نباید گوساله شیرخوار را از زیر سینه مادرش و بکند و بردش و سرش را ببرد. ضر حیوان شیرخوار را. من پوست گوساله ام را در کناروانسرای حاج زمان شناختم، خان. رد پوست را گرفتم و دست به دست رفتم تا یافتم که دست اولی که این پوست را فروخته بوده، همین بوژدنی بوده. دل من کباب است، گل محمد خان. گوساله من، حیوانک ماده هم بود اگر به حال خود می ماند، گاو می شد. ماده گاو می شد. ماده گاو من از دق گوساله اش شیر خشکاند. گاو هم مثل آدمیزاد است؛ چه فرقی می کند؟ از دق گوساله اش شیر خشکاند. همه مردم این را می دانند. ضر روی ضرر. بین. بین، آخر بین این جنایت نیست؟! گوساله من هنوز به شیر بود. استخوانهایش هنوز محکم نشده بود. چه جوری آدم دلش می آید که کارد به گلوی حیوان شیرخوار بگذارد؟ دل سنگ می خواهد. آخر بگو چطور توانستی گوشت آن حیوانک را زیر دندانهایت بجوی، بی پیر؟! چطور توانستی بی رحم؟ بگذار

تا من این چشمهایش را از کاسه بیرون بکشم، سردار!

خان محمد دستش را بالا آورد و گفت:

— زبان به کام بگیر یک دم، غلامعلی! آرام بگیر یک دم!

گل محمد دست بر قبضهٔ ماوژر خود گذارد و بار دیگر چشم به پیشانی بوژدنی دوخت. لبهای مرد به لرزه افتادند و پلکهایش بی اختیار پرپر گرفتند و زبانش که می‌رفت تا به جزع فزع گشوده شود، گنگ ماند. صدایی از میان مردم گفت:

— مغزش را بپاشان جلو پایش، خان!

دیگری گفت:

— بکشش، ناز شست!

به طعنه گفته شد:

— بوژدنی خودش مرده. لز ترس به خودش ریخته و مرده!

— اقلاً زبان واکن، مرده‌که!

بوژدنی گوش و چشم به رد صداها، دستهایش را همانچند که آزاد بود، به بال‌بال درآورد و پاره‌پاره گفت:

— حاشا ندارم، خان. حاشا... حاشا ندارم. می‌گویم... راستی می‌کنم... راستش را

می‌گویم... عین حقیقت را... خان، پایت را می‌بوسم... خان من را به چنگ اینها مینداز... خان، پایت... دستت... بگو شانه‌هایم را وا کنند، خان!

صدای تسخر، باز برآمد:

— بیشت! پهلوان را ببین که موش شده! هی بلا بگیري هی!

— سپارش به دست پسر الله‌جان، خان! بگذار حقش را کف دستش بگذارد!

بوژدنی، پاسخ مردم را، به گل محمد گفت:

— غلط... صدمبار غلط کردم، خان! من را...

گل محمد گفت:

— سر راه مردم را می‌گیری، مردم را لخت می‌کنی و از آن طرف به زبان مردم

می‌دهی که کار، کار گل محمد هاست! حتی وقتی سر بزنگاه می‌جات را می‌گیرند، ادعا می‌کنی که پیشکردهٔ گل محمد هستی! چرا همچو کاری، مرده‌که!؟

بوژدنی زیر فشار عصبی، پلکهای کم‌مژه‌اش را بر هم فشرد، لب را به دندان گزید

و گفت:

— هزار بار غلط کردم، خان. من بد کردم!

گل محمد که اینک قدمی پیش تر رفته و نفس در نفس بوژدنی ایستاده بود، نهیب

کرد:

— پیشکرده کی هستی، تو؟ مال دزدی تو را کی از تو می خورد و برایت آب

می کند؟ حریف معامله تو کیست؟ همین جا، پیش روی مردم به صدای بلند بگو!

بگو! به مردم بگو!

بوژدنی که گویی نم در دهانش خشکیده بود، خف و به التماس گفت:

— عرض می کنم، خان؛ عرض می کنم!

گل محمد گفت:

— برای چی سر راه مردم فقیر بیچاره را می گرفتی فقط؟ برای چی همچو آدمهای

بزه بیچاره ای را لخت می کردی فقط؟ برای چی گوشت را از گرده گاو تر نمی بریدی؟!

بوژدنی باز هم تضرع کرد:

— عرض می کنم گل محمد خان. به شرفات قسم عرض می کنم. خصوصی همه

چیز را عرض می کنم!

— خصوصی؟!

گل محمد این بگفت و به جمعیت نگاه کرد و خندید. خنده از جمعیت

برخاست. گل محمد به بوژدنی گفت:

— تو را اینجا میان مردم آورده ام که خصوصی نباشد، خوش غیرت! حالا تو

می خواهی که خصوصی برایم عرض کنی؟! نه! هرچه را که بوده و هست، همه را

اینجا باید بگویی! همه اش را. تو را کی به این کارها پیش کرده؟ اگر من تو را به این کار

پیش کرده ام که بروی مردم را لخت کنی و مال دزدی را برایم بیاوری، همین جا برای

مردم بگو! بگو و هیچ باک نداشته باش، بی آتش!

— زبانم... زبانم را بیتر، خان! نه، نه، واللّه نه، ای مردم! نه، نه!

— پس کی همچو حرفی به زیانت داده؟ کی تو را پیش کرده؟ همین را بگو!

— جرأت نمی کنم، خان! جرأت نمی کنم. بگذار... مهلت بده... امان بده... در

خلوت می گویم، عرض می کنم!

— همین جا! همین جا، به صدای بلند!

صدا، از علی خان چخماق برآمد:

— می خواستند بدنامات کنند، سردار!

بوژدنی تا از همبندش وانماند، بی درنگ به صدا درآمد:

— خودت که دشمنهایت را بهتر از ما می شناسی، خان! همان ها که جلو پایت

بخته خون می کنند، همان ها که همشینیات را چماق می کنند و به سر رعیت مردم

می کوبند. همان ها که من جرأت نمی کنم اسمشان را ببرم. دشمنهایت، گل محمد!

گل محمد گفت که شانه هایشان را باز کنند. قباد و غلام الله جان، ریمان را

گشودند. علی خان چخماق ایستاده نماند و بر خاک فرش شد و پنداری که غش کرد.

اما بوژدنی خود را نگاه داشت و نابهنگام پیش پای گل محمد زانو زد و پیشانی بر

خاک مالید و گریه کرد. گل محمد ساق پاها را از دستان بوژدنی آزاد ساخت، واپس

کشید و گفت که برخیزانندش. خان محمد، خسته و تنگ حوصله و پرغیظ، بیخ یقه

بوژدنی را به چنگ گرفت و به یک ضربه زانو در گرده مرد، او را برخیزانید و راست

ایستاد و گفت:

— به سگ می ماند، پدرسگ!

گل محمد گفت:

— چشمهایش را ببندید؛ آدم بشو نیست!

— چه می خواهی به روزم بیاوری، خان!؟

— می خواهم بکشم، سگ حرامزاده! بزدل بی غیرت!

— من که گفتم، خان. من که همه چیز را گفتم. من که گفتم می خواهند بدنامات

کنند! من که گفتم می خواستند این جور وانمود کنند که تو رعیتها را لخت می کنی! من

که گفتم... فقط هم منحصر به من نمی شود این کار. در تمام بلوک، در تمام ولایت... در

همه جا، هر چه از این دله دزدی ها می شود دارند به نام شماها تمام می کنند. من که...

خان محمد شال بشمی بوژدنی را که به دور گردنش پایین افتاده بود، بی التفات

به جرز وی، روی چشمهایش بالا کشانید و آن را پشت سرش گره زد و گفت:

— بگذار همین جور زنده زنده خاکش کنم، دیوث را!

گل محمد گفت:

— یک گلوله حرامش می‌کنیم، به جهنم! چشمهای آن یکی را هم ببند!
 خان محمد علی خان چخماق را برخیزانید، روی پاهای لرزانش نگاه داشت و
 دستمال را که روی چشمه‌هایش می‌بست، گفت:

— این یکی که پیش پیش حرام شده! شاید هم خشتکش را هم پر ربق کرده باشد
 خیر پدرش!... سر پاهایت بایست دیگر، جاکش!

علی خان چخماق به زحمت خود را سر پاها نگاه داشت و با صدایی که آشکارا
 می‌لرزید، گفت:

— من را مکش، سردار! من هفت سر عایله دارم. من را بگذار غلامات باشم. من
 ناعلاج از این کار... خان. بگذار تا آخر عمرم رکابت را نگاه دارم، سردار!
 گل محمد، بی‌التفات به تضرع علی خان چخماق، گفت:

— بچسبانیدشان بیخ دیوار!

چهار مرد پا پیش گذاشتند. دو نفر به یک نفر، دزدها را به طرف دیوار بردند.
 گل محمد گفت:

— پیشانی به دیوار!

خان محمد فریاد زد:

— خلوت کنید! کنار دیوار را خلوت کنید!

عبدوس در میان شانه‌های جمعیت، از کنار دیوار پس خزید و مردها سینه و
 پیشانی دزدها را به دیوار چسبانیدند و خان محمد به اشاره برادر به جمعیت برگشت و
 در دم کاظم شل با چند کوزه شکسته و پیت پاره باز آمد و خان محمد کوزه‌ها را از او
 گرفت و بالای سر دزدها، روی لبه دیوار به قطار چید و خود از دیوار به کنار رفت و
 گل محمد دست به ماوزر برد، نشانه گرفت و شلیک کرد. صدای سفال و حلب درهم
 پیچید، پیت خالی به هوا رفت، کوزه‌ها بر سر و شانه دزدها تخیل شدند و دو مرد،
 تاب از دست داده، بیخ دیوار بر خاک افتادند.

شلیک خنده، خنده در خنده. صدای فهقه بیگ محمد در بالای بام. روی خنده
 جمعیت به آسمان بود. چخماق و بوژدنی، گمان که تازه دریافته بودند که هنوز
 نمرده‌اند، سر و شانه را بر ستون دستها بالا آوردند و شکسته صدای استغاثه کردند:

— سردار، صدبار که خوردیم. از خون ما بگذر، سردار!

گل محمد گامی به پیش برداشت و گفت:

— تو بوژدنی! اسمهاشان را بگو! یک به یک!

بوژدنی التماس کرد:

— عرض می‌کنم، خان؛ عرض می‌کنم.

— همین جا!

— همین جا، خان.

— همین حالا!

— همین حالا، خان!

گل محمد گفت که چشمهاشان را بکشایند. گشودند.

گل محمد گفت:

— روی بلندی بایستائیدشان!

بلندی‌ای دست‌به‌تقدتر از همان خر نبود. کاظم شل، در میان شوخی و خوش -
طبعی، خر را بیخ دیوار راند و چخماق و بوژدنی واداشته شدند که بر خر سوار شوند
و روی پاها بایستند. بیش از شرم، تعادل دو مرد را ترس بر هم می‌زد و همین
ناچارشان می‌کرد چاره‌ای در حفظ تعادل خود بیندیشند، تا بدان جا که علی‌خان
چخماق ناگزیر از آن شد که در میان خنده اهالی دست به لبه دیوار گیر بدهد تا از پشت
برهنه خر بر خاک فرو نلغزد. اما بوژدنی توانسته بود پاهای برهنه‌اش را بیخ‌گردن و
روی اژه پشت حیوان، افقی بگذارد و جای پاهای خود را محکم کند و بی‌شرم از
خنده و تمسخر جمعیت، با چهره برافروخته و ریشهای تُنک و سیخ‌سیخ، لب به
دندان بجود و بکوشد تا آنچه را می‌بایست بگوید در ذهن خود فراهم آورد و سبک
سنگین کند.

خان محمد که می‌نمود دم‌به‌دم بی‌تاب‌تر می‌شود، در حالی که در بر کشیدن

گردن، سبک تیز زیر گلویش بیشتر برجسته و نمایان می‌شد، نعره زد:

— به حرف بیا دیگر، سگ‌پدرا نمی‌خواهی که دُر و گوهر بیفشانی!

گل محمد که میان نیمدایره جمعیت ایستاده بود، بار دیگر گفت:

— حرف بزن، بوژدنی! کی تو را واداشت سر راه بگیري؟!!

بوژدنی به جواب، گفت:

— اولش احتیاج، خان. بعدش... بعدش هم که سر راه گرفتیم، بعضی ها پیشم کردند. یعنی چطور بگویم؟ آنها رغبتم را به این کار زیاد کردند.

— چطور؟ چه جور؟ فقط با حرف و سخن؟!

— نه! بیشتر... بیشتر با اینکه جنس های دزدی را از روی دست من ور می داشتند؛ می خریدند. زیاد هم نرخ را پایین نمی گرفتند.

گل محمد گفت:

— بلندتر! برای همه بگو، فهمیدی! حالا... بگو؛ چرا ضعیف کشی می کردی؟ چرا فقط فقیر بیچاره ها را لخت می کردی؟ در این دوره ای که زده ای به راه و گردنه، حتی یک نفر را که دستش به دهنش می رسد، لخت نکرده ای! انبار یکی از دولت مند ها را خالی نکرده ای! یک بار هم به یک گله اربابی یورش نبرده ای. اما بزغاله یک چوپان، گوساله یک رعیت، دو من قند یک رعیت، رخت عروس یک رعیت، یک جفت پاپوش از یک مسافر، و چهار من غوزه از خانه یک رعیت... این جور کارها، این جور گدا - دزدی ها، این جور بی ناخنی ها... اینها... این کارها... حالا برای مردم بگو برای چی؟ چرا؟ چرا نصف شب در خانه یک مالک را نزدی و از او باج نگرفتی؟ چرا فقط رعیت مردم را می چزاندی؟!

بوژدنی بار دیگر لب و سیل تنک خود را جوید، بی متاک و دودل گفت:

— می خواهی راستش را بگویم، خان؟

گل محمد ناگهان برآشفته و دسته ماوزرش را به خشم بر تیغه قلم پای مرد کوبید که او از بالای خر به زیر افتاد، پایش را با دو دست چسبید و چهره اش درهم شد، بی آنکه به بروز کمترین صدایی جرأت بیاید. گل محمد تخت پاپوش بر گردن بوژدنی کوبید و پرنفرت، نعره زد:

— پس چی می خواهی؟ می خواهم که دروغ بگویی؟! ها؟! تا حالا خیال

می کردی که این را می خواهم؟! ها؟!

— نه، خان؛ نه! صد بار...

— و رخیز!

بوژدنی برخاست و به دشواری خود را بر یک پا نگاه داشت و در حالی که دستها را سپر صورت کرده بود، خوارتر از پیش گفت:

— می‌گویم، خان. راستش را می‌گویم. همه‌اش را... چشم... به چشم، خان!
 خان محمد که دیگر انگار خود را از خشم می‌جوید، غافلگیر گلوی بوژدنی را
 میان دستهای درازش گرفت و در بر خاک غلتانیدن مرد، جویده جویده و پردشنام، نعره
 زد:

— شو بازی راه انداخته‌ای، دیوث؟! خفیات می‌کنم همین جا...

گل محمد برادر را وابداشت و بوژدنی را گفت:

— ورخیز و جواب بده، مرد!

بوژدنی خاک از رخت تکاند و گفت:

— می‌ترسم. به قرآن خدا، می‌ترسم!

— از کی می‌ترسی؟

— از همان‌ها!

— همان‌ها کی هستند؟

— همان‌ها که مال از من می‌خرند.

— همان‌ها که تو را طرف رعیتها کیش داده‌اند؟

— بله، خان؛ همان‌ها! همان‌ها. امان ندارم، خان. امانم نخوا دادند. من را سر به

نیست می‌کنند. به من رحم کن. من می‌ترسم. من از آنها می‌ترسم. به خدا و رسول
 می‌ترسم.

در میان حق‌مق‌گریه بوژدنی که چشم و روی را به دستها پوشانیده بود؛ و در
 سکوتی که افتاد؛ علی‌خان چخماق که همچنان بر بالای پشت خر ایستاده و هر دو
 دست را به لب دیوار گیر داده بود، بانگ زد:

— من می‌گویم، سردار! من می‌گویم. آنها می‌خواستند که ما مردم را عاصی کنیم

از دست گل محمدها. که ما آنها را عاصی کنیم و وانمود کنیم که ما همان گل محمدها
 هستیم و داریم رعیت جماعت را به تنگ می‌آوریم. آنها برای ما خط و نشان کشیده
 بودند که ناختمای مان را می‌کشند اگر دست به مال دزها دراز کنیم. فقط رعیتها؛ فقط
 رعیتها. بدنامی، سردار. آنها کارشان نقشه داشت، ما هم مجبور بودیم، خان.
 مجبوری. همین حالا هم من دیگر تأمین ندارم. نه تأمین جان دارم و نه... من... من
 عین حقیقت را گفتم، عین حقیقت همین بود به خدا و به رسول قسم. آی... مردم، من

عین حقیقت را گفتم. حالا هم تأمین خودم و زن و بچه‌هایم را از گل محمد سردار می‌خواهم. من از امروز دیگر از رکاب گل محمد، دور نمی‌شوم. سرم را هم اگر بدهم، دیگر نمی‌روم. من تأمین می‌خواهم. مرگ یا امان!

چخماق خود را از پشت برهنه چارپا پایین انداخت و پیش دوید و بال چوخیای گل محمد را به هر دو دست چسبید:

— من دیگر نمی‌روم. من دیگر از خدمتت جای دیگر نمی‌روم، سردار! من باید جبران ناجوانمردی‌هایم را بکنم. آنها، داراها دوست تو نیستند، سردار. دوست من هم نیستند. آنها از هر کسی، از هر چیزی می‌خواهند یک قاطر درست کنند و سوارش بشوند. از ما یک جور، از دیگران یک جور دیگر. آن دولت‌مندی‌هایی که خودشان را به گل محمد سردار می‌چسباند برای اینست که بتوانند زهر چشم بیشتری از رعیت بی‌بضاعت بگیرند.

گل محمد دست به زیر بازوی چخماق برده و او را بر خیزانیده بود، اما علی خان چخماق همچنان به بروز آنچه درونش را سرریز کرده بود، ادامه می‌داد:

— آنها جوانمردی سرشان نمی‌شود. هزار رو دارند و هزار رنگ می‌زنند. پیش روی تو دم می‌جنبانند، اما پشت سرت جاقو دسته می‌کنند برایت. پاپوش می‌دوزند برایت. من را به خاک سیاه نشانده‌اند. ببینید! ببینید به چه کارهایی که و ادارم نکرده‌اند. ببینید به چه روز سیاهی که نشانده‌اندم. من برای خودم در کوهپایه یک تخته موزار داشتم. اما حالا... حالا روزگارم را ببینید. موزارم را با هزار حيله از دستم گرفتند، به خاک سیاهم نشانده‌اند و بعدش هم... بعدش هم...

خان محمد، بی‌آرام و تنگ حوصله، از پشت سر چنگ در شانه چخماق زد، او را تکانید و گفت:

— کی این وردها را به گوش شماها می‌خواند، کی؟! این را بگو! کی!؟

علی چخماق، سر و پوز را چون اسبی به بالا گرفت و چشمها بسته؛ با خشم بانگ زد:

— نجف سنگردی! دست و زبانشان اوست؛ اما این کارها فقط زیر سر او تنها نیست! این کارها فقط متحصر به ما هم نیست. اوباش را جمع می‌کنند و وامی دارندشان که به اسم گل محمد هر کاری که دلشان می‌خواهد بکنند. کم کم یک

دسته‌ای هم درست شده‌اند که شبها می‌روند بالاسر ناموس مردم. خیلی زن‌ها را بی‌صورت کرده‌اند؛ همه‌اش به نام گل محمدها!

گل محمد دیگر هیچ نگفت. روی برگردانید و در عبور از میان جمعیت، به خان محمد گفت:

— بوژدنی را ببینید به دم اسب و یکی دو میدان بدوانید، این یکی را هم بیاورید خانه و سیرش کنید. به همه آنها که دزدده‌اند بگو غروب آفتاب دم میدان باشند. کارشان داریم. همه بشنوند!

در کوچه، باز هم دو مرد با گل محمد بودند. یکی ستار پینه‌دوز و آن دیگری همان مرد بود که عبدوس نمی‌توانستش به جای آورد. گل محمد کمی لنگ می‌زد و در نگاه عبدوس، با آن بال چوخا و زلف بزرگ کلاه که در باد کشیده می‌شد، زفتنش بنواخت و خوش‌آهنگ می‌نمود. او به هنجار گام برمی‌داشت و دو مرد، گام با او هم‌نواخت می‌کردند.

عبدوس نگاه در پی پسر بلقیس، تن از میان جمعیت به کنار کشید و ماند. گل محمد می‌رفت و خان محمد مانده بود به بریدن کارها، در میانه میدان. عبدوس به آن دید که خود به خان محمد نزدیک بشود، اما اکنون خان محمد به کار انجام فرمان برادر بود و در میان همه‌امیخته به شوخی و خوش‌طبعی جوانسالان، بالا سر بوژدنی ایستاده بود تا حلقه طناب به زیر کتف‌های مرد محکم بشود.

اسب را غلامعلی الله‌جان سوار شده و نگاه به پس داشت تا کارگره زدن طناب به پسین زین اسب پایان بگیرد. کار که پایان گرفت، خان محمد دست به کپل اسب کوید و حیوان در هیاهوی جمعیت به جولان درآمد. غلام الله‌جان، آبگیر میدان را یک دور تاخت زد و در شور قیل و قال جماعت که از پیش سینه اسب تن پس می‌کشیدند، بوژدنی را به دنبال کشید و به شیب راسته کوچه‌ای که سر در میدان می‌گذاشت، عنان راست کرد و رکاب زد و بوژدنی، به سان بال‌باشه‌ای در پی پاهای اسب کشاله‌خوران کشیده شد و در غبار خاک و صدای سم اسب و قیل و قال جماعت، از چشم و نگاه گم شد.

خان محمد اسب خود را تا طفرل تفنگچی بر آن سوار شود، به او سپرد و گفت: — مگذار بکشدش.

طغرل سر در فرپوس زین، رد به رد غبار کشاله تاخت گرفت و خان محمد غنان اسب بیگ را که از دست کاظم می ستانند، به او گفت که بر بام شود، جار بزنند و دزدانگان را به میدان بخوانند در هنگام غروب آفتاب، به حکم گل محمد سردار. کاظم پی فرمان، راه رخنه بام در پیش گرفت و خان محمد کوچه بر میان جماعت گشود و در براه شدن، علی خان چخماق را که بیخ دیوار، نقش دیوار مانده بود، گفت:

— ورخیز راه بیفت بیا دنبال من!

مردم راه به چخماق دادند:

— عمرت هنوز به دنیا بود، برو!

— اقبال خواند، برو!

— بدطینت نباید باشد، چخماق. هر که نان باطن خود را می خورد.

— بعضی هم چوب باطن خود را می خورند، دایی کلاغ!

علی چخماق لنگان و خسته پشت سر خان محمد براه افتاد و رفت تا از میان مردم، سوی کوچه گذر کند. جمعیت، پنداری دلواپس آنچه بر سر بوژدنی خواهد آمد، به گوی و واگوی دسته دسته شدند. برخی لب آبیگر و جمعی روان سوی بیرون قلعه و تک و توکی به راه، سوی خانه های خود از هر طرف، که بانگ کاظم لنگ را باد در میدان بگسترانید:

— به حکم سردار، غروب آفتاب، همه دزددها بیایند به میدان، کنار آبیگر! به

حکم سردار...

بند دوم

عبدوس بر جای مانده بود؛ یگه و بیگانه. هر که به سویی شده بود، مگر او که همچنان بر لب آبگیر ایستاده بود، چوبی به دست و توبره پاره‌ای بر پشت. چوپانی بی‌رهنه، بر کنار آبگاه. بس آب و باد. باد هم بدان نواخت که آغاز کرده بود می‌وزید و چین بر رویه آبگیر می‌لغزید. میدان خالی صداهای پیشین خود را در گوشهای مرد چوپان برمی‌تابانید. دیگر به میدان کسی نمانده بود. مردم به باد پشت کرده و روی در خانه‌ها نهاده بودند. برخی از ایشان، جوانان شاید، راه به بیرون قلعه کشیده بودند چشم‌انتظار عاقبت کار غلام الله‌جان و بوژدنی دزد. هر چه و به هر روی، کس در میدان نمانده بود؛ مگر عبدوس، خالوی گل محمد سردار.

طبعی چنان که عبدوس از آن برخوردار بود، اگر نمی‌بود، بسا که این حس یگه - ماندن و بیگانه بودن می‌توانست در هم بشکندش. چه، بی آنکه عبدوس خود وقوف داشته باشد به حال خود، حس غربت چندان در او نیرو گرفته بود که دل شکسته نمی‌توانست نباشد. دل شکسته به درنگ بر کنار آبگیر و ابداشته‌اش بود؛ هم درنگ بیگانه‌وار بر لب آبگیر و میان میدان خالی، شاید مرد را دل شکسته داشته بود. که در جان درشتخوی‌ترین مردان، کودکی لانه دارد و در عبدوس، اینک همو زبان توقع به گلایه گشوده بود.

کسی از کسان، عبدوس را ندیده بود. عبدوس خود را نشان نداده بود. پس هر کس کار خود انجام داده و راه خود گرفته و رفته بود. عبدوس خاموش و نگرنده مانده بود تا هر چه بگذرد، و گذشته بود. کار پایان گرفته و هر که سوی خویش روان شده و رفته بود. او نیز می‌توانست همراه شده و رفته باشد. بی‌گمان که دیدار وی، برای کسانش سنگین و گران نمی‌بود. اینجا قلعه‌میدان بود و نه بس قلعه‌میدان که هر دیه بلوک به زیر نگین گل محمد سردار می‌نمود. و گل محمد سردار کسی به غیر پسر

بلقیس نبود و بلقیس، خواهر عبدوس بود. پس عبدوس از چه چنین ناپهنگام در گره غربت خود گرفتار آمده بود؟ گرفتار در گره احساسی ظریف و کودکانه، پس شکننده. احساسی آزارنده و - شگفتا - خوشایند. احساسی به رضایت، در متن دردمندی و قهر. احساسی رضامندانه از باور اینکه به تنهایی، بی هیچ یاور و کسی، بر همه پنهان و پهندهشت زندگانی و زمین ایستاده‌ای. حسی نشان‌خدایی، در خلوت پرشکوه و سهمگین زمین. بیم و باد، بر تو وزان است.

- ها برادر، حیران مانده‌ای! غریبی!؟

بی‌بی بود. عبدوس نگاهش کرد. زنی فرسوده، اما به غایت سمج؛ با چهره‌ای پرچین و نگاهی روشن و شانه‌هایی اندک به پیش خمیده و انگشتانی گره‌گرفته در هر بند.

- برای چی مات مانده‌ای، برادر؟ گذری هستی؟ جا می‌خواهی؟ شب را لابد ماندنی اینجا هستی؟ غریب کدام ولایتی؟

عبدوس به خود آمد، نگاه از بی‌بی برگرفت و گفت:

- چندان هم نباید غریب باشم، خواهر. جایی باید داشته باشم!

- چرا به سرای سردار نمی‌روی؟ به روی سفره‌پسر من؟ از وقتی که گل محمد سردار اینجا سکتا گرفته، هر غریبی مهمان سفره‌اوست. هر که از هر کجا بیاید و به هر کجا برود، شب به سرای سردار منزل می‌کند. پس تو چرا مضطر مانده‌ای!؟
عبدوس گفت:

- حقیقت اینکه... راه سرای سردار نمی‌دانم!

- راه سرای سردار هم دانستن می‌خواهد؟ از خشت دیوار بپرس، نشانت می‌دهد. همپای خود سردار می‌رفتی!

- دیدم که می‌رفت، اما ور غضب بود. پنداشتم دماغ مهمان ندارد.

- خود دیدی که از چه ور غضب بود. نبود و ندیدی؟

- چرا، بودم و دیدم.

- شنیدی هم؟

- شنیدم و شاهد بودم. کار روزگار همین است دیگر!

بی‌بی براه افتاده بود و عبدوس را به همراه می‌برد و با خود و با وی می‌گفت:

— چشم انصاف حق می دهد به کار و کردار پسر من. باید هم ور غضب باشد. گل محمد آینه است، آینه را می خواهند با گل خاکستر خراش بیندازند و خرابش کنند. دل کور دارند. غافل از اینکه خاکستر، صیقل می دهد آینه را. بدنامی و ننگ به خودشان می ماند، روسیاهی به زغال می ماند. این را لابد شنیده‌ای که چاه کن همیشه به ته چاه است؟ این را که لابد شنیده‌ای؟... غضب سردار از دورو - دورنگی هاست. این چه دخلی به سفره و سرای سردار دارد؟ این چه دخلی به گذری و مهمان سردار دارد؟ اگر چشمهایش را هم - چشمم به تخت گیوه اش - از دست داده باشد؛ هزار بار زبانم لال، باز هم روبه روی مهمان چین به پیشانی نمی اندازد. از این طرف بپا؛ پیداست که راه درازی آمده‌ای؛ خسته و کوفته‌ای. فضولی نباشد، می خواهم بیرسم از کدام طرفها می آیی؟

— از شهر؛ از خود شهر.

— از شهر سبزوار، از شهر نیشابور، یا از شهر تربت؟

— از شهر سبزوار می آیم.

— به خیر و به سلامت. آن طرفها... پسر من نمی دانم در کدام ولایت دارد دوره اجباری اش را تمام می کند. نمی دانم، برادر جان. خدا همه جوانها را بن سالم به خانمان شان برگرداند و گل محمد را هم از ما نگیرد. او فرزند همه مادرهاست، خدا پایدارش داشته باشد. بیرقش بلند باشد همیشه، ان شاء الله. ان شاء الله...

با آب جوی و در باد کوچه می رفتند و بی بی بی مجال آنکه بادی بر میانه گفتگو بگذرد، سخن می گفت و شوق زن به گفتن و گفتن، عبدوس را به رغبت گوش فرادادن وامی داشت. هم از این رو عبدوس در نیافت از کجا، چگونه و کی به در سرای رسیده است؛ مگر آن دم که «بادی» گل محمد را دید پناه دیواره ای کوتاه، زانو در قید عکال، ایستاده روی سه پا و گردن می تاباند.

— اینجا سرای سردار است، برادر جان.

در نیمه باز بود. بی بی پا به هشتی گذاشت و خودی وار به حیاط درون شد و عبدوس را به همراه برد.

بر سکوه های هشتی و کنار دیوار حیاط، چندی مردم نشسته و ایستاده، به نظر که انتظار می کشیدند. علی خان چخماق، دم در اتار، در حلقه چند مرد تفنگچی به خورد

و گفت سرگرم بود. آنچه اما عبدوس را به خود وابداشت، قره آت بود؛ برهنه ایستاده به نزدیک درخت توت، عبدوس بی اراده پای سست کرد و نگاه در قره ماند. بالا بلند و با سینه‌ای فراخ و کپل‌های درشت و ساقهای باریک، گوشهای کوچک و یالهای بلند و چشمانی به هوشیاری چشمان آدمی، هم بدان سیاق، زیبا و تیز. دیگر نه آن کره چموش و بی قرار، که اسبی چابک می نمود قره آت. بازتاب گذر روز و شب و ماه و سال.

— بیا ببین کی آمده، مارال!؟

گل محمد چو خا بر دوش از در به ایوان در آمده بود و عبدوس در گذر تند نگاه، ستار را توانست پشت شانه گل محمد ببیند کنار در اطاق، برقی در چشمها و لبخندی بر لب‌ها. گل محمد از ایوان فرود آمد و یکسر قدم سوی عبدوس کشید به شوق، و عبدوس هم بدان کشش سوی گل محمد کشانیده شد و کنار خویر پنجه در پنجه بغل در بغل شدند به دیدار و نوازش گونه بر گونه. چو خای فرو افتاده از دوش گل محمد را بی بی برداشت و بره آهوانی را که دور زانوان سردار به چرخ در آمده بودند، به میان خویر راند.

— چراغ دلم را روشن کردی، خالو عبدوس. دلم کم کمک بی تاب دیدنت می شد.

بیا بالا. بفرما!

دست عبدوس اکنون در دستهای ستار بود، ایستاده به لب ایوان:

— خیلی خوش آمدی، دایی عبدوس! حقا که دلم برایت تنگ شده بود.

تندرست که هستی ان شاء الله!

بازوی عبدوس را گل محمد گرفته بود و انگشتان چپ‌اش در چنگ ستار پنجه شده بود و عبدوس می رفت تا میان شانه‌های دو مرد، از روی دو زینۀ کوتاه ایوان قدم بالا بگذارد. بی بی چو خای گل محمد را به او سپرد. گل محمد چو خا را بر شانه انداخت و دست بر شانه بی بی فشرد و شیرین گفت:

— خوش خبر باشی همیشه، مادر. خوش خبر!... بیا، بیا خالو بیرمت پیش مارال.

دخترت شرموست، چکارش کنم!... تو هم میرخان را یکه مگذار، ستار. اول من دایی را ببرم بالا، تا بعد...

گل محمد همچنان که بازوی عبدوس را به دست داشت، او را از ایوان گذرانید و

سوی پله‌های بالاخانه برد:

— چوب و توپره‌ات را بگذار پایین، همین جا. آهای... پسر، بیا این چوب و توپره را ببر بگذار یک کناری.

— آمدم، سردار!

کاظم به طرف چوب و توپره شلید و گل محمد و عبدوس به راه پله‌های بالاخانه پیچیدند:

— پسرم را که تو ندیده‌ای، خالو؛ دیده‌ای؟ مانده بودیم من و مارال که تو بیایی و نامش کنی، خالو!

ستار همچنان بر در اطاق نشیمن به زیر سقف ایوان مانده بود به رفتار پرشوق گل محمد که بس کودکانه و ساده می‌نمود و شگفت اینکه احساس می‌کرد این شادمانی ساده و غریب را به زیر پوست خود نیز حس می‌کند. عبدوس و گل محمد به پاگرد دم در بالاخانه رسیدند و پیش از آنکه با هیاهوی مشتاق گل محمد، درون شوند به اطاق، ستار ملتفت بی‌بی شد که نزدیک ستون ایوان، دل به شک ایستاده است و این دست آن دست می‌کند. ستار سوی او پیش رفت و بی‌بی، نگاه سوی مردمی که به قطار بیخ دیوار ایستاده و یا نشسته بودند، ستار را گفت:

— اینها که شکوه و شکایت دارند، خیلی وقت است که معطلند. تو خودت یک جورری به سردار حالی کن. این جور خوب نیست که خلائق مثل در دیوانخانه، چشم انتظار بمانند.

— ها بله مادر، ملتفتش می‌کنم! برایشان یک دوز جای ببر تا سردار بیاید پایین. نان و ناشتاشان را که داده‌ای؟

بی‌بی در گذر از نزدیک سردار، به کنایه جواب گفت:

— دمدمای غروب باید باشد، مادر جان. باد نمی‌گذارد خورشید رونمای کند. کی بوده وقت نان و ناشتا. کم باید به فکر شامشان بود!

ستار با خود و به ناشیگری خود پوزخند زد و بی‌بی سوی مردمی که به دادخواهی، از دور و نزدیک راه سرای گل محمد سردار را در پیش گرفته و به قلعه - میدان آمده بودند، رفت تا به گمان خود سبب دیرشدن کار را برای ایشان توضیح بدهد. هر چند بی‌بی بهتر از دیگران می‌دانست که گردآمدن دادخواهان به سرای سردار، به

یک روز و دو روز منحصر نبوده و نیست؛ از آنکه مردم حل جزئی ترین اختلافات خود را هم به در خانه گل محمد روی می آوردند و کلید حل مشکل خود را در دستهای گل محمد می جستند. بگیر از دعوای زناشویی تا برخوردهای قومی و ستیز و کشمکش های ملکی، بر سر زمین و باغ و آب و کلاته و گوسفند. که گل محمد در داوری، شیوه ای هم به سیاق مرثت خود داشت؛ بی پیرایه و برهنه و یکرویه، اگر چه اندکی هم - گاه - خشن. و شیوه و طریقه ای چنین، پسند دل مردم بود. چرا که کار به درازا نمی کشید و هم به یک بار، یکرویه و یکویه می شد. و دادخواهان، بیشتر آن کسان بودند که نوید از دیوانی و مالک، ناباور به ایشان، رو سوی سرای سردار می آمدند به قلعه میدان.

در این امید که مردم به گل محمد بسته بودند، در این روی آوری مردم به در خانه گل محمد، ستار امید بسته بود و بدان امید داشت و بی پروا می اندیشید و بدین باور داشت که اگر شگرد و شیوه بی پیرایه و گاه خشن گل محمد پسند دل مردم افتاده است، از آن روست که سردار کلمی هونز نه مالک زمین و رعیت شده است و نه صاحب گله و کلاته و چوپان. که به گمان ستار، هرگاه چنان می شد، نه بس در داوری خود که در کردار روزانه اش نیز سوی دیگر می گرفت؛ سوی خود. آنچه اکنون گل محمد بود، سردار بی قلاع و بی کاروان بود و خان بی رمه بود و مالک بی رعیت بود، این بود که با رعیت بود. قدرت بود، اما نه با بنه ملک و داشته. قدرت به ضد قدرت بود. پس پسند دل مردم بود، از آنکه مردم خوی به قدرت دارند. حبیب بود و عزیز بود، از آنکه قدرت ضد قدرت بود. خوی به قدرت و دلپاری به قدرت و باورداشت اینکه قدرتی از آن تو است، باور به اینکه قدرتی هم مرثت تو از تو زاییده شده است و از تو بالیده است، مردم را سوی گل محمد می کشانید؛ مردم را سوی خود می کشانید. در ستایش گل محمد، مردم خود را می ستودند. در عشق به گل محمد، مردم عشق به خود را می جستند. در باور گل محمد، مردم خود را باور می داشتند. حال آنکه در ستایش قدرت غیر، مردم تضمین کمترین بودن خود را می طلبیدند؛ و در وانمود حُب خود، بغض خود را پوشیده می داشتند؛ و در باور قدرت، باور به خود را پوشیده می داشتند. پس قدرت ستوده می شد از سوی مردم، وجهی به بغض و وجهی به حُب. که قدرت ضمانت زندگی بود و علامت مرگ. و اینجا، در منظر و نمود

گل محمد سردار، مردم قدرت را به عشق و به عزت می ستودند.
 آنچه در باور ستار، گل محمد سردار را در پرتگاه اینتائیده بود، همانا غیرت و
 ناهمخوانی قدرت بود. غیرت و ناهمخوانی قدرت گل محمد با قدرت عام، با قدرت
 معمول. گره. جنگ با گل محمد اینک به گمان ستار، دو سوی می داشت. یک اینکه
 قدرت سردار، باید که با قدرت معمول دمساز و همخوان شود؛ دیگر اینکه قدرت
 ناهمخوان گل محمد درهم باید بشکند. از آنکه در یک اقلیم، دو سر برکشیده نتوانند
 بود، مگر به ستیز.

پس راه از کدام ورطه می گذشت، بدین سیاق که می گذشت؟
 ستار در این باد که برخاسته و خود در خیزش آن بی دستی نبوده بود، نگران چند
 و چون آن، می رفت تا بر خود بلرزد. چه پیش خواهد آمد و چه خواهد شد؟ مردی از
 مردم، برکشیده شده بود و می رفت تا در ژرفای باور ایشان بنشیند. نه که بنشیند؛
 نشسته بود. نشسته و جای گرفته. و این مرد، بر ستیغ ایستاده بود و بر هر دست وی،
 ورطه‌ای از هول؛ هم پیش پای او بیراهه‌ای ته کم از ورطه‌های هول. باد از هر سوی چه
 بیداد می کند در وزش بی امان خود بر این گره باد بر ستیغ. بال چو خای سردار، در باد
 می رود.

— از تو شرم دارد دخترت، خالو عبدوس. راستش اینکه گمان می کند تقصیر
 کرده! از بابت من و خودش. اما این راهم می داند که، چراغی که به خانه رواست به
 مسجد حرام است! هه... تو که هنوز اینجا ایستاده‌ای، ستارخان! در چه خیالی؟!
 ستار به گل محمد وانگریست که لنگشی در پای راست، دوشادوش عبدوس
 قدم از آخرین پله بالاخانه بر زمین می گذاشت:

— می دانم که بعد از گریز ما، آزارت داده بودند خالو عبدوس. این را ستار برایم
 نقل کرده. حالا خودت برایمان تعریف کن از کون سوزی جناب غزنه!
 لب خویر و پای سکوی ایوان، بار دیگر عبدوس نگاه در قره‌آت پای سست کرده
 بود. گل محمد، همدوش دایی خود ایستاد و گفت:

— اصلش را بخواهی، این اسب را من از تو دارم، دایی!
 لبخندی بر چهره، خشک چینی بر خاک بایر، عبدوس گفت:
 — هر اسبی فراخور مردی است که بر او سوار می شود، و هر مردی لایق اسبی

است که از او رکاب می‌گیرد. حالات! عاقبت قره‌آت می‌باید سوار خودش را می‌یافت. او دانست که به کی رکاب بدهد. حالات!

گل محمد گفت:

— نه امان گفתי روی پسرمان چی نام بگذاریم؟!

عبدوس قدم به ایوان کشید و گفت:

— پسر هوشیاری‌ست. خدا برایمان نگاهش دارد. نامی برایش یافت خوا شد. خوشنام و خوش اقبال باشد.

ستار شانه‌داده به ستون، عملاً در میان و همدم بود. عبدوس در او نگریست، لبخند زد و گفت:

— سر راهم به کاروانسرای حاج نورالله بودم. با پیرخالو یک پیاله چای خوردم و او ماجرای گریز را واگویی کرد. همه‌اش را زیر سر تو می‌داند!

ستار سر فرو انداخت و عبدوس، خوش طبع و شوخ ادامه داد:

— به خونت تشنه است؛ مگر به گیرش نیفتی!

صدای خنده گل محمد در باد پیچید و همصدا، عبدوس و ستار به خنده آمدند.
— بی‌بی، بی‌بی! آوردشان!

گل محمد خود تیزتر از ستار و عبدوس دریافت که دادخواهان را بی‌بی به دنبال خود قطار کرده و به سوی او می‌آورد. پس گل محمد در حالی که پیشواز می‌رفت، ستار را گفت:

— میرخان را تنه‌ایش مگذارید! خالو عبدوس را ببر آنجا، ستار. یک پیاله چای بخورید تا من بینم چه می‌کنم برایشان.

میرخان هنگام ظهر به دیدار گل محمد آمده بود و ستار هنوز نتوانسته بود دریابد که او به چه نیاز روی به سرای گل محمد آورده است. ستار عبدوس را به اطاق نشیمن برد، دو مرد را با یکدیگر آشنایی داد و خود از در بیرون آمد و کنار ستون ایوان به نظاره دیوانی گل محمد ایستاد. گل محمد اکنون لب ایوان نشسته و دادخواهان، از مرد و زن و کودک، در برابرش نشسته و جا به جا ایستاده بودند. پیشاپیش جمع و پیش پای گل محمد، زنی بر زمین نشسته و طفلی به سال، بیش از پسر مارال را میان زنان نگاه داشته بود و زبان با شکایت داشت:

— زیر سرش بلند شده، سردار؛ زیر سرش بلند شده. دختر من دیگر برایش کهنه شده. ورمی گریند زنکه دامادم را جادو کرده؛ جوری که پنداری سرور گردانده باشد. دخترکم به دق آمده، سردار. شده دوک نخریسی. دخترکم هنوز پا به بیست نگذاشته، اما رنگ و رُخش را ببینی می نماید که پیر شده. رنگش شده کاه زرد. چشمهایش خانه کرده، سردار. پیش چشم دخترم، مردکه با آن زن چغ چغ می کند. پیش چشمهای دخترم آنها با هم می زنند و می خورند و در کارند. کم غصه نیست این برای ما، سردار. آخر آن زن هم از خویش و قومهای خودمان است، مال و خشم میان هم داریم. گوسفندهای مان سرشان یکی ست؛ قاطی هستند. خانه زندگانیان درهم است، محله یکی هستیم. بام تا شام چشم به چشم هم داریم، رویمان به روی همدیگر است. اما عذاب دارد، خان. عذاب دارد، سردار. کار و زندگیمان معطل مانده. دم اگر برآوریم، مرافعه است. خاموش اگر بمانیم، دق است، عذاب است. زندگانیان اگر درهم نبود، شاید می شد علاج کرد سردار؛ اما با همدیگریم. با همدیگر قشلاق کرده ایم و با همدیگر هم باید ییلاق کنیم. آب بها را پیش پیش داده ایم. نمی توانیم که منزل عوض کنیم، نمی توانیم که فرد و جدا بشویم. نمی توانیم که جا و محله از هم جدا کنیم. آب بهای چاه را داده ایم؛ دیگر هم که نمی توانیم چاه آب گیر بیاوریم. درمانده ایم سردار!

زن، ایلیاتی بود. اما به گوریش و فواره و آرایه، دیگر می نمود با زنان ایلی کلمیشی ها آن گونه که ستار می سنجید. خوش آهنگ تر سخن می گفت، با واژگانی فارسی تر که می نمود بار از کرانه های جنوبی خراسان در بیان دارد. تیرگی پوست چهره و چشمانش نیز، او را جنوبی تر می نمود؛ مغایر با زنان ایلی شمال خراسان.
گل محمد پرسید:

— به کجا پورت دارید و دامادت چی نام دارد؟

زن به جواب گفت:

— محله به «چل گزان» است و دامادم اسکندر نام دارد.

گل محمد گفت:

— فردا می آیم از آن طرف؛ فردا.

— ناشتا چشم به راهت باشیم سردار، یا برای شام؟

گل محمد گفت:

— وقت و بی وقت. مانندگار نخوا بودم. ناغافل می آیم. دامادت را مگذار خبردار شود. نان و آذوقه اگر همراه نداری برو بگیر از آنجا. بی بی!...

زن برخاست و کودک را بر پشت گرفت و گفت که راه زیاد نیست و روز را به چادرها خواهد برد:

— برکت به خانه و به سفرهات، سردار. سایهات بلند و برقرار. خدا نگهدار، خدا نگهدار.

زن بدر شد از میان جمعیت و گل محمد دید که بی بی، بازوی مردی را به چنگ گرفته است و پیش می آورد. مرد، اگر چه خون بر پیشانی و روی شانه قبایش خشکیده بود، اما به نظر می رسید که ضعف خون رفته را هنوز با خود دارد. از آنکه چهره اش به مانند مهتاب، سفید بود و چشمهایش در ته کاسه ها رمق فرو داده بودند. تا رسیدن مرد، که دشوار قدم برمی داشت، گل محمد روی به کاظم لنگ برگردانید و گفت که پیاله ای قنداب داغ برای او بیاورد. کاظم به چابکی سوی اطاق نشیمن شلید و مرد، پیش پای گل محمد بر زمین نشست و دست ستون تن کرد و تا حال رفته باز یابد، پلکها بر هم نهاد و عمیق نفس کشید. کاظم با پیاله ای قنداب رسید، بی بی پیاله را از او گرفت و خود کنار مرد بر زمین نشست به یاری و گل محمد را گفت:

— از اهالی خرسف است.

مرد لبهای خشکیده را به قنداب تر کرد، پلک از پلک برداشت و زبان به درد و گلایه گشود:

— آب... دو ساعت و نیم آب وقفی، سردار. این دو ساعت و نیم آب وقفی را بیست سال است که من می گیرم و کشت می کنم. در همه این بیست سال، یعنی از زمانی که من یاد می دهم، حاجی خرسفی روی این آب وقفی دست گذاشته بوده. چشمش بوده و این آب. تا اینکه امسال، بالاخره از راه دیگری داخل شده. آمده و آبریزهای زمینهای دیم من را زاله بسته و شیار کرده و داده به سر زمینهای خودش. آبریز هر زمینی، روی همان زمین است. آبریز، بایر است اصلاً. باید بایر باشد. برای اینکه ذق باشد، صاف باشد و باران که می بارد، آب را بگلاند و بیاورد روی دیمسار؛ این را همه عالم می دانند. آبریز دیمسار وقتی شیار بشود و زاله رویش بسته بشود،

دایر می‌شود. زمینی که دایر شد و شخم خورده، آب باران را به خودش می‌کشد، دیگر نمی‌گذارد که آب باران به دیمسار من برسد. سهل است که زاله - پل هم زیرش بسته شده باشد. دیگر... دیگر این، این کار چه معنایی دارد، سردار؟ معنایش این است که یک دستی بیاید و لقمه را از دهان من بدزدد. که یک دستی بیاید و خاک پاشد در چشمه رزق آدم. آخر آب که نباشد، دیمسار به چه دردی می‌خورد؟ باید و اینگذارش دیگر، خان؟ یا اینکه از ناچاری با چهار تا پول سیاه تاختش بزنی. آن هم به خود همان که دست روی آبریزهای زمین گذاشته، چون که دیگری همچو زمین بی‌آبریزی را از روی دست تو ورنمی‌دارد! آخر همچو زمینی یک پول سیاه هم نمی‌ارزد دیگر! حالا... حالا... رفته‌ام و به دامادش که مباشرش هم هست می‌گویم چرا همچو کاری ...

مرد شانه‌هایش به تکان در آمدند و او در حالی که لب به زیر دندان گرفته بود و به دشواری می‌رفت تا بر موج گریه‌اش غالب شود؛ جویده‌جویده و جسته‌گریخته ادامه داد:

— جلو گاوها را گرفتم، سردار. گاوهای حاجی خرسفی را جلو گرفتم. دیگر به اینجایم رسیده بود ظلم. خودم را انداختم و بند یوغ را بریدم. اما... اما غافل از اینکه ناجوانمردها از پشت سر خوازدندم. بیل نبود، گمان کنم با دسته میار کوبیدند به شاخ سرم. می‌بینی خودت، سردار؟ می‌بینی! رویش خاکستر گذاشته‌ام و بسته‌ام. حالا... حالا... اگر ضربه گرفته بود به گیجگاهم، دیگر حالا زیر خاکها بودم؛ سردار.

گل محمد، در سکوت بغضی که گلوی مرد را فرو می‌بست، پرسید:

— تو وهب هستی؛ اسمت وهب است، نه؟

در چشمهای مرد، برق آشنا درآمیخت با مایه کبود اندوه؛ و اینک ناتوان از چیرگی بر بروز اندوهی که به شوق درهم شده بود؛ گفت:

— سردار... سردار! آدمهایی مثل من را از کجا می‌شناسی؟ چه جور به یاد می‌سپاری نام امثال من را؟! چرا... چرا... من وهب هستم؛ غلام سردار.

گل محمد گفت:

— ورخیز برو به مطبخ و یک نان و روغن بخور، ورخیز! بگذار یک کمی رمن به دست و پایت بیاید. تو داری از حال می‌روی؛ چارپا داری به همراه؟

— ندارم، سردار.

— پای پیاده آمده‌ای با این حال و روزت؟... خیلی خوب، پس شب را همین جا بمان به خانه. صبح فردا قاصد همراهت می‌کنم تا بروید پیش حاجی خرسفی. حالا برو به مطبخ کسی روغن بخور. های کاظم، برو چهار پنج سیر روغن زرد بده بخورد وهب. ورخیز، ورخیز!

بی بی در برخاستن وهب، دست به زیر بازوی او گرفت و سوی مطبخ، به کاظم‌اشر سپرد. کاظم پیشاپیش خود، وهب را براه انداخت و بی بی به جمع بازگشت نزدیک دخترکی که با دورشدن بی بی، نگاه پریم و ناباور خود را همچنان به او دوخته بود و می‌نمود که انگار به بی بی دوخته شده است. گل محمد گذاشت تا بی بی به دخترک نزدیک بشود و چون دخترک چنگ در بال پیراهن بی بی انداخت، گل محمد در بی بی و سپس به دختر نگریست و پرسید:

— تو چی، دخترم؟ تو چکار اینجا داری؟ مادر و پدرت کجایند؟ دختر کیستی تو؟ دخترک نگاه بدزدید و روی در بال پیراهن بی بی پوشانید و گویی دهان خود را پر کرد از کنار بال پیراهن. بی بی دخترک را از جای برخیزانید و در پناه بال خود نگاه داشت و نرم سوی گل محمد کشید، دست بر شانه سردار، خم شد و سر بیخ گوش او برد و دمی در گوش او پیچید کرد؛ چنان که ستار حس کرد موهای کنار صورت گل محمد، آشکارا، چون پر خروس به وقت تهاجم، بر می‌شوند و بر شدند و کاسه‌های چشمانش انگار وا می‌دریذند؛ چندان که گویی بی تاب شد و به خشم از جای کند و نعره زد:

— نه! گه می‌خورد مردکه قرمباق! من آن دندانهایش را می‌کشم! این دخترک هنوز طفل است؛ این طفل هنوز دهانش بوی شیر می‌دهد. من دندانهای آن مردکه را می‌کشم. زود بگو بیازندش اینجا، بی غیرت را! آهای... کاظم!

کاظم در دم از در مطبخ بیرون لنگید و هم از دور، به پاسخ بانگ داد:

— بله، سردار!

گل محمد گفت:

— بیا برو بابای این بچه را وردار بیازش اینجا ببینم. با خود این دخترک برو!

دخترک بی درنگ دستهایش را به دور کمر بی بی بست و دیگر گریه سر داد:

— نه، بی بی. بی بی جان. من نمی‌روم. مگذار بروم از اینجا. من از این خانه

نمی‌روم. نمی‌روم، خداجان!

گل محمد در بی‌تابی دخترک دمی خاموشی گرفت و سپس به کاظم که پیش آمده و ایستاده بود نگریست و گفت که خود برود و پدر دختر را همراه بیاورد. کاظم «به چشم» گفت و لنگید طرف چارپای دزدها، بر آن سوار شد و به رد فرمان از خانه بیرون رفت. بی‌بی دستان دخترک را از خود واگشود و او را به ایوان برد و کنار دیوار نشانیدش:

— خوب؛ خوب، خیلی خوب! همین‌جا نگاهت می‌دارم؛ پیش خودمان.
 مترس؛ مترس، آرام بگیر. آرام بگیر دیگر!
 گل محمد هم از نزدیک ستار، مردی را با نگاه نشانه رفت و پرسید:
 — ها؟ تو بگو!

مرد چارلب که بسی ریزاندام و ناچار می‌نمود، هم از آغاز چون خارپشتی کز کرده و با کلاه کهنه سوراخ - سوراخ شده‌اش تا ابروهایش را پوشانیده بود و چشم از گل محمد بر نمی‌داشت. ستار، بس گهگاه مترجه می‌شد که مرد، یک بار نگاه از گل محمد به مخاطب او برمی‌گردانید و باز در گل محمد، هم بدان کنجکاوی و سماجت، خیره می‌ماند. اکنون نیز که روی سخن با او بود، به جواب هیچ نگفت. فقط روی زانوهایش پیش خزید، نزدیک به پاهای سردار ماند و طوری که انگار به سجود می‌رود، خم شد و دستهایش را که تا این‌دم انگار زیر بغل‌هایش پنهان کرده بود، آزاد کرد و چلیپاوار چنگ در بال‌های پیراهن برد و تمام رخت‌های تن را - پیراهن و قبایی ژنده - کیه‌وار از سر بندر آورد و بار دیگر، پشتش را که به ضرب ترکه و تازیانه به هزار خط رقم خورده بود، در منظر نگاه سردار و هر نگاه دیگر قرار داد و هم بدان‌سان که پیشانی گویی بر خاک داشت؛ با صدایی که گویی از دل خاک برمی‌خاست، گفت:
 — ظلم؛ ظلم! خانه‌ی ظلم خراب! خانه‌ی ظلم، خراب!

چهیجهت سوت بیگ محمد از بام خانه، و سپس صدای گام‌های دوان او به لب بام، نگاه یخ‌زده گل محمد را از پشت و پهلوی کبود، خونین و هزارخط مرد چارلب برگرفت و سوی برادر گردانید. بیگ محمد در حمایل قطار فشنگ خود، برونو به دستها، چندان به لب بام پیش آمده بود که پنجه تخت گیوه‌هایش را می‌شد دید و نیز افروختگی چهره‌اش را که با خمی ملایم در شانه، به پایین پیش آورده و در معرکه

چشم به برادر دوخته بود.

- ها، چه خیر؟!

به جواب برادر، بیگ محمد گفت:

- دو تا سوار می‌باشم؛ دو تا امیه. دارند می‌رسند به نزدیک قلعه از راه

پایندست. هم حال از تخت دیو گذشتند.

گل محمد پرسید:

- برادرت کجاست؟ خان محمد؟

- باید همان طرف باشد؛ لابد رو پنهان کرده.

گل محمد گفت:

- چار طرف را دورین بینداز؛ حالا می‌آیم!

بیگ محمد از لب بام پس کشید و از شکم گنبدی بام، پلنگ وار بالا پیچید و

گل محمد در دم چو خاز شانه به دست‌های ستار سپرد و قدم به زیر دریچه بالاخانه که

می‌کشید، هم خطاب به ستار گفت:

- بگو رختهایش را به تن کند آن مرد!

پس پای دریچه بالاخانه، روی بالا گرفت و بانگ زد:

- تفنگ من، مارال!

دریچه در دم گشوده شد و مازال، برنو را به دستهای شوی فرا انداخت. گل محمد

برنو را به یک دست در هوا قاپید و از آن پس گام سوی زینه‌های بالاخانه، بی آنکه

برادر را در نگاه داشته باشد، بانگ زد:

- چی می‌بینی، بیگ؟

صدای بیگ محمد به پاسخ ششیده شد:

- پیش می‌آیند، برار!

- پیش یا کم نشدند؟

- همان دو تاینند!

- دور و اطراف چی؟ سه سوی دیگر؟

- چیزی به چشم نمی‌آید، اگر در غبار قایم نشده باشند!

گل محمد اکنون به زینه‌ها پیچیده بود و درنگی در پاگرد در بالاخانه، بیگ محمد

را گفت:

— هم از بام برو، خیزه کن، برو جلو شان. گمان ندارم باروت با خودشان آورده باشند، اگر هم دو نفر باشند. مراقب باش که بی جهت آتش نکنی. تفنگهاشان را بستان و خودشان را بیار به خانه! دوربین را بگذار همان جا، کنار آغوشکه.

بیگ محمد از بام به دیوار پرید، گل محمد به بام بالا کشید و بی بی در حیاط را بست. عبدوس از در اطاق به ایوان بدر شد و ستار، دادخواهان را به سوی مطبخ راه نمود، و علی خان چخماق که تن به خستگی خواب غرق کرده بود، سر بر کیسه آرد جابه جا کرد و خرتاسه اش برید. از پناه دیوار بالاخانه، گل محمد به عبدوس نگرست و گفت:

— خیری نخوا شد، خالو. میرخان را تنهایش مگذار!

عبدوس، دلخواه گل محمد را، سر چرخانید و درون اطاق فرو رفت و بر جای خود، مقابل میرخان، یکزانو نشست و بقبند به زیر آرنج گرفت. میرخان اگر چه می نمود باکی ش نیست از آنچه به احتمال در سرای سردار رخ خواهد داد، اما خود را به قرار هم نمی توانست بدارد. اکنون پشت از پشتی برگرفته بود و دوزانو نشسته، دستها را میان زانوان مشت کرده و چشمها را بی آنی غفلت، خیره به در دوخته بود و لبهایش را چنان بر هم بسته و می فشرد که خطی به نشان لب نیز در حد فاصل چانه پیش آمده و زیر بینی اش نمودار نبود؛ و رنگش به سایه بدل شده بود و نه حتی به رنگ دیوار، که پوستی کبود و تیره داشت و چهره ای پراستخوان و به ظاهر، سخت. اما عبدوس زد قورت دادن آب دهان را در گلو و تکان سیبک درشت زیر گلوی میرخان می توانست به نگاه دنبال کند:

— آنجا... یک پرخو هست، خان! جای امنی است.

— ها؟

میرخان به جد در عبدوس نگرست و عبدوس هم بدان مایه، پرخو را نشان میرخان داد و گفت:

— ضرری ندارد. خودت را پنهان کن تا خطر بگذرد!

— ها؟... ها!... بدحرفی هم نیست! بد هم نمی گویی! بله... ها!

میرخان در گفتن آنچه که خود در نمی یافت، یکی چند بار پلک زد و سپس زیر

نگاه باوردار عبدوس، جنبید و نرم‌نرم تکان خورد و سپس برخاست سوی پرخو رفت و دمی دیگر در خنده‌ای که به دندانهای عبدوس نشسته بود، درون پرخو از نگاه گم شد. عبدوس اندکی بر جای ماند و سپس برخاست و پاشنه گیوه‌هایش را که برمی‌کشید، پرسید:

— چطور است جا، میرخان؟

صدای میرخان، خف و بم‌تر از پیش، از دیوار برآمد:

— یک کمی تنگ و تریش است فقط؛ همان گیوه‌هایم را برایم بیار اگر زحمت

نیست. یک دنیا ممنون!

عبدوس گیوه‌های میرخان را برای او برد و سپس به ایوان، از در بیرون شد. صدای در حیاط برآمد و عبدوس بدان سوی کشید هم از درازای ایوان و طی فواصل ردیف ستونها. کنار در انبار، علی‌خان چخماق همچنان خفته بود، به خواب مرگ؛ و میان تاریکی درون انبار سایه‌هایی به چرخ بودند و به پیچیده، که عبدوس سر نینداخت و پیش به کنج شمالی ایوان کشید؛ و درست رو به دهانه هشتی که در کنج مقابل به حیاط راه می‌یافت، به انتظار ایستاد. لتهای در، اکنون به دستهای مردی که عبدوس پیش از این ندیده بود، شاید یک تفنگچی دیگر، گشوده می‌شد تا تازه - واردان به درون آورده بشوند.

تفنگچی از در به کنار کشید و بخان محمد پیشاپیش قدم به هشتی گذاشت، از دهانه هشتی به درون آمد در حالی که عنان اسب بیگ محمد را به دست مرد تفنگچی که هنوز خواب آلوده می‌نمود، می‌سپرد تا در بهار بند بگرداندش؛ نیز واگشت و به دو مرد امنیه که در پی او می‌آمدند، اشاره کرد که اسبهایشان را به مدرضا بپارند و خطاب به مرد تفنگچی که اکنون در بهار بند را گشوده بود، او را خواند:

— ... پستان عنان اسبها را؛ مدرضا!

بیگ محمد بر بام نمودار شد، گویی که بام به بام مسیر را پیموده است و راه رفته را باز آمده است و اکنون می‌رود تا جای خود را بر بلندی بام، از گل محمد پس بتاند. گل محمد خود به سوی بیگ محمد کشیده بود و اکنون داشت دورین را باز به برادر می‌سپرد در گفتگویی کوتاه که عبدوس از آن هیچ نمی‌توانستی شنید، و گل محمد راه به بام هشتی کشانید تا از پیچ تنگ زینه‌هایش فرو بخیزد؛ و دیری نپایید که از دهانه

هستی قدم به حیاط گذارد و چو خایش را که از دست ستار باز می گرفت، بی التفات به دو مرد امنیه که اکنون کنار دیوار ایستاده بودند، به خان محمد نزدیک شد و با زبان خودی از او پرسید که با بوژدنی چه کرده است. خان محمد از روی شانه برادر به مردی که خود در پی غلام الله جان راهی کرده بود، نگریست و گفت:

— لابد همان جا میان خارستان وایش کرده و گذاشته کرکس ها چشمهایش را درآورند!

گل محمد بی بی را گفت که امنیه ها را به اطاق کناری نشیمن راهنمایی کند و خود به سوی مرد تفنگچی قدم برداشت و پشت به دو امنیه که راه اطاق را پسپس کاظم، در پیش گرفته بودند؛ پرسید:

— کشتانندیش؟

طغرل تفنگچی که عنان اسب را به مالبند کنار آخور می بست، شانه راست کرد و به جواب گفت:

— نه خان؛ هنوز جان داشت! خودم گوشم را گذاشتم روی سینه اش.

گل محمد، طغرل تفنگچی را به آخور و آذوقه اسب وا گذاشت و خود به دهانه بهار بند، سوی خان محمد برگشت. اما خان و عبدوس یکدیگر را جسته و به خوش و بش بودند. گل محمد گذشت تا بگذرد، اما خان محمد او را به سخن نگاه داشت:

— براق همراه نداشتند. می گویند که پیغام آورده اند برای تو از فربخش.

— دانم... دانستم.

گل محمد راه خود گرفت سوی اطاقی که مأمورها بدان راهنمایی شده بودند و خان محمد و عبدوس را به حال خود وا گذاشت؛ نیز ستار را که تنها به نزدیکی نزدیک ترین ستون ایوان ایستاده بود. خان محمد، دایی خود را — که به عمر، چندان بر هم نداشتند — به سخن گرفته بود؛ البته نه چندان به گرمی. بیشتر به پرس و جو؛ و آن گونه که ستار می پنداشت، پرس و جو پیرامون بازتاب گریز و آوازه گل محمدها بر دیگرانی که عبدوس دیده بود؛ و در دم سنگین پسانه باد، دو مرد دوشادوش هم راسته ایوان را به قدم می پیمودند و باز، راه از سر می گرفتند.

هر چه و به هر روی، خان محمد انگار ستار را نمی دید. هم از آغاز انگار ستار را ندیده بود. آن دو هم از نخستین دیدار، نتوانسته بودند یکدیگر را بگیرند. تلاش ستار

نیز تا اکنون ثمر نیافته بود. سهل است که اثر این تلاش، بازگونه بوده بود. این بود که ستار در حضور خان محمد کلمیشی؛ هنوز نمی توانست آرام باشد. ظن و بدگمانی خان محمد به هر کس و هر چیزی، چندان تند و عریان بود که ستار نمی توانست از تیزی و تلخی برخوردار او خود را در امان بدارد.

خان محمد با آن بینی کشیده و استخوانی، چشمهای تیز و شقیقه های بدرجسته، در همه حال عصبی و نارضا به نظر می رسید. هم اکنون هم گاه و بی گاه، آرواره هایش بر یکدیگر فشرده می شدند و بالهای بینی اش می پریدند و با آنکه نگاه پنهان می داشت، ستار احساس می کرد که او از چیزی یا از کسی به خشم است. گرچه همیشه چنین می نمود؛ ستار نیز همیشه به ایجاد اندکی تفاهم حتی کوشیده بود، اما توفیق آن نیافته بود حالتی از رغبت خویشی در این مرد برانگیزد. به هر راه زده و به هر امکان اندیشیده بود، لیکن بی یار بازگشته بود.

خان محمد نه جوان بود تا به لحاظ پاره ای پیچ و خم ها که برای هر جوان می تواند پیدا آید، ستار موجبی برای نزدیکی بیابد؛ و نه پا به سن بود که افت لازم را یافته باشد. او در حد میان سی و چهل گام برمی داشت. هم از این رو غرور جوانی را با ایقان آزمون و پختگی به هم درآمیخته، با خود داشت و چنان می نمود که آزمون بایسته را اندوخته است و ملاک نیک و بد کردار خود را، یافته. و این باور، در خان محمد کلمیشی بروزی غرورآمیز داشت، بی کمترین نشانی از افت پختگی. چوا که مردی به سان خان محمد کلمیشی که کارمایه روزهایش یافته از کشمکش و ستیز بوده بود، در این پایه از زندگانی نمی توانست میل به افتادگی یافته باشد. خیرگی ستیز و جدال در پختگی شیوه کردار، آمادگی در برابر هر ناروایی و هر نارو، بیم و کمین و خشم، روحیاتی بودند که جای به افت و افتاده حالی نمی دادند. پس خان محمد در مقابل ستار پینه دوز، ته مردی به نرمش آدمی، که صخره ای بود در قواره مردی که بدان راه گشودن، دشوارترین کار می نمود.

خان محمد اکنون به فراخوان گل محمد، سر درون اطاق فرو برده بود و عبدوس می رفت که به اطاق نشیمن برود؛ و ستار در غبار رنگین پسله باد، همچنان به زیر ایوان، شانه تکیه به ستون ایستاده بود. طفرل تفنگچی، فارغ از کار آخور و اسب، می رفت تا سر درون مطبخ برسد و بی بی، دخترک را بیرون آورده بود و رو به کنج حیاط

می برد. صدای گفتگوی میرخان و عبدوس، با مایه‌ای از شوخی و خوش طبعی شنیده می شد و بیگ محمد بر بام خانه، به آرامی گام برمی داشت. بر روی هم، سرای سردار می رفت که در دمای پس باد، سنگینی غروب و خاموشی بی‌گناه فرو بنشیند.

- بیا این ورق را برایم بخوان، ستارخان!

خود سردار بود که از در بیرون آمده بود، رو به ستار می آمد و با دست می نمود که همان جا، به دور از صدای امنیه‌ها، بماند. ستار نیم گامی به پیش برداشت و گل محمد رسید، او را لبه ایوان نشانده، ورق کاغذ را به دستش داد و گفت:

- بین مقصود جناب فریختن چی هست؟ به چشم و زبان مأمورهایش اطمینانی نیست!

ستار در نگاه مراقب و کنجکاو گل محمد که هر دم از خط نامه به نیمرخ ستار جابه جا می شد، متن نامه را یک بار پیش خود مرور کرد و از آن پس نگاه به گل محمد گردانید و گفت:

- خواسته که تقاضای تأمین بکنید از دولت!

- خوب؟ بعدش؟!

- می خوانم.

ستار به خواندن نامه شد و خط به خط و کلام به کلام، یکسر آن را برای گل محمد خواند. لحن نامه غیردوستانه نبود. جابه جا رگه‌ای از غمخواری و همدلی نیز در آن دیده می شد؛ همچنین راهنمایی و بیان تشخیص خود از کاری که پیش گرفته بود. سرانجام، نه به عیان، فهمانیده بود که مراتب نارضایی از شیوه عمل او - فریختن - از مرکز استان، کتباً ابلاغ شده است و پوشیده منت گذارده و به گل محمد حالی کرده بود که تا امروز هر آن چند در توان و امکان داشته است، گذشت و اغماض به خرج داده؛ و وانموده بود که از این پس، مدارا دیگر مقدور نیست. و سرانجام دیدار رسمی از سردار خواسته بود با حضور نماینده مرکز؛ و دیگر اینکه گل محمد همراه فریختن به مشهد بروند برای دیداری دوستانه با فرمانده و دادن پاره‌ای توضیحات:

- والسلام!

نامه که پایان گرفت، ستار به گل محمد نگریست. گل محمد شانه به شانه ستار بر لب ایوان نشسته بود؛ بی‌تکان و خاموش و خیره به پیش روی خود. اما بی‌گمان در

تپش از درون؛ که رگ شقیقه و پیشانی اش برجستگی بیشتری یافته بود و خون به گونه‌ها و بناگوشش دویده بود و اگر چه ستار نمی‌توانست جز سایه‌ای از نگاه گل محمد را ببیند، اما حس می‌کرد که خیرگی چشمهایش در اعماق خاک نشست کرده است.

ستار این را می‌دانست که در چنین دم و آتی نمی‌بایست تا سخنی بر زبان بیاورد، اگر چه سخن راه‌گشا و مرهم باشد. پس بایست می‌ماند تا سردار خود به سخن درآید. سخن به خطاب یا به سؤال. بسا که بی‌سخنی برخیزد و مجذوب تبت و نهاد خود، گام به سویی کشاند و با خویش خلوت کند؛ یا اینکه دست عمل بدر آرد و پای در رکاب گذارد. یا اینکه... نه؛ این بار انگار گل محمد به مانعی دشوار برخورد کرده و درمی‌یافت که برگزشتن از آن، خمی و چمی دیگر دارد:

— پس... به گمان فربخش، یک راه بیشتر باقی نمانده! که سر بر خط آنها بگذارم؛ ها؟! چی به نظر تو می‌رسد، ستار؟!!

— چیزی... چیزی روشن‌تر از آنکه به نظر خود سردار می‌رسد، به نظر من نمی‌رسد!

گل محمد، نه پنداری که چیزی از ستار پرسیده است و گوش به پاسخ باید داشته باشد، یا خود انگار گفت:

— که یعنی من... همچو کاری می‌کنم؟! می‌توانم؟!!

بی‌انتظار پاسخی برخاست، سوی قره‌آت رفت، کنار شانه اسب ایستاد، پنجه در کاکل قره فرو برد و در نوازش پیشانی حیوان، ته انگار به کس، گفت:

— برایشان شام مهیا کنید!

بی‌بی به طرف مطبخ رفت و گل محمد رو به اطافی که مأمورها در آن به انتظار بودند رفت، شانه خوابانید و سر به درون برد و در آن حال که ورق کاغذ را لای انگشتهایش می‌جیبانید، نگاه در برگ نامه، گفت:

— سلام من را به جانب فربخش برسانید و بگویید منتظر جواب باشد!... گفتم برایتان شام مهیا کنند!

— ممنون، سردار. شب را باید به شهر باشیم. جناب رئیس منتظر جواب است. اجازه مرخصی؟

... اختیاردار هستید.

دو امنیه، در نگاه مردّد خان محمد پشت از بقیندها برگرفتند، کلاه به سر گذاشتند و برخاستند. خان محمد نیز برخاست و به برادر، که همچنان طول اطاق را قدم می‌زد، نزدیک شد. خان محمد گرفتار عذاب پرسش خود پیش رفت، اما گل محمد مجال نداد و به او گفت:

— نغری بیست و پنج تومان بهشان بده!

گل محمد بیرون رفت و لب ایوان ایستاد. خان محمد آن کرد که برادر گفته بود. امنیه‌ها بیرون رفتند و برابر گل محمد کرنش کردند. گل محمد ایشان را ندید. اسبهایشان را آوردند. امنیه‌ها افسار اسبهای خود ستاندند و باز دیگر، پیش از آنکه براه شوند، بهانه بدرود را برای گل محمد کرنش کردند. گل محمد نگاهشان کرد و معلق چندان گذاشتشان تا اینکه براه افتادند. بی‌بی پیش رفت تا در برایشان بگشاید. خان محمد به همراه ایشان تا بیرون هشتی رفت. گل محمد، تا امنیه‌ها درون هشتی گم بشوند، به رد ایشان نگرسته ماند و با برون‌شدن ایشان، کاظم شل با خر برهنه، در حالی که پیرمرد را بر پشت حیوان سوار کرده بود، از دهانه هشتی به حیاط آمد و گردن الاغ را سوی جایی که سردار ایستاده بود، کشانید. گل محمد به دیدن پیرمرد که پیش از هر چه ابروان بلند و خاکستری‌اش و کناره‌های آویزان سیلهایش به نگاه می‌زد، چو خایش را به روی شانه صاف کرد و قدم به پیشواز برداشت و کنار گردن خر، پیش از آنکه مرد مهلت سلام بیابد، سیلی سنگینی بر رخ و بناگوش او کوبید، چنان که روی پیرمرد به چپ چرخید و خود را از پشت حیوان فرو انداخت تا نیمه دیگر چهره‌اش به کوبش دومین سیلی کبود نشده است. کاظم شل خر را به کناری کشید و گل محمد سر شانه قبای مرد را در چنگ گرفت، او را که مچاله شده بود، برقرار نگاه داشت و در پلک برهم‌زدنی چنگ از شانه او آزاد کرد و هم با پشت دست دومین سیلی را بر چپ رخ مرد کوبید، چنان که متدیل و کلاهش از سر در خورید افتادند و خود خمید و به زانو درآمد و همچنان ماند، در حالی که دو دستش را به زیر ناف مشت کرده بود و آشکارا می‌لرزید. گل محمد هم بدان خشم فشرده، نعره زد:

— دخترت ده سالش هم تمام نشده، مردکه جلب! یک بوجل بچه را می‌خواهی بیندازی به تنگ یک نره‌خر غریبه که از سر خودت دورش کنی؟! چقدر شیربها

می‌خواستی بابتش بگیری، ها؟ چقدر؟! حرف بزنی کار دارم!

پیرمرد سخنی به جواب نتوانست بگوید. بس دو دست مشت‌کرده را بالا آورد و روی پیشانی فرو کوفت و هم بدان حال، سر خم‌انید و گریست. گل محمد نگاه از او برگرفت، خان محمد را دید پشت سر پیرمرد ایستاده. گل محمد به او گفت:

— بین چه مرگش است! بعد هم به آن فرساقی که آمده دختر صغیر را ببرد خانه‌اش پیغام بده هم امروز از قلعه میدان برود گم شود، وگرنه می‌دهم اخته‌اش کنند. تو را هم پیرکثافت، اگر این بار همچو خبری بشنوم، می‌دهم آن ابروهایت را بتراشند! شپش‌ها!

گل محمد نماند. پیرمرد را به خان محمد، که اکنون می‌رفت تا برخیزاندش وا گذاشت و خود سوی اطاق نشیمن قدم کشید و آنجا، کنار در به مرد روی برگردانید و هم از آن دور، پرسید:

— اسم نحسات چه مرگی ست؟

پیرمرد که اکنون می‌رفت تا کلاه و مندیل بر سر گذارد، زبان به دعا گشود و گل محمد بار دیگر بر او نهیب کرد و به تشر پرسید:

— گفتم اسم و امانده‌ات چیست؟ نمی‌خواهم تو دعایم کنی!

پیرمرد، ترسان به خان محمد نگاه کرد و پس خیره و خالی از کمترین توانی، گفت:

— خاک، سردار!

— بعد از خاک؟

— کامل، سردار!

گل محمد شنیده - ناشنیده به درون اطاق نشیمن رفت و پیرمرد، نگاه به خان محمد، درمانده پرسید:

— حالا چه به روزگارم درمی‌آورد سردار، خان؟! من... من به سر خودت از قصد بد نبوده... نبوده اگر می‌خواستهم همچو کاری بکنم، خان. تو به من رحم کن، خان. تو شفاعتم را بکن، خان...

ستار هنوز کنار ستون ایوان ایستاده بود و به آنچه در کار رخ دادن بود می‌نگریست. اکنون پیرمرد زبون و شکسته، به ذلت سگی کتک‌خورده به دنبال

خان محمد که به لب ایوان می‌کشید، کشانیده می‌شد و التماس می‌کرد و دستهایش را به استغاثه در هوا بالا و پایین می‌برد. بی‌بی، دخترک پیرمرد را در پناه گرفته بود و کنج حیاط، به تماشا ایستاده بود. کاظم شل، بازوها را روی یال و گردن خر گذارده و چانه بر پشت دستها، نگاهی شوخ به واقعه داشت. دخترک همچنان خود را در پشت بی‌بی پنهان داشته بود و روی نشان نمی‌داد. ستار شانه از ستون واگرفت و براه افتاد، از کنار در اتبار گذشت و مانده به خان محمد که اکنون لب ایوان نشسته و پاشنهٔ تفنگش را بر زمین گذاشته و ساقه‌اش را بر گودی شانه واهلیده بود، نزدیک شد و کنار ستون به نظاره ایستاد. پیرمرد مقابل او خمیده ایستاده بود و به گفت و سخن ادامه می‌داد:

— ... پيله‌ور است، خان. خرید و فروش می‌کند. دستش به دهش می‌رسد. محتاج خلق نیست. گفتم این یکی را بدهم بروم تا... تا با شیربهای آن بتوانم بقیه را از سال بیرون بکشم. آخر هنوز زمستان نرسیده، اما میان کندوی من یک من غله هم نیست، خان! به سر خودت قسم، به صاحب همین وقت قسم که ناعلاج... ناعلاجی... از ناعلاجی، خان. وگرنه کدام پدری راضی می‌شود به اینکه... به اینکه... به اینکه... پیرمرد باز دیگر مشتهایش را به پیشانی کوفت و چشمهایش را به دستها پوشانید و شانه‌هایش به لرزه درآمدند. خان محمد، بی‌التفات به تأثر و الم مرد، پرسید:

— به چند من غله می‌خواستی عوضش کنی؟

پیرمرد، بی‌آنکه چشمها آشکار کند، شکسته گفت:

— به سه هفت من.

خان محمد پرسید:

— گندم یا جو؟

پیرمرد پاسخ داد:

— بسته به گرم او!

خان محمد از جای برخاست و گفت:

— سردار خیال داشت به درخت بیندت بدبخت خدازده؛ اما این یک بار را من

ضمانت می‌کنم. مگر به همچه کارهایی گذرت به اینجا نیفتد.

پیرمرد التماس کرد:

— حالا... حالا بگذار بروم، خان. اجازه بده... غلط می‌کنم... دیگر غلط می‌کنم،

خان. فقط این یک بار...

خان محمد، بی‌تلفات به گفت و کرنش مرد، به سوی در اطاق نشیمن کشید، آنجا دست بر پیشانی در گذاشت و سر به زیر طاق فرو برد و به زبان خودی با گل محمد به سخن شد. گفت و شنودی کوتاه. از آن پس، سر از زیر طاق بیرون آورد و به پیرمرد که به دنبال او تا نزدیک ایوان مقابل نشیمن پیش رفته بود، روی گردانید و پرسید:

— چند سر نان خواری؟

— هفت سر، خان!

— صغیر چند تا داری؟

— سه تا، خان. یک پسرینه و دو تا دخترینه.

بار دیگر خان محمد سر به زیر طاق در برد و به زبان خودی، آنچه از مرد گرفته بود برای گل محمد بازگفت و دمی دیگر واگشت و کاظم شل را فرا خواند و خود به همراه پیرمرد، سوی در انبار براه افتاد، از کنار شانه ستار گذشت و کاظم را گفت: سار را که پایین گرفتی، آن پيله‌ور را هم بگرد پیدایش کن بیارش اینجا سبیلش را دود بدهم.

علی خان چخماق، همچنان سر بر کیسه آرد، کنار در انبار به خواب بود. خان محمد پا به شانه او کوفت و برخیزاندش:

— ورخیز این کیسه آرد را بار خر کن اگر خیلی قلهجماقی، ورخیز!... چخماق!

کاظم شل خود را بیخ دیواره ایوان کشانید و خان محمد در نگاه ناباور پیرمرد، به او گفت:

— اگر قناعت کنی به ماه نوروز می‌رساندت!

بی‌بی خود دخترک را پیش آورده بود. خان محمد بی‌بی را گفت:

— حالی اش کن که ترس نداشته باشد. بهش بفهمان که در این خانه همیشه باز

است...؛ ملتفت هستی، دخترجان!

کیسه آرد را علی خان چخماق بر پشت خر بار کرد و گرد آرد را از روی و بال و بازوها تکانید و چنان که انگار خراب می‌بیند، ناباور کاری که انجام داده بود قدم پس گذاشت و پشت به دیوار داد و ایستاد. کاظم شل گردن خر به سوی دهانه هشتی

کشانید و پیرمرد که پنداری گنگ مانده است، با حرکت دست خان محمد به رد باز براه افتاد، در حالی که به هر قدم وامی گشت و خان محمد را می نگرست و دستها را به روی ناف می گذاشت و به تکریم خم می شد و باز براه می شد سر به دم خرد و بی بی دخترک را با خود می برد و کنار گوش او پیچ می کرد.

— برویم چای بخوریم، استاد ستارا! مات برده؟! ... شاکمی ها تمام نشدن؟
خان محمد روبه روی ستار ایستاده بود. ستار به خان محمد نگرست و تلخ گفت:

— گمان نکنم، خان!

خان محمد گفت:

— برویم چای بخوریم، این کارها تمامی ندارند؛ آمده که آمده باشند حالا حالاها! ستار همدوش خان محمد به سوی درِ اطاق نشیمن براه افتاد و گفت:
— آدم می بیند، با چشمهای خودش می بیند، اما باورش نمی شود!
خان محمد تا درون اطاق رود، شانه خوابانید و گفت:

— دنیا بی سرو پایان است، استاد ستار. بیا یک پیاله چای بخوریم!

درون اطاق نشیمن، گفتار شکوه آلود میرخان داغ شده بود و بیش از پیش اوج می گرفت. میرخان در هر عبارت، حکمت گل محمد و روایی چنین حکمیتی را به تصدیق خود، درشت تر و رنگین تر وامی نمود و به هر بهانه بر این نکته درنگ می کرد در گردش کلام. به نشستن خان محمد و ستار، میرخان نشیمن از جا برخیزاند به احترام، یا الله گفت و بی وقفه خان محمد را به شهادت، روی سخن گرفت:

— غیر از این است، خان؟! من می توانستم به پست امنیه شکایت ببرم. بی کس و کار هم که نیستم. خودتان بهتر می دانید. می توانستم از عهده ده تا او باش بر بیایم. پس برای چی از بلوک ششتم راه افتاده ام و آمده ام به قلعه میدان؟ برای اینکه سفره دلم را برای گل محمد سردار باز کنم. برای اینکه به عدل و انصاف گل محمد سردار از ایمان دارم. برای اینکه به قدرت و نفوذ گل محمد خان و به حیثیت و اعتبار گل محمد خان سردار اعتقاد دارم. می دانم که آنها مردش نیستند که حرف و حکم سردار را تشنیده بگیرند و پشت گوش بیندازند... این را اطمینان دارم، قول می دهم و حاضرم شرط ببندم که اگر گل محمد خان پیغام راهی کند، یا یک دست خط مَهر کند و من همان

دست خط، همان مَهرِ گل محمدخان سردار را ببرم به دزمین و نشان بدهم، آن اوباش دست از سر من و باغات من برمی‌دارند. مثال روز برابم روشن است که اسم گل محمدخان را که ببرم، راهشان را می‌کشند و می‌روند!... آخر... کاش حرف حساب داشتند که بزنند. کاش... این هم شد حرف، تو را به قرآن؟ این هم شد حرف که کسی بیاید و حرف و سخن مرده را، حرف و سخنی را که عمری ست مرده، دوباره نو کند؟ این هم شد ادعا که یک عده جمع بشوند و دعوی جد و آبایی‌شان را نو کنند؟ که چی؟ که بابا کلان میرخان، این باغ و باغات را - که آن زمانها بایر بوده‌اند - از بابای پابای آنها مفت خریده! تا حالا کدام محکمه‌ای برادر را به جای برادر قصاص کرده که من بیایم و قصاص بابا کلانم را پس بدهم؟! این چه مرا می‌ست، این چه حد و حسابی ست که شبانه بریزند و صد نهال آلودی من را از ریشه در بیاورند و همان‌جا هم آتش بزنند؟! این حکمها در کجای کتاب خدا نوشته شده؟ اصلاً گناه است، این اعمال!... حالا چی شده که عشق این کارها به سرشان زده؟ هه! اگر بشنوی خنده‌ات می‌گیرد، سردار!... برای اینکه به گوش‌شان خورده در یک جایی، یک چیزی به اسم دهقانها درست شده که خودش را حامی رعیتها قلمداد می‌کند! ریخته‌اند به آسیاب و برادرم را به قصد کشت، زده‌اند. ناکارش کرده‌اند، جوان به آن استخوانداری را! حالا افتاده میان خانه و از جایش نمی‌تواند تکان بخورد! باور می‌کنید که بچه‌های من جرأت ندارند به کوچه بروند؟! صاف و سراسر ادعا کرده‌اند که من، نه فقط من، همه میرخان‌ها باید بار کنند و از قلعه بزنند! یعنی که من باید بار کنم و از قلعه آبا اجدادی‌ام بیرون بروم! بروم! گوش می‌اندازی؟!... از هیچ حیث ایمن نیستم؛ از هیچ حیث! در واقع مثل خون‌کرده‌ها دارم روزم را به شب و شبم را به روز می‌رسانم. هیچ نمی‌دانم که همین امشب باز هم نروند و نهال‌هایم را از ریشه بیرون بیاورند. اصلاً هیچ معلوم نیست که باغات را به آتش نکشند. کم اتفاق نیفتاده این آتش‌زدن‌ها، امسال. هم در بلوک زعفرانی، هم در بلوک باشتین، هم در بلوک بالا، هم در بیخ گوش خودمان. چه فرقی هست بین آتش‌زدن دشت و خرمن، تا از ریشه بیرون کشیدن نهال‌های باغات؟ خرابی، خرابی ست دیگر، خان؟ غیر از این است؟ غیر از این است؟!

میرخان نمی‌دانست حرفش را چگونه پایان دهد، نمی‌دانست آیا به خواست در همین نقطه ختم کند یا اینکه باز هم بگوید؛ این بود که دستهایش در هوا مانده و

چشمهای درشت و پرسفیدی اش روی چهره حاضران باز و معطل مانده بود. گل محمد هیچ نمی گفت، ستار سر فروانداخته داشت و عبدوس نیز، از اینکه خود را وظیفه دار نمی شناخت، خاموش بود. بس خان محمد بود که به میرخان خیره مانده بود و میرخان سپاسدار وی، خان محمد را همدرد و دردشناس خود احساس می کرد. با این همه امید به داوری گل محمد سردار داشت و تا گل محمد زبان نمی گوید، میرخان همچنان سردرگم بود و نمی دانست که چه باید، و چه می تواند انجام بدهد. - کار با شما دارند، سردار!

گل محمد به صدا واگردید. علی خان چخماق بیرون در ایستاده بود و تا چهره در نگاه بدارد، خم شده و دست و پیشانی بر خط طاق در گزارده و به گل محمد می نگریست. گل محمد چابک برخاست و بال چو خارا در چنگ گرفت و پرسید: - که باشد؟

علی خان چخماق دست و پیشانی از خط طاق برگرفت و گفت:

- از سر مزار آمده. می گوید اسمش قنبر است. دک و دهنش خونی ست. خیلی جزع می کند.

گل محمد از در بیرون رفت و عبدوس نیز برخاست تا از پی گل محمد بیرون برود. پیدا بود که تاب باز هم شتیدن حرفهای میرخان را ندارد. بیرون رفت. مانند خان محمد و ستار و میرخان. خان محمد پیاله های خالی را به زیر شیر سماور کشانید و دسته قوری را که میان انگشتهای می گرفت، زیرچشمی به ستار نگریست و گفت: - بیرون چه خبر است، استاد ستار؟

ستار دریافت که خان محمد حضور او را متحیر می شمارد، نیز می توانست دریابد که خان محمد به چه قصد و نیتی می خواهد با میرخان خلوت کند. پس در برخاستن، خود را به نکوهش گرفت از اینکه نتوانسته است حس و پندار خان محمد را به گمان دریابد، پیش از آنکه به زبان آید. چون چنین درکی از لحظه و حس و حال خان محمد، خود می توانست گامی باشد در کاستن خشکی و بدگمانی او نسبت به ستار. دست کم ستار چنین می پنداشت که درک و فهم دیگران در لحظاتی خاص، و اقدام به کردار و رفتاری در جهت رضامندی باطنی ایشان، می تواند مرجبات نزدیکی و خویشاوندی درونی دو انسان را فراهم کند؛ اگر چه یکی از ایشان خان محمد

کلمیشی باشد. اما این بار و اکنون، کار از کار گذشته بود و ستار می‌بایست زیان کنجکاو خود، همچنین خسارت ناهشیاری خود را تحمل کند. پس با حال و رفتاری بی‌شکل و بی‌هویت، چون لغزش سنگی بر یخ، بی‌رغبت و نارضا از خود، قدم از در به ایوان گذاشت.

هم در برون شدن ستار، خان محمد پیاله جای را پیش دست میرخان گذاشت و بی‌از دست دادن دمی فرصت، پرسید:

— پیشکشی چی آورده‌ای برای سردار؟

میرخان قبضدانش را از جیب برک بیرون آورد، یک دسته اسکناس از لای قبضدان کشید و جلو زانوی خان محمد گذاشت و خف، گفت:

— غائله را تمام کن خودت، خان محمد! فقط همین که نمی‌خواهم دم به ساعت سر راهم خار سبز شود. خودت که کرده کار هستی، خان! می‌خواهم شبها سر آسوده به بالین بگذارم. آدم اگر نتواند محصول باغ را — از همان اولین آب که سر می‌دهد پای درختها — میان انبارش ببیند، چطور می‌تواند پول جان شیرینش را بابت هزار جور مخارج، خرج کند؟ آدم باید بتواند محصول را در انبارش ببیند، پیش از آنکه درخت جوانه بزند! وگرنه به چه امیدی؟ اما این بی‌سروپاها امید من را سیاه کرده‌اند! امروز به فردا اطمینانی نیست، حالی‌ات هست؟! ... با یکی دو بار آلودی نمره یک چطور می‌تواند، سردار چی؟

خان محمد که در میان گفت و سخن میرخان اسکناس‌ها را در جیب جای داده بود، پیاله جای را سرکشید، برخاست و گفت:

— شب را که اینجا هستی؟ گمانم که ما باید یکی دو منزل برویم و برگردیم. برمی‌گردیم. در راه تقلا می‌خوردم را می‌کنم بلکه بتوانم راضی‌اش کنم خان برارم را. می‌گویم بعد از شام برایت جا بیندازند.

میرخان هم برخاست:

— نمی‌دانم... نه خان، نمی‌مانم شب را. دل بر دلم نیست. قرار ندارم. باید بروم. فقط خواهش دارم...

— اطمینان داشته باش؛ اطمینان. هر جوری شده راضی‌اش می‌کنم که بیایم سرکشی آن طرفها. راضی‌اش می‌کنم.

خان محمد به شنیدن مکرر گویه‌های میرخان دزمینی نماند، شانه خوابانید و قامت بلندش را از در به ایوان کشانید و آنجا ایستاد به نظارهٔ مردها که در دهنهٔ هشتی گرد آمده بودند؛ و دمی دیگر گام بدان سوی کشید.

قبر، مردی که گفته می‌شد از سر مزار آمده است، کنار دهنهٔ هشتی بر تخته سنگی نشسته بود، آرنجها را بر آینهٔ زانو نهاده و سر فرو افکنده بود. گل محمد بر جرز کنار هشتی تکیه زده، پای دردمندش را آزاد گذاشته و انگشت به تسمهٔ کمر بند گیر داده بود. عبدوس کنار تخته‌سنگ و نزدیک قبر سرمزاری، بیخ دیوار ایستاده و ستار لب سکوی هشتی گرگی نشسته و پنجه‌ها را در هم قلاب کرده بود.

خان محمد که به جمع نزدیک شد، میرخان از اطاق بیرون آمده بود و به سوی بهار بند می‌کشید. خان محمد از جلو عبدوس گذر کرد، به هشتی رفت و کنار ستاره لب سکو نشست و تیرخ گل محمد را به نگاه پایید. مرد دژم می‌نمود. میان پیشانی اش گره خورده و ابروهایش چین افتاده بود و رگ شقیقه‌اش ورم کرده بود و می‌نمود مدتی است که هم بدان حال، خاموش مانده بوده است.

مرد سرمزاری، همو که قبر نامیده شده بود، پیشانی نهاده بر پشت دستها؛ شانه‌های تکیده‌اش بدرجسته بود و گهگاه تکان تکان می‌خورد. پیدا و ناپیدا چنین می‌نمود که قادر نیست تا از شکسته شدن بغض اش جلوگیری کند. بس لرزهٔ شانه‌های همو بود در صدای خف گل‌ویش که سکون و سکوت را بر هم می‌زد.

خان محمد بار دیگر، و این بار پُرسا، نگاه به گل محمد دوخت. گل محمد به چشمان پاسخ وی را داد و به میرخان که پالان قاطرش را راست کرده و به کار ورکشیدن پاشنهٔ گیوه‌اش بود، نگریست. میرخان پاشنه‌های گیوه را که ورکشید، افسار قاطر را پیش کشید و مانده تا به نزدیک گل محمد برسد، سر و شانه خمانید و دست به روی سینه بالا برد و تا زبان به کرنش بگشاید، گل محمد او را گفت:

— شب را می‌ماندی به خرابهٔ ما، خان!

میرخان دم پای گل محمد ایستاد و کرنش کرد:

— سایه‌ات کم نشود، سردار. باید بروم دیگر. چشم به راه دارم.

— اینجا هم خانهٔ خودت است، مقصد که...

— البته، سردار؛ البته. برقرار و پایدار باشی. سفره‌ات پربرکت تر، سردار!... غرض

که... عرایضم را به خان برار عرض کردم. اول خدا، دوم چشم امید به شما دارم. چشم انتظار تان می مانم. شبی را به دزمین بد بگذرانید!

گل محمد تا میرخان بگذرد، دست در دست او گذاشت و گفت:

— ان شاء الله، ان شاء الله!

میرخان دست گل محمد را میان هر دو دست گرفت، بر آن خم شد و گفت:

— امیدم به شماست، گل محمد خان؛ امیدم به شماست!

گل محمد دست از دستهای مرد بیرون کشید و گفت:

— خیر پیش؛ خیر پیش. دلواپس مباش!

میرخان که افسار قاطرش را بر دوش انداخته بود، با بدرودی به خمانیدن سر و شانه از میان مردها گذشت و بیخ گوش خان محمد که بدرقه او را از جای برخاسته بود، برد و خواهش خود مکرر کرد و افسار به بیرون کشید. خان محمد میانه درگاه، تا رفتن و گذشتن میرخان، ایستاد و پس ننگه های در بر هم آورد و برگشت به سوی برادر و پرسید:

— چی پیش آمده عاقبت، ها؟!؟

گل محمد گفت:

— بگو زین کنند! می رویم به سر مزار!

خان محمد نگاه سرگشته به روی مرد سرمزاری گردانید و هم بدان گنگی سوی در مطبخ، آنجا که تفتنجچی ها گرد آمده بودند براه افتاد و هی زد:

— زین کنید؛ زین کنید!

عیدوس نیز برخاست و کمک به زین و برگ اسبها را، براه بهار بند شد. ستار برخاسته بود. گل محمد در او نگرست. ستار پیش آمد و قرینه گل محمد، کنار جرز هشتی خاموش ایستاد. گل محمد به زیر دندان جوید:

— «گورگ! گورگ! دمی از کارش غافل شوی، می درانده!

پس انگار بی اختیار به طرف مرد سرمزاری قدم کشید و نزدیک او، پای به تشر بر زمین کوبید:

— دنباله اش؟!؟

قشر سرمزاری با تکانی ناگهانی سر را بلند کرد و چشمان را، پر ترس و سرخ از

خاک و خفت، به گل محمد دوخت؛ بی آنکه بتواند لرزه آشکار لبها و گونه هایش را به قرار بدارد. مرد را گویی وهم گرفته بود از اینکه میادا گل محمد دست کتک به روی او بلند کند؛ پس چنان که انگار در نگاه گل محمد افسون شده بود، بی اراده از روی تخته - سنگ برخاست و کتف اش را به دیوار چسباند و لب و چانه لرزان، گفت:

— من... من هیچ گناهی ندارم، سردار. من... من... اگر سردار بفرمایند، من از شکایتم درمی گذرم. درمی گذرم، سردار. اما... اما بیوه برادر من... بیوه برادر من هنوز عده اش تمام نشده بود، هنوز عده اش تمام نشده. تا عده اش، تا سه ماه و ده روزش تمام بشود، تا تمام بشود، هنوز... هنوز آب گور برادر من تازه است، هنوز آب روی خاک خشک نشده، سردار! برادرم... برادر من...

خان محمد که کار زین و یراق اسبها را به مردان تفتگچی وا گذاشته بود، خود از در بهار بند سوی برادر کشید و پرسید:

— خودت چی؟ قره را مهیا کنم یا بادی را؟ بابت درد پایت می گویم!
گل محمد به او برگشت و گفت:

— یر بادی می نشینم. تو خود بمان به خانه. بیگ محمد را می برم!
خان محمد سوی عبدوس، که از در بهار بند بیرون می آمد، رفت و گفت:
— خالو، نگاهی به تنگ و مهار بادی بینداز خودت تا من اینها را راه بیندازم.
خان محمد بهار بند را به درون شد و عبدوس از کنار شانه مردها هشتی را به کرچه قدم گذارد به مهیا ساختن بادی؛ و گل محمد به ستار نگرست و پرسید:
— تو چه می کنی؟ می مانی همین جا، یا...

ستار سخن سردار را تمام کرد:

— می آیم اگر مانع کارها نباشم!

گل محمد گفت:

— پس پاشنه ها را ورکش!

ستار شوخی نهفته گل محمد را به لبخندی وا گرفت و تا واپس از دیگران بنماند، سوی اطاق براه افتاد و رفت تا به شال و کلاه مهیا شود. هم در این دم، لنگه در بر هم خورد و کاظم، لنگان به هشتی درآمد و خیر داد:

— اهالی آماده اند، سردار؛ دزد زده ها. خواستگار دختر خالو کامل هم گریخته!

گل محمد به گنگی سر جنبانید؛ کاظم گفت:

— همو که به خرید و فروش آمده بوده. خان برار خواسته بود پیدایش کنم و

بیارمش اینجا؛ اما زود ملتفت شده بود و گریخته!

گل محمد واقعه را پایان یافته می پنداشت، پس پرسید:

— چارپا چی دارند، اهالی؟

— دو سه تایی قاطر و یابو دارند، چندتایی هم پیاده اند.

گل محمد آهنگ بالاخانه کرد و کاظم را گفت:

— به پیاده ها بگو بیایند اینجا، مال بستانند. اسب هست در بهار بند. سواره ها را

هم بگو به راه سرمزار می رویم، اول!

کاظم «به چشم» گفت و راه آمده بازگشت و صدای غرغر جماز به گوش آمد و

خان محمد سوی مرد سرمزاری کشید و هم در آن حال که بالا رفتن گل محمد را از

پله های بالاخانه می پایید، با تکان سر به قنبر سرمزاری اشاره کرد که به دنبال او برود.

ستار از در به ایوان آمد و قنناق برنو، نیز بال چو خای گل محمد را دید که لای در

بالاخانه گم شد. هم در این دم دریچه بالاخانه بسته شد و قطیقه سفیدی که روی دو

جام شیشه دریچه به نخ کشیده شده بود، روی شیشه ها را پوشانید.

مارال، پشت به دریچه و رو به مردش ایستاده بود. گل محمد پرسش را که اکنون

به ساق پاهای پدر پیچیده بود، سر دست بلند کرد و روی شانه گذاشت و نه چندان

دیر، او را بالای بقیند گذاشت و به مارال که خاموش و لب برهم در او به نگاه مانده

بود، نگریست و گفت:

— ورمی کردم، زود ورمی کردم. گرگه باز هم شهکار انداخته. باید بروم، وگرنه

یک وقت می بینی آشویی بر پا می کنی!... دلت چه می گوید؟!

مارال پیش آمد، شانه های مردش را در بازوان گرفت، دستها را از روی کفچه های

کتف بالا آورد و روی گونه های او را بوسید و گفت:

— وقتی مثل طفل ها می شوی، خیال می کنم مادرت هستم!

گل محمد به تُردی خندید و گفت:

— خوب که یادم انداختی! امشب مادرم و بابایم باید بیایند. محله تا حالا لابد

جابه جا شده است. قرار است سمن و تمور را هم بیاورند. به بی بی بگو جایی برایشان

مرتب کند. هر جور شده من ورمی کردم. دمای صبح هم اگر شده ورمی کردم. بگو بدانم، دلت چی گواهی می دهد؟

مارال به شیرینی لبخند زد و باز گودی های ملایمی که زیر گونه هایش نمودار شده بودند، نمایان شدند. گل محمد گونه برگونه همسرش گذارد و گویی در گوش او گفت:

— امشب پدرت حرف بسیار برایت دارد. تو هم می توانی هر چه از من داری به او شکوه ببری. اما نمی خواهم که دلش بشکند. از بابت من جور بسیار کشیده.

مارال دست بر سینه مرد، بی آنکه در قید قطع لبخند شوخ خود باشد، گفت:

— برو، بیدار می مانم تا بیایی. بر بادی سوار می شوی؟

گل محمد گفت که بر بادی سوار می شود و دستهای خالی اش را به سان دو بال از هم گشود و گفت:

— این جور بروم؟!؟

مارال نگاه به برنو شوی که با آمدن خود به درون به دیوار پشت در تکیه اش داده بود، دست بر ماوزر بسته به کمر گل محمد گذاشت و گفت:

— این چی؟ این که پر است!

گل محمد، زن را بی جواب گذاشت و مارال به دور خود چرخید، پرده را پس زد و از میان ردیف تفنگها برنو نقره کوب را برداشت و آن را طرف مرد خود گرفت. گل محمد تفنگ را از دست زن ستاند و دمی هم بدان حال ماند. این نخستین بار نبود که گل محمد، سر رفتن سوی هر قصد، برنو خود را از دست مارال می گرفت و پوشیده نداشته بود که این دستا دست شدن سلاح را گل محمد به یمن خوش گرفته و بدان دل بسته است. این بود که در هر عزیمت، مجالی اگر بود، گل محمد بهتر آن می دانست تا تفنگ خود از روی دستهای مارال بردارد.

مارال پای صندوق مخمل پوش زانو زد، در صندوق را بالا برد و آن را با پیشانی و نگاه داشت، دستها درون صندوق برد و یک حمایل قطار فشنگ بیرون آورد، برخاست و حمایل را خود بر شانه و سینه شوی آراست و پس گامی واپس نهاد، ایستاد و گفت:

— دیگر چی؟!؟

گل محمد دستها را، دو بال شاهین، از هم گشود و مارال را نه با سخن، به خانه بازوان خواند و زن زمانی کوتاه اما پر دوام سر بر شانه گل محمد ماند. سپس گل محمد بر پیشانی او بوسه زد و گفت:

— دل بلیقیس را گرم نگهدار. سفر پرخطری نیست.

مارال پسرش را از روی بقبند برداشت و پیش روی گل محمد گرفت. گل محمد چانه ملایم کودک را میان انگشتها لقمه کرد، خندید و گفت:

— امشب که دور هم جمع می‌شوید، اسمی هم برای این مردکه پیدا کنید. قرار بود مادرم نام خوش فالی واجوید... خدا نگهدار! خوب دیگر!... بر شیطان لعنت، چرا این قدر بی خود دور خودم چرخ می‌زنم؟! هه! راستی که بعضی وقتها می‌شوم طفل! مارال هم در پی گل محمد از پله‌ها فرود آمد. از مرد و اسب در حیاط خانه نشانی نبود. اسبان و استران را مرده‌ها عنان زده و از در بیرون برده بودند. بس قره‌آت، کنار درخت تکیده مانده بود که به دور خود می‌گشت و سم بر خاک می‌سایید. گل محمد پایین پله‌ها، پای سست کرد و ایستاد. قره‌آت چشم و گوش تیز کرد. اسب و سوار دمی در هم نگرستند. گل محمد به آسانی نتوانست بگذرد. قدم در خویر گذاشت و به طرف اسب رفت. اسب بی‌قراری از سر گرفت؛ به تکان دم و یال و شمدست‌ها. گل محمد دست برآورد. قره آرام شد و سر فرود آورد. گل محمد پنجه در یال اسب فرو برد و پیشانی حیوان را به ناخن نوازش کرد. قره پوزه بر سینۀ سوار مالید. گل محمد گونه و گوش بر گوش اسب مالید و قره دست برآورد و هوا را به نرمی شیار زد. گل محمد از او جدا شد، پا از خویر بدر گذاشت و قره بار دیگر گوش و چشم به رفتن سوار خود، تیز و خیره ماند و خمی ملایم در گردن، هم بدان حال ماند.

گل محمد، بیرون خویر، کنار مارال که فرزند را بر دوش گرفته بود باز ایستاد و برای بی‌بی دست تکان داد:

— امشب میهمان داری، بی‌بی! بلیقیس، بلیقیس می‌آید.

بی‌بی، پیشاپیش مانده دادخواهان، کنار دیوار مطبخ ایستاده بود. گل محمد به عبدوس که از هشتی به حیاط درآمده بود و سوی آنها می‌آمد اشاره کرد و بی‌بی را گفت:

— خالویم عبدوس هم امشب میهمان توست. به شاکی‌ها هم بگو همانند تا فردا.

ناچارم که حالا بروم، بی بی!

بی بی جامی به دست، راه به سوی هشتی کشید؛ هم بدان خموشی که به گفت و سخن گل محمد گوش سپرده بود. گل محمد روی از بی بی برگردانید. عبدوس رسیده و نزدیک گل محمد ایستاده بود:

— آنجا که داری می روی، من به کار نمی آیم؟!!

گل محمد دست بر شانه خالوی خود گذاشت و در آن حال که مارال را به دستی دیگر در کنار براف می برد، قدم سوی دهانه هشتی کشید و گفت:

— رویم را به آتش مده، خالو! خود می دانی که چه کارهای بزرگی از تو ساخته است. این را امتحان داده ای تو! اما خوش دارم امشب پیش دخترت بمانی، اختلاط کنی با هم و ماندگی سالها را از تنت بیرون کنی. خواهرت بلقیس هم حال و دمی پیداش می شود. کلمیشی هم می رسد و بی همسخن است. از اینها گذشته، کار مهمی در پیش نداریم ما. هنوز نخفته باشید، ما ورگشته ایم. تا سرمزار می رویم و از آن طرف می تازیم به سنگرد. خطری در پیش نیست. امشب را با نوه ات غریبی را بشکن! دیگر نباید معطل شان بگذارم، خدا نگهدار!

کاظم هم در این هنگام به درون شلید و خیر داد:

— کاه و غله آورده اند، سردار. هشت بار شتر کاه و یازده جوال غله، بار خرها.

گل محمد راه به هشتی کشید و گفت:

— بگن به میدان بخرسبازند، مالها را. خان محمد تحویل می گیرد، خالو عبدوس

هم هست، کمک می کند.

گل محمد از هشتی قدم به کوچه گذاشت و بی بی جام به دست از سر راه او به کنار رفت و بیخ دیوار ایستاد. بادی مهیا بود. گل محمد چنگ در کلگی جهاز، به گردن جمار پیچید و تن بالای جهاز کشانید. در خم کوچه، جلوکش قافله به زیر بار کاه، نمودار بود. گل محمد هنی به جمار زد و بی بی جام آب را به رد رفته سردار پاشید و تا سوار از خم کوچه نیچیده بود همچنان نگاه به او ماند؛ پس واگشت و روی به در خانه آورد.

مارال و عبدوس، دوشادوش درون هشتی مانده بودند و نگاه به کوچه خالی داشتند که در انتهایش جلوکش قافله ای به زیر بار کاه ایستاده بود با ساربانانی افسار بر

شانه آمد و شد بی بی را حتی به جا نیاورده بودند. پسر گل محمد، نشسته بر دوش مادر، انگشت در کلاه عبدوس کرد. عبدوس سر به سوی کودک برگردانید. مارال روی به پدر کرد و آن دو، چنان که پنداری نخستین باری است یکدیگر را می بینند، رو در رو به هم نگاه کردند. خاموشی. خاموشی گنگ. عبدوس تا این خاموشی عبوس درهم بشکند، دست به ستانیدن پسر بچه گل محمد بالا آورد، پسرک را از دوش مارال به هوا برداشت و گفت:

— گمان نمی بردم همچو پهلوانی گیرت آمده باشد، دخترا!

مارال خندید و روی در پناه پشت پدر پنهان کرد. عبدوس از هشتی به راه حیاط خانه واگشت و علی خان چخماق دست در سگک تسمه کمربند خود، میج پا و پاچه ها بسته به پاتاوه، قبراق و براه — و نه انگار همو که چندی پیش — از لب ایوان به پایین قدم گذارد و در گذر از کنار شانه عبدوس به راه هشتی و کوچه، گفت:

— تا تو برسی، من سر بارها می مانم خالو عبدوس! بعدش به ردشان می روم و خودم را بهشان می رسانم.

بند سوم

سر افسار مهار جمّاز بر کلگی جهاز، حیوان را به رفتن آزاد گذارده بود و سوار، چو خا یله بردوش، بالای جمّاز یکبر نشسته و پاروی پاگردانیده، دست آسوده نهاده برگرده صاف و دستواز برنوب، شب را و راه را پیش می‌راند. او در تمام طول راه، از قلعه میدان به سرمزار و از سرمزار تا این دم و این پاره راه، آرام و بی‌سخن، پیشاپیش دسته بر جمّاز نشسته و پنداری یگه و یگانه بوده؛ یگه به حسن و حال، یگانه به هیئت و قواره، ستار بر کناره می‌راند و تفنگچی‌های سوار از دو سوی، هلالی شکسته در پس جمّاز سردار پرداخته بودند و روستاییان دزدزده، سواره و پیاده، اغلب دوپشته نشسته برگرده مالها، درون هلالی درهم پیش می‌راندند و می‌رفتند. بیگ محمد و خان‌عمو در میانگاه کمان و پسین سواران، دوشادوش و رکاب به رکاب می‌راندند؛ هماهنگ دسته، لگه و یورغه. بس صدای سم اسبان و استران بود که در صدای نفسها از خاک راه برمی‌خواست.

یاد به تمامی فروکش کرده بود که سواران به سرمزار رسیده بودند. کار خان‌عمو پایان گرفته بود در سرمزار، هر چند خف و پوشیده‌تر اما نه بی‌رسوایی تمام. در سرمزار، اهالی به پیشواز سردار بیرون آمده بودند و در پی او نظاره حادّه را به در خانه بیوه برادر قنبر رفته بودند.

پیش از فرود پای دیوار خانه، ستار جا را بجا یافته و از گل محمد خواسته بود رضایت دهد به اینکه حال و قصد و حکایت را با سرمزاری‌ها هم در میان نهند تا از ایشان نیز اگر دزدزده‌ای هست به راه در آید، که پذیرفته و در میان نهاده شده بود پیش از فرود پای دیوار خانه بیوه برادر قنبر.

«حالا کجا می‌رویم مال دزدی را گیر بیاوریم؟ یوژدنی ده تا آب هم رویش

خورده!»

ستار به جواب گفته بود:

«می‌رویم به جایی که جایش است. آنجا که مالهای دزدی سرشان یکی شده!»

اسب خان‌عمو را در آن سوی دیوار، گل محمد توانسته بود ببیند و فرود آمده بود

و بر در کوبیده بود:

«فقط قنبر و ستار!»

قنبر و ستار در پی گل محمد به درون رفته بودند و خان‌عمو به دیدن گل محمد،

موهای زیر و کوتاه ریشش سیخ‌سیخ شده و دهانش باز مانده بود. پای برهنه و ته یک

پیراهن، میان دالان مانده و انگشت‌هایش بر ساق و گرده تفنگ انگار خشکیده بودند.

گل محمد گام پیش نهاده، دست برده و تفنگ را از دستهای عمویش برگرفته بود:

«رخت‌هایت را بپوش!»

خان‌عمو چون کودکی مطیع سر برگردانیده و رفته بود، رخت پوشیده و بیرون

آمده بود و مقابل گل محمد ایستاده بود، گوش به فرمانی دیگر؟ ساکت و بی‌صدا.

«اسب را زین کن!»

خان‌عمو چنان کرده بود و گل محمد، دست بر بازوی قنبر، او را درون دالان برده

بود و زن را فرا خوانده بود:

«... همان‌جا، پشت در بمان. صدایم را که می‌شنوی؟!»

«بله... خان!»

گل محمد، چنان‌که زن بشتود، قنبر را گفته بود:

«زن برادرت را، عده‌اش که به سر رسید، برای خود عقدش کن! نشنوم که او را

کتک زده باشی؛ خلاص!»

از سرمزار که بیرون آمده بودند، ستار پرسیده بود:

«اگر آن زن... راضی به عقد نباشد چی؟»

گل محمد، ساده و گذرا، پاسخ داده بود:

«راضی می‌شود. زن نان می‌خواهد و مرد!»

آرام و بی‌سخن، پیشاپیش دسته بر جماز نشسته و پنداری یگانه و یگانه بود؛ یگانه

به حسن و حال، یگانه به هیئت و به قواره. چو خا یله بر دوش و پا روی پا، دست

آسوده نهاده برگردۀ صاف و دستواز برنو، شب را و راه را پیش می‌راند. نه چیزی انگار پیش آمده بود و نه چیزی انگار بنا بود پیش بیاید.

بیگ محمد و خان‌عمو در میانگاه کمان و پسین سواران، دوشادوش و رکاب به رکاب می‌رانند؛ و ستار که هم از آغاز راه، رخ و رخسار و کتش و کردار خان‌عمو را از نگاه دور نداشته بود، اکنون عریان‌تر از پیش می‌دید که خان‌عمو از کهنترین برادرزاده خود بیگ محمد، انگار پناه می‌جوید. تا این دم و اینجای راه، خان‌عمو دمی هم از بیگ محمد دور نشده و آبی واپس یا واپس از او اسب نرانده بود. همه راه را شانه به شانه و دم به دم بیگ محمد راه آمده بود و دریافتِ نهفت چنین رفتاری در چشم هر آن کس که بدان دقیق می‌شد، دشواز نبود.

واریز روحیۀ خان‌عمو، پس از برون کشانده شدنش از بستر بیوۀ سرمزاری، نه بس در کردار فرومرده‌اش که در حس و حالش به هنگام سخن گفتن‌هایش با بیگ محمد، که خود بوی خواری و خریدنگی می‌داد، به برجستگی آشکار و نمایان بود. چنان که گویی خان‌عمو، وادست آوردنِ عاقبتِ پیشین خود را، زبان چاپلوسی به فرزندوار خود گشوده بود و این چنین شیوه‌ای از چنان مردی که خان‌عمو بود، در نظر ستار پیش از آنکه عجیب باشد، خنده‌آور و در عین حال اندوهبار بود.

بیگ محمد نیز، بازتاب شیوۀ رفتار عمویش، انگار به غریزه، واکنشی نافراخور یافته بود. چندان که به نظر می‌رسید او در مقابل عمویش باوری از برتری یافته است. سر جنبانیدن و اربب نگرستن‌هایش به بزرگنمایی، نه از نگاه ستار پنهان بود و نه ستار می‌توانست از تأثیر شوخ و مضحک آن غافل بماند:

آدمیزاده! کودن‌ترین آدمیان هم در فریب خود، مهارتی نبوغ‌آما دارند!

جوان خام، در خواری گذرای عموی خود، یکباره به چه خودنوازی جهل‌آمیزی گرفتار آمده بود! گوشه‌های ستار اگر اندکی تیزتر می‌بود و حرف و سخنهای گهگاهی بیگ محمد را می‌توانست بشنود، ای بسا که نشانه‌هایی از اندرزاها، هم بدان مایه سبک که گمان داشت، می‌توانست بشنود. اما آنچه در این میان برای ستار غریب می‌نمود، تاب و بردباری پیر و پخته خان‌عمو، هم آمیخته به باور کودکانۀ مردی بود که خود را دچار تنگنا یافته بود. خان‌عمو، این مرد سببر زمینی که در چشم ستار تندیس بی‌فریب جبارت بود، مردی که گِل وجودش به راستی نشان وجود بود، که

طبع و خوی اش بی کم و کاست و به راستی نشان عریانی خوی و طبع انسان خاک و زمین بود، تا کی و تا چند آیا می توانست این تنگنای ساختگی و قراردادی که خود و دیگران بر او تحمیل کرده بودند، تاب بیاورد؟ تا کی در این حجاب دست و پا گیر خجلت، در قید و هم و گمان و پندار خود و دیگران می توانست بماند و دست و پا بزند؟ نه! این گیر، چندان نایست بیاید.

میدانی دیگر، در فراجم راه، به قلعه سنگرد نزدیک می شدند و خان عمو هنوز نشان و غرض از رفتن را برای خود معلوم نکرده بود. چنین مجالی نیافته بود. گیرم مجالی می یافته بود و مقصد و غرض رفتن را از بیگ محمد و امی جسته بود؛ اما این آیا روا بود؟ روا می توانست بود بر خان عمو که دستور و طریق کار خود را از بیگ محمد بگیرد، اگر چه بیگ محمد چشم او - که بود - باشد؟ اینکه خان عمو شرح کار خود از بیگ محمد واپرسد، آیا بدین معنا نبود که از او می خواهد تا وظیفه و کار خان عمو را هم همو روشن کند؟ پس جا و جاگاه خان عمو چه می شد؟ به راستی مگر این مرد چه کرده بود؟

«خون مظلوم که بر زمین نریخته ام؟!»

رکاب کوبید بر گردهای اسب و هی زد به دریدن این حجاب. که به ختانی اش دچار کرده بود، و تاخت گرفت به گسیختن این قید که به غلامی درش افکنده بود. دل یکدله، دل به دریا، باد در سر و نگاه بازیافته در چشم، به تاخت کناره زد و تا کلاه بچرخانی کنار به کنار جتماز عنان کشید، اسب از شتاب بداشت و همراه شد. اما هنوز این آغاز کار بود. به سخن واداشتن گل محمد، خود و هله ای دیگر بود و از پس خموشی او برآمدن، و رطه ای دیگر. سرانجام اینکه الفت دیرین را با او - همین دم - نوکردن، خود دشوارترین مرحله بود که خان عمو آمده بود تا بر آن فراز شود. دشوار اینکه ضمانت الفت را و نوکردن آن راه، گواه دل می بایست؛ که ملاک باور گل محمد همین بود. پس هر چند دشوار و خواردارنده، می باید این لایه سرد و بسته در سکوت را شکاند و این سکون مرگبار را برآشوبید و این چنین کاری جز به کلام میسر نمی توانست بود. پس خان عمو لب تر کرد و تا روح شوخ سخن را که عادی او بود در خود بیدار کند و به دست آورد، ناچار از تاب لرزه ای که در صدایش رخنه کرده بود، گل محمد را به حرف گرفت:

— لابد خیال داری تا صدسال دیگر برابر من سنگ بمانی؛ ها؟!... ها؟ همچو خیالی که نداری؛ داری؟!

به خموشی گل محمد مجال نداد و باز گفت:

— چی پیش آمده مگر؟... آسمان خراب شده؟! ها؟

پس به انتظار پاسخ، چهره و نگاه سمج به بالای جماز نگاه داشت تا آنکه گل محمد سر برگردانید و در عموی خود نگرست. او همچنان خاموش بود؛ اما از اقبال خان عمو شب نمی گذاشت تا چشمها به عریانی چنگ درهم فرو برند. عمده تر اینکه زبان مرد باز شده و لرزه صدایش از میان رفته و صدا، طنین و خشن خوش - آهنگ همیشه را بازیافته بود، پس، بی پروا ادامه داد:

— به چه خیالی؟! گمانت من بندم را به روی صغیر یا معصوم باز کرده ام؟! زنکه بیوه است، راست از دیوار بالا می رود؛ خیلی هم از خداهش بوده که من رفته ام خانه اش! چیزی از این کار زیاد نیاورده باشد، کم نیاورده؛ خاطرت جمع باشد... یکی از آن، مگر ما کی هستیم؟! آدم نیستیم؟! ها؟ آدم نیستیم؟! یعنی من مرد نباشم؟!... کجا همچو عهدی کرده ام من؟ ده! عاقبت من هم یک فکری به حال خودم باید می کرده باشم یا نه؟! آخر آدمیزاد... به یک چیزهایی محتاج هست یا نیست؟ هست دیگر، نور چشم من! من که در آسمان زندگانی نمی کنم، ادعای این را هم نداشته ام که عابد و زاهد و معصوم هستم. ادعا را داشته ام؟ همچو ادعایی داشته ام؟... و آخر یک چیزی بگو مرد! نکند می خواهی من را، عمویت را در این عمر ادب کنی؛ ها؟!

سیاه دیوارهای سنگرد، گل محمد مهار بادی را کشانید. دسته گام سست کرد.

بیگ محمد پیش تاخت. گل محمد گفت:

— سه نفر را دور قلعه قراول بگذار؛ دو نفر هم در خانه نجف ارباب. چیزی اگر شد یک تیر هوایی شلیک می کنند. دزدده ها همه شان بیایند میان خانه!

پس به جان عمو رو کرد و گفت:

— داریم می رویم نجف ارباب را ادب کنیم. ادب، فقط همین! خون نباید ریخته

بشود.

گل محمد بال برکشید و صدا برآورد:

— شما هم شنیدید؟ خون از دماغ کسی نباید ریخته شود!



در سرای نجف ارباب با گلمیخ‌های درشت، تزیین یافته بود. در سرای، بیش از اندازه بزرگ بود و تازه - جوانی چوب در، حتی در شب، پیش از هر چیز به چشم می‌زد. در سرای، فراخور دیوارهای بلند و قطور سرای بود. دیوارهایی به سان بارو. باروهای یک قلعه. راست اینکه بابای نجف ارباب، قلعه‌ای درون قلعه سنگرد برای خود پی ریخته بود، با بن و اندامی هم بدان ساخت؛ و با مرگ خود پیرایش و پرداخت آن را به نجف و انواده بود که نجف ارباب آن ناتمائی‌ها تمام کرده و برج و بارو کامل کرده و چفت و بست سرای خود محکم کرده و در آن آشیان گرفته بود تا کار و کردار پدر، هم بدان سیاق پی بگیرد و بیفزاید بر آنچه پدر برای او به ارث باقی گذارده بود از باغ و املاک و گوسفندان و دیگر احشام.

اکنون در آن سوی دیوارهای بلند و قطور با چهار برج بر فراز چهار کنج، مکانی جامع و جادار برجا بود با گنجایشی فزون از اندازه مردمان خانه؛ و هرگاه پیش می‌آمد تا در به روی خود ببندد، نفوس درون سرای می‌توانستند که ماهها در آن به سر برند بی‌نیاز به برون و برون‌شدن. از آن که آنچه برای زندگانی کامل دینه‌نشینی ممکن بود لازم افتد، درون سرای مهیا بود. انبارهای غله و آذوقه، چاه آب، تنورخانه، بهارند و طویله از برای چارپایان گونه‌گون: جای اسب و استر و گوسفندان و الاغ و اشتران. و خانه‌های نشیمن، چند جور و چندگانه: میهمانخانه، شاه‌نشین، خودنشین و جای گده و چوپان و رهگذران؛ با تنور و مطبخ و ایوان.

— به اربابت بگو گل محمد سردار آمده!

مرد تفنگچی که از بالای نخستین برج فراز در، سرک کشیده بود، به شنیدن نام گل محمد سردار از زبان محمدرضا گل‌خانم، سرش را دزدید و گم شد، و خان‌عمو به پسر گل‌خانم اشاره کرد که چکش در را بکوبد. محمدرضا گل‌خانم پیش رفت و چکش در به صدا درآورد، و خان‌عمو کلاه پس زد و غبار پیشانی به پهنای کف دست، پاک کرد و پس گلنگدن برنواش را باز آزمود.

گل محمد در میدان جلو در سرای، همچنان یکبر نشسته بر جماز بادی، چو خا

یکشاخ بر دوش، دست بر گرده صاف و صیقلی تفنگش داشت و نگاه از در بسته وانمی گرفت. بیگ محمد واپس جمعیت، ایستاده کنار دیوار و چشم مراقب به برج داشت. ستار دستها ستون بر قریوس زین، درد ران و نشیمنگاه را با جابه جاشدن بر زین می رفت تا بکاهد. علی خان چخماق نه یکرویه و مصمم، که دودل و گرفته از پندار رویارویی با نجف ارباب، چپ سبیش را به دندان گرفته بود و می جوید. مردم دزدده، سوار و پیاده، اکنون که پشت در و کنار باروی سرای نجف ارباب ایستاده مانده بودند، پنداری دریافته بودند که بهای فرادست آوردن مرغ و بز و گوساله و یکی دو من قند و پیت نفت و یکی دو تخته پوست و چند خیک شیوه انگور خود را در برابر چگونه حریفی قرار داده اند. بسا که پشیمانی نهفته.

— در را باز کن، میر عبدالله!

این صدای نه چندان رضامندانه نجف ارباب بود که از پشت در، با فاصله ای اندک، شنیده شد و در دم صدای زنجیر و بست و کلون در یکی در پی دیگری برآمد و سپس لتهای بزرگ و سنگین در به غزاغزی خشک و تیز از هم گشوده شدند و میر عبدالله، خود فانوسی بر سر دست بالا گرفت و میان هشتی به پیشواز ماند، در حالی که نجف ارباب همچنان کنار دهانه هشتی، درون حیاط به انتظار ایستاده بود:

— بگو بفرمایند خانه!

میر عبدالله گده، پیش از آنکه لب به تکرار سخن ارباب خود بگشاید، ناچار از آن شد که در مقابل یورش اسب بیگ محمد عقب بکشد، که بیگ محمد می بایست به یک نیم تاخت درون حیاط را و ارسی می کرد و باز می گشت. که چنین کرد. اکنون نجف ارباب، خود درون هشتی نمودار شده بود و بیمناک می طلبید که فرود آیند:

— خوش آمدید؛ بفرمایید سردار!

گل محمد از میان کوچهای که سوار و پیاده برایش باز کرده بودند، سواره به درون راند و بی التفات به گده نجف که اکنون در ضلع مقابل هشتی در بهار بند را گشوده بود، به میان حیاط کشانید و پسله او، همراهان سواره و پیاده به درون درآمدند، مگر محمدرضا گل خانم و دیگری. عبدالله گده، بیرون در را سر کشید و پیش از آنکه لنگه های در سرای به هم آورد، پرسید:

— شماها چی؟ شما دو نفر؟

محمدرضا گل خانم به او جواب گفت:

— ما اینجا می مانیم. رزق و روزیمان را بیار همین جا!

عبدالله گده لنگه در را به آرامی پیش آورد و محمدرضا گل خانم، سر به شکاف در نزدیک کرد و حکم داد:

— چای! چای! فراموش نکنی اول. تشنه چای هستیم ما!

— هم الان؛ هم الان می آورم.

عبدالله گده کلون در را انداخت و از هشتی به حیاط رفت و از لابه لای شانه های جمعیت قدم پیش کشید و گفت:

— در بهار بند جای برای مالها هست، سردارا! آخور و آذوقه و...

گل محمد از شیب گردن شتر پایین جست و خان عمو به جواب عبدالله گده گفت:

— فی الحال همین جا خوبشان است! بیده بریز جلوشان!

نجف ارباب به عبدالله گده گفت که میان آخورهای بیخ دیوار، بیده و آذوقه برای مالها بریزد. گل محمد مهار خماز را به برادر سپرد، لبگرد چو خا بردوش کشید و هم از آنجا که ایستاده بود، نگاه به برج، نجف ارباب را گفت:

— به آن آدمکات بگو بیاید پایین!

بی درنگ، نجف ارباب به بام روی کرد و بانگ زد:

— بیا پایین، جمل! بیا پایین از برج!

جمل تفنگچی از برج بیرون آمد و لب بام ماند. نجف بار دیگر به او گفت که فرود بیاید، و جمل به چالاکی بزغاله ای از راه پله درون هشتی فرود آمد. گل محمد به خان عمو نگریست و همراه نجف ارباب سوی شاه نشین براه افتاد. خان عمو عنان گردانید و در یک چرخش سریع، تفنگ را از دستهای جمل تفنگچی برگرفت و هم از آنجا برای علی خان چخماق پرتابید که تفنگ در هوا گرفته شد و جمل تفنگچی ایستاده کنار چرخ چاه، وقتی به خود آمد که تفنگش در دستهای علی چخماق داشت آرموده می شد.

گرچه از آن هنگام که بیگ محمد شنیده بود که نجف خان ارباب دست روی دختر حاجی خرسفی گذاشته است، همیشه آرزو داشت که روزی شاخ در شاخ نجف

بگذارد، اما این کاری بود که نمی توانست به دلخواه صورت بگیرد. به خصوص اکنون و در چنین دیداری که گل محمد داشت، بیگ محمد نمی توانست امید به رویارویی با نجف ارباب داشته باشد؛ مگر اینکه چیزی دور از انتظار پیش بیاید. پس آنچه اکنون بیگ محمد را به سوی خود فرامی خواند، برج خالی بود و بیگ محمد باید به قراول بر بام می شد، هم از آن راه که جمل فرود آمده بود؛ از راه پله هشتی. در این وظیفه، بیگ محمد فرود آمد و مهار بادی به پسین زین اسب خود قلاب کرد و رفت تا به بام پیچد. هم در این قصد، راه بر عبدالله گده که با بغل بیده از بهاریند بیرون می آمد بست و پرسید:

— آن برجهای دیگر چی؟ تفنگچی میانشان هست؟

— نه خیر، خان؟ نه خیر!

بیگ محمد از کنار عبدالله گده گذشت و دمی دیگر از بام برای عمویش دستباز کرد که به کار خود دل آسوده باشد و آن گاه به برج درآمد. خان عمر از اسب فرود آمد، عنان اسب بیگ محمد نیز به دست گرفت و به طرف آخورهای کنار دیوار مقابل کشانید. آنجا، مهار بادی را از زین اسب بیگ محمد گشود و در خسانیدن شتر، عبدالله گده را گفت که در فکر سفره جماز باشد و همراهان را نیز گفت که اسب و چارپایان به کنار دیوار برند و خود در ایوان بشینند و خود به همراه ستار، علی خان چخماق و غلام الله جان به شاه نشین رفتند؛ سلام و سلام.

گل محمد تکیه به بقبند همچنان نگاه تیز و توانفرمای خود را در پیشانی نجف ارباب، که درست مقابل او کنار در به دو زانو نشسته بود، دوخته و او را در سکوتی جانکاه نگاه داشته بود. ستار و خان عمو که جای گرفتند، گل محمد گفت:

— به مهمانت هم بگو بیاید بر ما، نجف خان!

چشمان گرد و ازرقی نجف ارباب که تاکنون به رم از نگاه گل محمد بودند، اکنون رنگ باخته و ناچار در چشمهای سردار درماندند و زبانش به لکت باز شد:

— مهمان... مهمان!؟

گل محمد بی آنکه مجال به واگریز نگاه نجف ارباب بدهد، هم به سان غوشی چیره بر طعمه، گفت:

— پر هیب قاطر حاجی خرسفی را دیدم میان اصطبل، همین که در را گدهات وا

کرد! یک اسب غریبه هم بود انگار؟ نباید به این زودی خوابیده باشد حاجی خرنسی! آن کله خشک، مرد خواب نیست! لابد دخترش را هم آورده همراه خود؟ ها؟ از کی باب شده که عروس باید خواستگاری داماد؟ ها؟

گل محمد اگر چه لحن پُرما داشت، اما به انتظار پاسخی از جانب نجف ارباب نبود. از آنکه به عیان پیدا بود که زبان نجف بند آمده است. پس گفت:

- بگویش بیا اینجا!

نجف ارباب ناچار به کندی از جای برخاست و گویه کرد:

- اگر خواب... نباشد!

- بیدارش کن!

نهیب گل محمد، انگار نجف ارباب را از دهنة در با نیروی خود به بیرون تاله‌اش داد؛ و او خود را با شتاب از لب ایوان به حیاط انداخت و به دختر عبدالله گده که به کار برکشیدن آب از چاه، چرخ چاه را به دستها می‌نوردید، نزدیک شد و گفت که حاجی را خبر کند بیاید و پیش از واگشت، خواست که جای را زودتر مهیا کند و پدرش را بگوید که در فکر شام هم باشد:

- یکی از پرواری‌ها را بگو سر ببرد!

دختر عبدالله گده دلو آب را بالا کشید، آن را بر سنگ کنار چاه قرار داد و خود پی حکم رفت و نجف ارباب به درون شاه‌نشین قدم گذاشت و باز، سلام گفت. پیش از اینکه نجف ارباب سر جایش بنشیند، گل محمد سرش را به سوی علی‌خان چخماق که تفنگ به دست همچنان کنار در ایستاده بود، برگردانید و نجف ارباب را گفت:

- آشنا نمی‌نماید با هم؟! ... ها نجف‌خان؟ تو علی‌خان چخماق را به جا نمی‌آوری؟! چند وقت می‌گذرد که شما همدیگر را ندیده‌اید؟ ... ها؟! .

نجف ارباب سر به سوی علی‌خان چخماق برگرداند و باز به حال خود برگشت و نگاه به پیش زانوان، خاموش ماند. گل محمد بی‌زمینه چیخی و بی‌پیش سخن، گفت: - دستت را آلوده این کارها مکن، نجف ارباب! تا زود است دست از این فتنه‌ها بیرون بکش، برای تو هنوز اول زندگانیست. این فتنه‌ها را به پیڑ اربابها وا بگذار. تو چرا روی جوانی‌ات قمار بزنی؟! قمار است این؛ حساب باخت را کرده‌ای؟! بود و باخت این بازی را سنجیده‌ای؟ ... ها؟ در این قمار، چی می‌بری اگر برنده بشوی؟

چیزی بیشتر از همان چه که حالا داری؟! نه؛ نه بیش! اما اگر بازنده شدی چی؟ اگر بازی؟ می دانی باخت تو چقدر سنگین خوا بود؟ نه؛ گمان ندارم به باخت فکر کرده باشی! اما من را جای برادر بزرگتر خودت بدان و بشو که می گویم روی جوانی ات قمار مزن! این حرف من از سر خالی بیرون نمی آید؛ بشنوش نجف! پا به این قمار مگذار، این جنون است که آدم جوانی اش را در قمار بگذارد. آن هم قماری که بردش نامعلوم و باختش حتمی است. که بردش هم، اگر بردی در کار باشد، چیز بیشتری نصیب تو نمی کند. تو را روچوب ات کرده اند، نجف! کی به گور ش افسانه خوانده؟ چه افسونی؟ با کدام وعده و وعیدی؟ می خواهند سنگ روی یخات کنند؛ این را ملتفت هستی؟ خودت ملتفت هستی که دارند به بازی می گیرندت؟... ببین چه جور به وقش لال می شوی؟ پس آنها کجا هستند که به جای تو حرف بزنند؟ کجا هستند آن پدرخوانده هایت؟ ها!؟

نجف ارباب نه فقط زبان چسبیده به کام مانده بود، که سر هم بلند نمی کرد تا به چشمهای گل محمد یا دیگران بنگرد.

گل محمد به علی خان چخماق گفت:

— بیا جلو! تفنگت که پر است؟

— بله، سردار!

— بیا جلوتو، بیا ترمس! همین جا... همین جا کنار ارباب بایست. حالا دهان تفنگ را بگذار روی شقیقه ارباب. خوب، حالا همان جور نگاهش دار تفنگ را تا... خوب، نجف خان ارباب! حالا چه می گویی؟ می ارزد؟ به اندازه پوزدن یک ملخ وقت می خواهد که عمرت تمام بشود. می خواهم بدانم به اینش می ارزد چنین کاری که تو پیش گرفته ای؟! ها!؟

پیشانی سرخ مئج نجف به عرق نشسته و نی نی چشمهایش، دو عدس نشسته، در ناباوری بیم هلاک به هر سوی می چرخید و زبانش همچنان به کام چسبیده مانده بود. خان عمو بی صدا می خندید. علی خان چخماق با گوشها و پیشانی مگر گرفته در خود می لرزید، غلام الله جان در وحشت دهانش باز مانده بود و ستار، بی آنکه خود ملتفت باشد، لب به دندان می گزید.

صدای در، با ورود حاجی خرسفی تکانی در فضا افکند. نجف ارباب بی اختیار

سر به در چرخانید، انگشت علی خان چخماق ماشه را چکانید، گلوله شلیک شد و نجف ارباب پس افتاد. دود در اطاق انباشت و علی خان چخماق هم، ناتوان و بریده، تا فرو نیفتند پشت و شانه در سکنج دیوار گیر داد و رمق مرده، ماند. حاجی خرسفی بر جای خشکید و گل محمد خیره مانده بود. سکوت مرگ!

خان عمو برخاست، تفنگ را از دست علی خان چخماق برگرفت، تفنگ را — همان که از دست جمل تفنگچی قاپیده بود — در نوز چراغ ورنانداز کرد و انگار با خود، گفت:

— از آن تفنگهای انگلیسی ست، وامانده! عمر خودش را کرده!

پس در میان بهتی که در گرفته بود، بالا سر نجف ارباب رفت و در حالی که کف برهنه و پرگوش پای او را با نوک گیوه اش قلقلک می داد، دندانهای سفید و استوارش را به خنده نشان داد و گفت:

— وخیز! وخیز! این دفعه خیال کن نمرده ای؛ وخیز! وخیز! ببینم چه خبری از آن دنیا برامان داری!

اما نجف ارباب، انگار به راستی برخاستنی نبود. خان عمو خم شد و پشت یقه نیمتنه اش را گرفت، او را چون لاشه گوسفند به در کشانید و آب خواست:

— چرا همین جور واخشکیده مانده ای، حاجی؟! آب بیاور! حالا زنده اش می کنم! ستار نفسی عمیق کشید و زانو به زانو شد. علی خان چخماق، رنگ و رویی به سان گچ، فرو نشست و چشم و پیشانی در خم بازو پوشانید و غلام الله جان سیگاری از بشقابی که دم دست خان عمو گذاشته شده بود برداشت و با دستهایی که هنوز می لرزیدند برای خود روشن کرد و دودش را در آورد.

بیرون در، مادر نجف ارباب، سر و کاکل جوانش را بر دامن گرفته بود و به هزار زبان می خواست از خان عمو بشنود که جوانش هنوز زنده است؛ اما خان عمو به جای جواب، دلو آب را از دست عبدالله گده ستانده بود و دورخیز می کرد تا آب دلو را یکجا به سر و روی نجف بپاشد:

— پریز آب؛ پریز آب!

بیگ محمد نیز از برج به لب بام دویده بود و از خان عمو می پرسید چه پیش آمده است؛ که خان عمو به زبان خودی او را خاطر جمع داشت اتفاقی نیفتاده است.

همچنین خان عمر به دختر عبدالله گده، و نیز به زن او که از مطبخ بیرون دویده بود حکم کرد که مادر نجف را به اطاقی بکشانند و شیون را بخوابانند:

— یاالله! یاالله، بی معطلی! ها... در راهم ببند از پشت. تو هم، تو هم حاجی برو

بنشین؛ برو! برو دیگر!

حاجی خرسفی قدم در آستانه در، به تردید ماند. پا درون اطاق و دل به حال

نجف ارباب؛ تا که گل محمد این تردید او در هم شکست:

— چرا نمی نشینی، حاجی!؟

— در خدمت خان؛ در خدمت!

بلندبالا و اندکی خمیده، با شقیقه های بدرجسته. بینی کشیده و اندکی کج. در

حالی که بالهای پالتوی نخ نما شده اش را میان انگشتها گرفته بود، راه به بالا تر برد و

دوزانو نشست و به کرنش سر برای گل محمد خمانید و گفت:

— ان شاء الله که حال و احوال خان، خوب است و سر دماغ...

گل محمد تشنوی دروغهای به قالب ریخته شده حاجی خرسفی، او را گفت:

— لابد تدارک عروسی را دارید می بینید!؟

لبخندی قیاسوخته بر چهره تکیده حاجی خرسفی خشکید و به لکنت افتاد. اما

چندان نپایید تا خود را فرام آورد و فرومایه، لب به کرنش گشود:

— برای این کار... برای رخصت این کار که حتماً به خدمت شما می رسیدیم،

خان. چطور می شود کسی در این ولایت بخواهد دختر عروس کند یا پسر داماد کند

و رخصت و اجازه از گل محمد خان سردار نداشته باشد!؟ نه، من بنده خیال داشتم با

چند تا پرواری خدمت برسم و کسب اجازه کنم. البت که خان با بزرگواری خودش

اجازه به این امر خیر می فرمایند.

خان عمر، زیر بازوی نجف ارباب را به دست گرفته، قدم به اطاق گذاشت و با

مایه ای از خوش طبعی گفت:

— حالا نجف ارباب برامان تعریف می کند که چه خبرها بوده و چی ها دیده!

بنشین ارباب! بنشین تعریف کن! چای میرعبدالله، چای بیار. برده مش و صحیح و

سالم نشان مادرش دادم که چارصباح دیگر پشت سر ما غیبت نکند که ما جوانش را

کشتیم و زنده اش نکردیم! ها... حقاً که تو هم عجب تیرواندازی هستی، چخماق! یک

بند انگشت فاصله تا هدف، تیرت خطا می رود مرد! این را هر که بشنود، به ریش تو می خندد که!

نجف ارباب چون غریبه ای مهمان به دیوار تکیه داد و پریژ کرد. نه فقط سر و روی، که رخت و لباس نجف هم به آب آغشته شده بود و او هر از گاه بر خود می لرزید و هر دم بیشتر مجاله می شد و در خود گره می خورد، و در نی نی های ازرقی چشمهایش - دو دانه عدس - سایه رمنده هول، می چرخید.

حاجی سلطانخرد خرسفی، نگران حال نجف ارباب و مقید واکنش شوخیهای خان عمر اگر شده به نشان دادن نیشی کرم خورده، هم در پی توجیه حضور خود در سنگرد و به خانه نجف ارباب بود. اما در این میان آنچه که بیش از هر چه او را در منگنه می فشرده، این پندار بود که گل محمد سردار در باره او، و در باره بودن او در سنگرد، چه می پندارد و چگونه او را داوری می کند.

- آذوقه کم می آورم امسال، سردار. حسابش را که کردم، دیدم بیان زمستان گرفتار می شوم. حشم هم که زبان سرش نمی شود. آخورش باید پر باشد. گفتم بیایم سنگرد و چند بار گاه و یکی دو تا بار چفلک از انبار نجف خان، قرض ببرم. کار پرور بندی، خودت بهتر می دانی، که آذوقه به انبار باقی نمی گذارد. مال که به خوراک بیاید، قبا آدم را هم می خورد و سیرمانی ندارد. وامانده ها انگار از سال قحطی بیرون آمده اند! یکبند می خورند و می جووند و دهانشان می جنبند.

عبدالله گده سماور را به درون آورد و گوشه اطاق جایش داد، پس سینی و قوری و استکان ها و قندان را از دست دخترش گرفت و نزدیک سماور چیدشان. حاجی سلطانخرد همچنان وصف و اوصاف می کرد و می کوشید تا حال و هوای مجلس را به قرار معلوم برگرداند. گل محمد باز دیگر رشته گفتار او را برید و تا موضوع عمده گم نشود، گفت:

- دانستم اینجایی، حاجی سلطانخرد. گفتم صدایت بزنند به دو نیت. یکی اینکه امروز شاکی داشتی بابت آبریزهای زمینهای دیم که می خواهی غصب کنی. دامادت زده و سرشکانه، که اینها را به جای خودش باید واری بکنیم. یک مطلب دیگر که تو هم باید بشنوی، مطلبی است که رو با نجف خان دارد. گوشت با من است؟ حاجی سلطانخرد خرسفی با آن بینی دراز و کج، چشمهای گرد افتاده و گردن

دراز، در خطاب گل محمد نگاهش ساکن ماند و کیسه چپقش را که از جیب قبا بیرون آورده بود، در دست فشرد و به دشواری گفت:

— گوش با شما دارم، خان!

گل محمد سخن را پی گرفت و گفت:

— نشسته‌اند زیر پایش و عقلش را دزدیده‌اند. در واقع هندوانه گذاشته‌اند زیر بغلش و می‌خواهند آتش به جوانی‌اش بزنند. این حرفها را برای این می‌زنم که ملتفتش کنم سر راهش چاه کنده‌اند، نه اینکه گمان برود که من دلواپس این هستم که جوانی مثل نجف ارباب را سر راهم بتراشند. تو خود این را می‌دانی که کار ما یکسره و یکرویه شده؛ هم با رعیت و هم با حکومت. در واقع ما سر در کار این بازی گذاشته‌ایم. پس اگر حرفی اینجا گفته می‌شود، محض جان و جوانی تو است، نجف ارباب!

سینی چای گردانیده شد و لیوان قنداغ را میر عبداللّه گده، پیش دست اربابش گذاشت و گل محمد پیاله چای به لب برد و خاموشی در گرفت. نوشیدن چای، مهلت کوتاهی بود تا حاجی خرسفی و نجف ارباب بتوانند افکار به هم ریخته خود را جمع و جور و — احتمالاً — دسته‌بندی کنند. حاجی خرسفی حتی توانست خود را به دست آورد و چپق را بی لرزش آشکار دستها، چاق کند. نجف ارباب هم لیوان قنداغ را نرم نرم نوشید، کوشا در یافتن قرار و آرام پیشین. گل محمد اما مجال به ایشان نداد، پیاله خالی را میان سینی گذاشت و راست در پیشانی نجف ارباب چشم دوخت و گفت:

— حالا با رغبت مردمی که بز و گوساله و رزق بچه‌هاشان به دست پیشکرده‌های تو دزدیده شده، چکار می‌خواهی بکنی نجف؟
نجف بس پلک زد و گل محمد گفت:

— چندتایی‌شان همراه ما آمده‌اند تا همین امشب مالی دزدی را از انبار و طویله خانه تو پس بستانند، چه می‌کنی؟

نجف بار دیگر پلک زد، دستمال از جیب بیرون آورد و رطوبت روی لبها را پاک کرد، سر چرخانید و نگاه بر لبخند درشت خان غمو ماند. خان غمو در نگاه نجف ارباب، بی درنگ گفت:

— تعجب دارد؟! این علی خان چه خماق را برای همین آورده ایمش اینجا که دیگر جای تعجب برایت باقی نماند، ارباب! می شناسیش که! باز هم تعجب دارد؟ مگر از اینکه دستش مثل دست بچه ها لرزید تعجب کرده باشی؟!

نجف ارباب، بی جواب، با دستمال پاکیزه اش پیشانی و دور گردن را پاک کرد و نگاه پریشان به هر سوی گردانید.

— در بدنامی ما به دنیال چی می گردی، نجف؟!

نجف در تنگنای پرسش گل محمد، ساکن ماند. گل محمد صریح و به تأکید در او نگریست و گفت:

— عقل تو را کی دزدیده، جوانک؟ ها؟ می خواهم بدانم این را؟ کی تو را واداشته که دله دزد اجیر کنی و نامرد می های آنها را به نام ما، به نام گل محمدها و بنمایی؟ همچو کاری، همچو فتنه ای از جوانی به سن و سال تو ساخته نمی نماید باشد! حرف من را می فهمی، نجف؟ کی تو را پیش کرده تا پی همچو فتنه هایی را بگیری؟ ها؟ لابد ملتفت شده ای که مقصود آن ناکس ها چیست؟ ها؟! من ملتفت هستم اگر تو می خواهی و انمود کنی که ملتفت نیستی! من ملتفتم که آنها در بدنامی گل محمدها دنیال چی می گردند؟ اما می خواهم به نام و نشان بشناسمشان چه کسانی هستند آن فرمساقاها. بعدش هم می خواهم بدانم تو برای چی قدم در این کار پیش گذاشته ای؟ نکنند گل محمدها جای امثال تو را تنگ کرده باشند؟! ها نجف؟ پس برای چی حرف نمی زنی؟ لابد می دانی که گل محمدها با پسرخاله خودشان چه جور تا کردند؟ علی اکبر حاج پسند آدم ناشناسی نبود، با براق حکومت و زیر بیرق حکومت اربابی می کرد. کلاته کالمخونی هم به حد سنگرد تو دور از آبادی و پرت نبود. خود علی اکبر هم کمتر از تو نبود، سهل است که قلچماق تر هم بود. حرف من را می فهمی؟ پس چطور شد، پس برای چی سرش بر باد رفت؟ هیچ فکرش را کرده ای؟ من به تو نمی گویم برای چی؟ خودت برو جو یه شو و بدان! اما این را از من بشنو و بدان که ما همه مان همان جور که خاک پای رفیقیم، خار چشم رفیقیم. رفاقت اگر ببینیم از چشم خود هم دریغ نداریم، خیانت هم اگر ببینیم مثل بزغاله آدم سر می بریم. ما در کار خود، اهل شوخی نیستیم نجف ارباب!... حالا به من بگو بدانم چکار می خواهی بکنی؟ من برایت وعظ نمی کنم. امشب دارم حرفت اول و آخر را با تو می گویم. تو هم

صغیر و علیل نیستی که آدم بیش از حد ملاحظه‌ات را بکنند. می‌شتوی، نجف؟ ما بنا بر کار و زندگانی داریم در این بلوک و ولایت. دوست و دشمن خود را باید بشناسیم. می‌خواهیم بدانیم سر سفره کدام کس بنشینیم و دست به سفره کدام ناکس نبریم. تو از کدام تیره می‌خواهی باشی؟ دوست یا دشمن؟... تا امروز، پنهان و آشکار، با ما دشمنی کرده‌ای. تو خود بهتر می‌دانی چه‌ها کرده‌ای، خوب می‌دانی! رعیت مردم را به سیخ گرسنه‌هایی مثل این علی چخماق، کیاب کرده‌ای. ناچار و نادان مردم را چزانده‌ای. او باش‌هایی مثل بوژدنی را واداشته‌ای سر راه مردم یک‌لاقی را بگیرند، آنها را لخت کنند و ابنایند که پیشکرده گل محمد هستند! خوب، تا اینجا دو تاجر مردم داری، یکی اینکه جماعتی را بی‌بال و پر کرده‌ای و مالشان را دزدیده‌ای؛ یکی هم اینکه کمر به بدنامی گل محمد بسته‌ای. حالا باید، اول بابت این جرم‌هایت تاوان پس بدهی تا بعد. با حرف‌هایی که گفتم و شنیدی، دم نقد من حق خودم را گذاشت می‌کنم. اما بدان که این بار، دو ندارد. می‌ماند جرم دزدی‌ات که باید تاوانش را بدهی، هم امشب؛ تاوان نقد؛ تاوان مالهای دزدی را. چه مال رعیت‌هایی که امشب همراه ما آمده‌اند، چه آن رعیت‌های دیگری که من بعداً از سراسر بلوک می‌فرستمشان بیایند و مالشان را از تو بخواهند. حالا خود دانی که حقشان را تقدینه بدهی، غله بدهی یا حشم بدهی. شب می‌گذرد و ما باید برویم، زودتر فکرهايت را بکن و دست به کار شو.

به جای نجف ارباب که گویی خار در دهان داشت، حاجی سلطان‌خورد خرسفی به گل محمد روی کرد و گفت:

— حالا مقدور نیست که...

خان‌عمو بر جای راست شد و به جای گل محمد، پاسخ به خرسفی را، سخن او برید و گفت:

— هیچ هم مقدور نیست، حاجی. روباه‌بازی را بگذار کنار.

پس به نجف ارباب نهیب کرد:

— تشنیدی مگر رأی سردار را؟! به آدم‌هایت بگو در انبارها را باز کنند! بی‌معطلی! نجف ارباب، مثل مردان سالخورده، دستها را ستون تن کرد و برخاست و در حالی که پیشاپیش خان‌عمو از در گام به ایوان می‌گذاشت، عبدالله گده را گفت که کلید در انبار غله را از مادر بستاند و پس از آن به کاهدان برود و دو مرد رعیتی که در کار

آماده ساختن بارهای گاه و چفلک حاجی سلطانخرد هستند، به کمک بخواند. چندی نپایید تا دو تن از رعیت‌های نجف ارباب از کاهدان بهار بند، فانوس به دست آمدند و دریافتند از ارباب خود که بایست در انبار غله را بگشایند. اکنون همگان، از رعیت و مباشر و دزد زده، کنار در انبار به قطار ایستاده بودند. حاجی خرسفی و غلام الله جان هم از در بیرون شدند و به جمعیت پیوستند: حاجی خرسفی به رعیت‌های نجف ارباب، و غلام الله جان به حرف دزدانگان. نجف ارباب داشت برای خان‌عمو می‌گفت که برای طلبکاران بگویند تا پایاپای مال خود، جو بستانند و همچنین از او می‌خواست به رعیت‌ها بگویند که انصاف هم برای آدمیزاد چیز خوبیست!

خان‌عمو در حالی که سوی اطاق شاه‌نشین می‌کشید، گفت:

— خودت راضیشان کن. یک جویری از گلوی همدیگر در بروید دیگر!

حاجی سلطانخرد پا به معرکه گذاشت و خان‌عمو به اطاق درون شد، کنار بقبند یکرانو نشست، برنوش را جلو زانوهایش گذاشت و علی خان چخماق را گفت که یک گردش دیگر چای بریزد و سر به طعنه تکان داد:

— نجف می‌خواهد پایاپای جو بدهد، بعضی‌ها هم اصل مال را می‌خواهند. بدبيله‌تر از همه این غلام الله جان است! دو تا پایش را جفت کرده در یک کفش و گوساله‌اش را می‌خواهد!

گل محمد به ستار گفت:

— برو آنجا باش و ببین چه می‌کنند. این رعیت‌ها هم جایی که شست‌شان بخوابد همچو مردم بانصافی نیستند. حاجی سلطانخرد را هم بگو بیاید اینجا یک کله بشینند. هرچه باشد با خان‌عمو همدندان‌اند!

ستار بیرون رفت و حاجی سلطانخرد را به درون فرستاد. حاجی سلطانخرد به شاه‌نشین قدم گذاشت و به عمد، پسله حرفش را کشید:

— بگو همچو گوساله‌ای را از کدام گاو بزیانند برای تو، مرد بانصاف!

حاجی خرسفی به دو زانو سر جای خود نشست و گل محمد خنده به دندان، گفت:

— غمی نیست، حاجی! یکی از ماده گاوه‌های نجف خان را برایش می‌ستانیم.

اگر چه سخن گل محمد مایه‌ای از شوخی در خود داشت، اما حاجی سلطانخرد

جای آن نمی‌دید تا گفت سردار را با شوخی بسجد و سخن روی سخن بیاورد. پس به لبخندی ساختگی، و این بار قبا سوخته‌تر، کرنش خود را بروز داد و در حالی که انگار بینی‌اش بر اثر خشم و نارضایی درونش بیش از اندازه کج می‌نمود، گفت:

— صلاح کار در صلاح سردار است. هر جور شما رأی تان باشد، گل محمدخان. اما انصاف، همه کس توقع انصاف از شما دارد. انصاف و عدالت، گل محمدخان! آخر نجف ارباب هم هنوز جوان است، هنوز در کار خودش پخته نیست. شما به جای برادر ارشد او حساب می‌شوید. دیگر چرا یک ماده گاو به جای یک گوساله؟ شاید هم یک همجو گوساله‌ای بتواند فراهم کند نجف. من نمی‌دانم. هر جوری که خودتان صلاح می‌دانید. فقط انصاف؛ انصاف و عدالت خیلی پسندیده است برای مرد! خان‌عمو دندانهای سفید و استوارش را به خنده‌ای شاد و رضامندانه نمایش داد و با مایه‌ای از تمسخر و طعنه گفت:

— خیلی چیز خوبی است عدالت و انصاف، حاجی خان؛ خیلی!

حاجی سلطان‌خرد کنایه آشکار زبان خان‌عمو را بنشینیده برگزار کرد و هم بدان جدیت و یقین که وامی نمود، گفت:

— صلاح، صلاح خودتان است خان‌عمو. حکم سردار، احسن الاحکام است. همان درست است که سردار بخواهد. حالا اگر به من اجازه بدهید بروم بینم کار شام به کجا کشید؟

— شتابی نیست، حاجی خان؛ شتابی نیست!

حاجی خرمقی برناخاسته نشسته شد و برق نگاه خندان خان‌عمو در حلقه چینهای خوش قواره کنار چشمهایش، انگار پشانی گل محمد را روشن کرد؛ و او در خنده‌ای که با چشم و چهره داشت، گفت:

— خیال داشتیم بیایم سر سراغت، حاجی خان؟

حاجی سلطان‌خرد به جواب خان‌عمو گفت:

— سرفرازمان کنید، خان. البت که خدمت طریق بندگان است. من خودم خیال داشتم جهت مشورت بیایم قلعه میدان. اما حقیقتش نمی‌خواستم با دست خالی آمده باشم. دست به دست می‌گرداندم بلکه این چار تا پروار به گوشت و بار برسند و چند تاشان را بر بزنم و بیایم دستبوس سردار و جناب عالی. البت یکی از قوچ‌ها را از

همان اول به نام خانزاده گل محمد خان بسته، سر آخور. اما مانده بودم تا خوب دتبه بیاورد و بعد بیایم به خدمت جهت کار صبیته!

خان عمو دانه بادامی را که ته جیبش یافته بود، زیر دندان شکاند و گفت:

— دست بر قضا ما هم خیال داشتیم بابت صبیته بیایم خرسف. لابد خودت هم چیزهایی می دانی! جوان ما، بیگ محمد خان خیال دارد داماد بشود. خواستیم چارپنج من نبات برداریم و بیایم خرسف. خوب دیگر، همین که... البته...

خان عمو نمی توانست سخن خود به پایان برد و همین مجالی بود تا حاجی - سلطانخرد مگر بتواند جوابی فراخور بیابد. پس در آن حال که حرف خان عمو پا در هوا مانده بود، حاجی خرسفی روی به گل محمد و در عین حال پاسخ به خان عمو، گفت:

— البت لیلی کنیز شماست. او لایق خدمت اگر باشد، که... اما، علی ای حال... خوب... خودتان خبر دارید که لیلی به نامبرد نجف خان است؛ نجف که الان زیر این سقف نیست، اما خدایش هست خان عمو! در واقع همان وقتی که بابای نجف، مرحوم حاج عبدالعلی هنوز در قید حیات بود، از من قول گرفت که... در واقع عهد شد که نجف همالین و همسر لیلی باشد و من دین این عهد را به گردن دارم، سردار! حالا دیگر دور و بر دو سال است که ما رفت و آمد داریم با نجف ارباب. اهل ولایت واقف اند. به یک معنا، اسم نجف ارباب روی دختر سلطانخرد هست. باز هم البت که صلاح، صلاح گل محمد خان و شماهاست. اما خان عمو، توقع این هست که رعایت رو - آبروی ما هم بشود. مردم زبان باز دارند بالاخره؛ مقام کوک می کنند. حقیقتش اینکه همین امشب، پیش از پای شما حرفش را می زدیم با مادر نجف که در همین سال، پیش از ماه نوروز عقد را تمامش کنیم. اما... باز هم عرض کردم که... هر جور صلاح گل محمد خان باشد، بنده مطیعم. البت بنده خیال داشتم برای همین امر خیر خدمت برسم؛ خدمت برسم و از خان دعوت کنم که هر جور شده پای سفره عقد باشند. باز هم البت هر جور که شماها صلاح و مصلحت بدانید، هر جور که خودتان... من خودم را در مقابل گل محمد خان، صاحب اختیار نمی دانم...

در سکوت نگاه روشن گل محمد و پوزخند خاموش خان عمو، حاجی - سلطانخرد خوسفی پایان سخن خود را گم کرد و برای لحظه ای خود را نیز گم کرد و تا

به چیزی بند بشود، دست به کیسه چیق خود برد و کوشید تا به چاق کردن چیق اش سرگرم بشود. اما در حرکات دستهایش نیز نشان پکری و دلواپسی آشکارا به چشم می خورد. آنچه که گفته بود و دلواپس آنچه که اکنون خواهد شنید. چرا که، چنان پرنقیض و آشفته که او سخن گفته بود، نمی توانست امید پاسخی خوش داشته باشد. گل محمد اما یکسره سخن به راهی دیگر کشانید و خیره در چشمهای وادریده حاجی سلطانخرد، پرسید:

— تو حاجی خان، بگو بدانم که از چه وقتی از کارهای نجف ارباب خبردار شده ای؟

— از کدام کارها، خان؟!

— خودت می دانی چه می گویم، حاجی خان! از همین کارهایی که حالا دارد تاوانش را می دهد!

حاجی سلطانخرد یک بار دیگر رنگ به رنگ شد، ابروهایش بی اختیار بالا پرید و در حالی که کجی بینی اش نمایان تر به چشم می زد، زبان به قسم و آیه گشود:

— به این سوی چراغ که روح من از این قبیل کارهای نجف خبردار نبوده. به همان مکه ای که...

— نزدیک تر از تو چه کسی را نجف ارباب داشته، حاجی خان؟

حاجی خرسفی دستهایش را — به یک دست چیق و کیسه چیق و به دستی کبریت و چوب کبریت — بالا برد و گفت:

— الله اعلم، سردار! آدمیزاده هزار روی و رنگ دارد!

گل محمد به طعنه گفت:

— فی الواقع! فی الواقع که هزار روی و رنگ!

غلام الله جان از در به درون آمد و در حالی که آب دهانش را قورت می داد، دشوار و پراشتهاب گفت:

— سردار، حقیقت این است که من اصل مالم را می خواهم. حالا که — بی ادبی می شود — فلان خودم را با شاخ گاو در می اندازم، حالا که دارم از نجف خان سنگردی برای خودم دشمن می تراشم، چرا دیگر باید بگذارم که سر و ته قضیه با پنج من جو هم آورده بشود؟ نه سردار، من حق خودم را می خواهم. گوساله ام، گوساله ام را از

خودت می خواهم، سردار! من از فکر آن گوساله یک دم نمی توانم فارغ بشوم. اگر عین مالم به دستم نرسد، این پنج من جو را هم نمی خواهم.

گل محمد خود برخاست و بدر رفت و بیرون در، صدایش به فرا خواندن نجف ارباب شنیده شد:

— گوساله اش را برگردان بهش. می دانم که آن گوساله سربریده شده، اما یک گوساله دیگر. یکی به جایش!

حاجی خرسفی، زیر نگاه خان عمو، چشم و روی نگران به در برگردانیده بود و چنین می نمود که با بینی اش گفت و شنودی را که در بیرون انجام می گرفت، می شنود. خان عمو حس و حال پریشان حاجی سلطانخرد را به رندی در نگاه خود داشت و رد اثر هر سخن را در سیمای مرد، می بایید و به هر سخن که پریشانی پنهان او را تشدید می کرد، دندانهای خان عمو به خنده ای خاموش، نمایان تر می شدند.

— جوانه! یک جوانه گاو از بهار بند بیار بیرون. برو، خودت هم همپای جمل برو غلامعلی! برو شاخ بند بینداز به شاخ جوانه و بیارش بیرون!

این گل محمد بود که زبان نجف شده بود و به جای او حکم می کرد؛ در حالی که نجف خاموش ایستاده بود، بی توان کلامی. حاجی خرسفی دیگر بیش از این تاب نتوانست آورد و در حالی که بر می خاست، خان عمو را گفت:

— برویم بیرون ببینیم، خان!

خان عمو برخاست و علی چخماق هم در پی ایشان از در بیرون رفت.

اکنون ماه از دیوار بلند خانه بالا کشیده بود و چراغهای بادی در آمدوشد میان حیاط فراخ، کم جلا می نمودند. کار تقسیم غله به پایان رسیده بود و رعیتها هر کدام سهم خود پر دوش گرفته یا به کنجی نهاده و بر آن نشسته و منتظر بودند. میر عبداللّه گده در انبار را قفل زده بود و می رفت تا کلید را به مادر نجف بسپارد. دو دهقان نجف ارباب، کار تقسیم غله به پایان برده و اکنون در گذر از برابر نجف ارباب و گل محمد می رفتند تا کار خود در انبار گاه از سر گیرند؛ و ستار در پی ایشان، در حالی که دست و بال از غبار غله می تکاند، به سوی جمعیت پیش می آمد. چنین می نمود که کار پایان گرفته است.

گل محمد قدم از بلندی ایوان به کف حیاط فرو گذاشت و میل به سوی

جمازش، گفت:

— می‌رویم!

در بهار بند بر هم خورد و جمل تفنگچی به همراه غلام الله جان از دهانه هشتی به حیاط درآمدند. غلام الله جان، جوانه گاو حنایی رنگ را به دنبال می‌کشاید و پیش می‌آمد. نجف ارباب همچنان زبان بریده و با چشمان دق به جوانه گاو خود و آنچه که درون خانه‌اش می‌گذشت، می‌نگریست. حاجی خرسفی نیز، نه کمتر از نجف ارباب پریشان و ناباور، مانده بود. گل محمد جماز را بر خیزاند و خان عمو سوی اسبش راه گرفت، از آخور واگردانیدش و بیگ محمد را بانگ داد:

— می‌رویم... هووی!

علی خان چخماق و دیگران نیز مهیا شدند. رعیتها کیسه‌های غله خود بر چارپایان بار کردند. گل محمد چو خا بر کلنگی جماز انداخت و خود را از شیب شانه بادی بالا کشانید و بر جماز سوار شد. خان عمو نیز بر اسب نشست و به ستاندن تفنگ جمل، دست به سوی علی خان چخماق دراز کرد. علی خان چخماق تفنگ را به خان عمو سپرد و خود رفت تا پیش از سوار شدن، اسب بیگ محمد را آماده بدارد و خان عمو دست به کار بیرون آوردن فشنگ‌های مانده از خشاب تفنگ جمل شد و بیگ محمد از بام فرود آمد.

حاجی سلطان‌نخرد که پنداری ناگهان به خود آمده بود، سوی گل محمد پیش دوید و خود را به کنار شانه بادی رسانید و زبان به چاپلوسی گشود. او هر چند اگر که کارش می‌زدی خونش در نمی‌آمد، اما نمی‌خواست دست از آخرین تلاش خود باز دارد و کمترین بهانه‌ای را به نرم کردن دل گل محمد سردار، از دست بدهد. اگر چه این بهانه، دعوت به شام باشد:

— آخر اینکه خوب نیست شام نخورده بروید، خان. درست نیست آخر، درست

نیست. بخته را که سر بریده‌اند که...

گل محمد، پاسخ او را، گفت:

— رفتنی هستیم، حاجی خان!

بیگ محمد عنان از علی خان چخماق و استاند و خان عمو رکاب زد و در گذر از برابر نجف ارباب و گده و تفنگچی‌اش، تفنگ خالی را برای جمل پرتاب کرد که او

گرفت. عبدالله گده سوی هشتی پیش دوید تا در خانه بگشاید و حاجی خرسفی انگار به گردن جماز گل محمد دخیل شده بود و خواست و خواهش خود را عریان باز می‌گفت:

— توقع دارم بگذارید وصلت ما سر بگیرد، سردار! توقع دارم نگذارید خان برار، بیگ محمد خان مانع شود، سردار. شما قانعش کنید، گل محمد خان. من این انتظار را از شما دارم، سردار. پای آبروی چندین ساله هر دو خانوار ما در میان است، گل محمد خان.

بیگ محمد به شنیدن نام خود، رکاب زده بود و اینک می‌رفت تا از در به کوچه براند. خان عمو اما بر دهانه هشتی، کنار جماز گل محمد — چنان که حاجی سلطانخرد در میان کرده اسب او و بادی گل محمد مانده بود — عنان کشیده و اسب را نگاه داشته بود. خان عمو آشنا به خوی برادرزاده خود گل محمد، و اینکه مبادا زاری‌های حاجی خرسفی در او کارگر افتد و به قول عهد واداشته بشود، پیش سخن شد و گفت:

— به دل جوان، نصیحت کی کارگر افتاده، حاجی خان!؟

حاجی سلطانخرد به خان عمو واگشت و چنگ در زانوی او گرفت و التماس کرد:

— آخر خان عمو، خان عمو، لیلی به نامبرد نجف است. این دو تا جوان نومزاد همدیگرند!

خان عمو رکاب زد و به میان هشتی راند و گفت:

— بیگ محمد ما هم جوان برازنده‌ایست! تو چرا زبان آدمیزاد سرت نمی‌شود؟ از

وصلت ما به هراسی!؟

خان عمو به باز شنیدن آنچه حاجی سلطانخرد ممکن بود بگوید، نماند و از در به کوچه راند و حاجی خرسفی بار دیگر سوی گل محمد برگشت که همچنان سواره بر بادی، نگاه در نجف ارباب دوخته و مانده بود تا همراهان بگذرند و از در بدر روند. در حیاط اکنون چارطاق باز بود و سوار و پیاده را به کوچه راه می‌داد. عبدالله گده، دست به لت در بر جای خود مانده بود تا آخرین سوار بگذرد. آخرین، گل محمد بود که نگاه با نجف ارباب داشت. نجف ارباب، هم بدان بهت و سکوت کنار چرخ چاه ایستاده بود و می‌نمود که بدرقه گل محمد را قدم پیش گذاشته است. جمل تفنگچی کنار شانه نجف، تفنگ خالی‌اش به دست، ایستاده بود و حاجی سلطانخرد باز آمده به

نزدیک گل محمد، نو مید از واگوی خواهش خود، کنار دیوار پا به پا می شد. گل محمد به حاجی خرسفی نگاه گردانید و باز در نجف ارباب نگرست و گفت:

— استوار علی اشکین را هم تو رد ما فرستاده بودی به قلعه میدان؛ بدان که می دانم! نجف ارباب به گل محمد نگاه می کرد و همچنان خاموش بود. گل محمد لبگرد چونخا را گرفت و به شانه کشید و پیش از آنکه هی کند به سوی در، نجف را گفت:

— زیانت که امشب باز نشد؛ اما خدا کند گوشه‌ایت را باز کرده باشی!... هوک هوک!

□

در پی پاهای بادی، میر عبداللّه گده لتهای سنگین در را بر هم آورد و بست، کلون در را انداخت و گام آرام از سیاهی هشتی بیرون آمد و کنار دیوار و نزدیک حاجی سلطانخرد، در تنگنای سکوتی که چیره بر همه چیز و کس بود، خاموش ایستاد. نجف برگشت و به جمل نگاه کرد. جمل در قلاب نگاه ارباب خود، با تکانی ملایم و ترسو، دست و تفنگ خالی اش را اندکی بالا آورد. نجف با غیظی مهار - گیخته، به یک تاب تند شانه‌ها چرخید و چپ و راست چهره جمل را به سلی کوید و هم بدان شتاب تفنگ خالی از دستهای او بدر آورد و به قصد کشت بالای سر بلند کرد، اما در فرود دومین ضربه، حاجی سلطانخرد پیش دوید و نجف ارباب را از پشت در بغل گرفت و جمل را نهب کرد:

— بگریز به یک گوری دیگر! مانده‌ای که مخات را بریزد به دهانت!

و در حالی که نجف ارباب را سوی شاه‌نشین می برد، سر برگردانید و جمل را گفت:

— برو به آغل! یا برو به انبار! برو به انبار! میر عبداللّه بیرش به انبار، جمل را، بیرش به انبار بخوابد امشب!

دم در اطاق نشیمن، نجف ارباب سر به سوی جمل که باز به دست میر عبداللّه گده مانده بود، گردانید و گفت:

— برو به اتبار و سر مرگت را بگذار! برو گم شو از دم نظرم! برو گم شو، گمای! میر عبداللّه، جمل را سوی در انبار غله براه انداخت و حاجی خرسفی، نجف -

ارباب را به شاه‌نشین راه نمود. زنها در دم به اطاق دویدند؛ حاجی خرسفی واپس‌شان زد و از در بیرونشان راند:

— بروید بخوابید شماها. شیون کردن بی‌فایده‌ست. بروید و قیل و قال را بخوابانید.

عبدالله گده به زیر طاق ایوان آمد و گفت که جمل می‌گرید. حاجی خرسفی پرسید:

— کجا خوابید؟

عبدالله جواب داد:

— به انبار غله؛ همین انبار اندرونی.

حاجی خرسفی گفت:

— آنها چی؟ آن دو نفر که بنا بود بارهای گاه را جور کنند؟

— مشغولند؛ در انبار بهار بند.

— بگوشان که صبح کله سحر من راه می‌افتم؛ لنگه‌های بار را نیمه نیمکاره نگذارند. هم امشب تا صبح هم که شده بمانند و کار را تمام کنند! برو، همین حالا برو بهشان بگو!

میرعبدالله گده رفت و حاجی خان خرسفی به درون اطاق برگشت، کنار سماور نشست و دو پیاله چای ریخت؛ یک پیاله پیش خود نگاه داشت و پیاله‌ای جلو دست نجف ارباب گذاشت و دست به کیسه - چیق خود بود و ماند تا نجف در خشم فروکش کند و خود به سخن درآید؛ که او همچنان در خود فرو ریخته بود و می‌نمود که زیر بار وزن و ناتوانی غریب خود دارد فرسوده می‌شود.

نجف ارباب تحقیر شده بود، خوار شده بود و از این به خشمی دیوانه‌وار، هم به یاسی دهشت‌بار دچار آمده بود و حاجی خان خرسفی، این مرد کهنه‌کار، نیک می‌توانست احوال آشفته جوانی چون نجف حاج عبدالعلی را دریابد. که خرسفی نیز جوان بوده بود و می‌توانست درد زهری زخم تحقیر را عمیقاً تشخیص بدهد. احوالی آشفته، نامتعادل و به شدت کینه‌توز. روحیه‌ای که میدان و مجال اگر بیابد، به کمترین بهانه، از هم آشوبیدن جهانی هم پروا نمی‌کند. چرا که چرک چنین کینه‌ای، به هر شیوه که شاید، می‌خواهد و می‌باید که به بیرون تیرک بزند و بدر ریخته شود. پس آنچه

اکنون حاجی خان خرسفی را به خود واداشته بود، اینکه شیاری بر برون شید چرکاب کینه نجف ارباب، بکشد و جوان را در آن واپرانند. که نجف سنگردی چنان می نمود که به هر راهش می توان راند؛ شرط آنکه التیامی به خشم و کینه اش باشد. پس آنچه در ذهن حاجی خان خرسفی جوانه زده بود، در احوال پریشیده نجف، جای و مجال بروز می یافت و به کار بسته باید می شد، پیش از آنکه نجف ارباب در گذر از لحظه های گدازان و پراشتهاب، آرام و قرار بیابد. از این رو، نه انگار خطاب به نجف، بل با خود به گویه درآمد:

— اگر در بر همین پاشنه بچرخد، دیگر امان آب خوردن هم از ما گرفته خواهد شد!

هه!

در اینجا، به نجف نگریست. نجف ارباب هم بدان گونه که پیش از این، گر گرفته می نمود، رگ پیشانی اش بدرجسته بود و از گونه ها و لاله های گوشش گویی الو بیرون می زد. پیاله چای دم دستش سرد شده بود و او پنداری در اینجا که بود، نبود. حاجی خان خرسفی سر چپق به شعله کبریت گیراند و در آهی که به دریغ از دل برمی کشید، گویه پی گرفت:

— هر از گاهی پیدایشان می شود، هر کاری دلشان می خواهد می کنند، هر چه

بخواهند بار می کنند و با خودشان می برند! عجب! عجب امتی! عجب عدالتی! عجب سلوکی! خدا نکند دندان را به دهان آدم بشمرند، خدا نکند دندانشان به گوشت کسی گیر بکند، خدا نکند گمان بی دست و پایی به آدم ببرند! هه... این جور که اینها پایه کار را گذاشته اند، چهار صباح دیگر می ریزند و زن آدم را هم از زیر لحاف بیرون می کشند و می برند! چه فرقی می کند؟! وقتی اختیار دار و نداشت به دست تو نبود، وقتی آنها خودشان را صاحب هست و نیست آدم بدانند، دیگر چه فرقی می کند که قفل در انبار غله را باز کنند و غارت کنند، و یا ناموس آدم را چپاول کنند؟!!

نجف ارباب، همچون گره پیچ کُنده ای، بی تکان و سخت بر جای نشسته بود و

هنگامی که به سخن درآمد چنان می نمود که انگار دیگری در او گویه می کند:

— نه! نمی گذارم دندان به دهانم بشمرند؛ نمی گذارم؛... لقمه کس و ناکس نیستم

من!... این بار اول نیست که گل محمد دزد می ریزد به خانه من و غارت می کند.

می روم و کار را یکرویه می کنم، اگر آلاچاقی انگشت در این کار نداشته باشد. می روم

و کار را یکرویه می‌کنم!... نه، من لقمه هر کس و ناکس نیستم!

حاجی خان خرسفی ماند و مجال داد تا طین سخن خود را، نجف ارباب در گوش بگیرد. پس خاکستر چپق خود را بی‌شتابی تکاند، دست بر کناره‌های دهانش کشید و سپس آرام و پخته گفت:

— بد نیست؛ بد نیست که آدم راه بیفتد و به هر مرجعی شکایت ببرد. بد نیست؛ حتی بد نیست که برود به ادارهٔ امنیه و اول ته و توی کار را در بیاورد و بفهمد که دست چه کسانی بالای سر گل منجمد هست. ضرر ندارد که آدم بداند سیلی از دست کی می‌خورد؛ اما... اما اگر آدم بخواهد کار خودش را با گل محمداً آدمی یکرویه کند، دست خالی نباید به همچو جاهایی پا بگذارد!

— دست خالی؟! دست پر از کجا بیاورم؟

حاجی خان خرسفی، اکنون که نجف ارباب سر به سخن بالا آورده بود، نرم‌تر از پیش گفت:

— دستها را یک جوری باید پر کرد!

نجف ارباب راست در چشمهای حاجی خرسفی نگریست و پرسید:

— مثلاً؟!

حاجی خرسفی چپق خالی را روی کیسهٔ توتون به پهلو خوابانید و گفت:

— جرأت! دل و جرأت می‌خواهد! باید آدم بتواند دل به دریا بزند!

چشمان گرد و ازرقی‌اش را نجف ارباب به ابهام در چهرهٔ حاجی خان خرسفی میخ نگاه داشت و چین بر میان دو ابرو، پرسید:

— حالی ام نمی‌شود، عموسلطان‌خرد؛ حالی ام نمی‌شود چی می‌گویی؟

حاجی خان خرسفی دمی به درنگ ماند، از آن پس گفت:

— پیش می‌آید؛ پیش می‌آید که آدم ناچار می‌شود. ناچار می‌شود دست به کارهایی بزند که خودش قلباً طالبش نیست. در واقع، کار روی گردن مرد بار می‌شود. کدام آدمی را می‌توانی نشان من بدهی که دلش رضا به خون و خونریزی باشد، ها؟!... هیچکس! اما یک نفر را هم نمی‌توانی در این دنیا پیدا کنی که قوهٔ خون و خونریزی در وجودش نباشد! آدمیزاد تا می‌تواند از این کار پروا می‌کند، اما یک وقت می‌رسد که کارش به ناچار می‌رسد. آن وقت است که دیگر خون با آب و آدمیزاد با گوسفند در

نظرش از تفاوت می افتند. چرا؟ چون چاره‌ای به جز این پیش روی خودش نمی‌بیند. این است که ناچار می‌شود دست خود را به هر گناهی آلوده کند، حتی به گناه خون بی‌گناه!

— هاه؟! —

— به این گدهات، میر عبد الله چقدر اطمینان داری؟

— مثل پدرم می‌ماند او!

— خوب؛ پس نصف کار تمام شده حساب می‌شود.

— حرف از چی می‌زنی، حاج عمو؟! —

— حرف از این می‌زنم که تو باید چهل سال دیگر در این ولایت زندگانی بکنی.

تو ارباب سنگرد هستی و نباید بنا به قول خودت، لقمه هر کس و تاکی بشوی. از همان اول که می‌خواهند بخورندت، باید در راه گلوی شان گیر بکنی. باید بدانند، باید ملتفت بشوند که تو لقمه آنها نیستی! نمی‌خواهی این را؟ نمی‌خواهی که به دیگران بفهمانی روی زمین سفت نباید بشاشند؟ چرا! چرا! گریه را باید دم حجله بکشی! هنوز اول جوانی توست. بعد از مرگ پدرت، هنوز آن جور که باید جا نیفتاده‌ای. درست به آن گوشت تازه بره‌ای می‌مانی که هر کسی می‌خواهد برای خودش لقمه‌ات کند. کم نبوده‌اند مثل تو جوانهایی که بعد از مرگ پدرشان دو سال هم به دم لاشخورها دوام نیاورده‌اند. اگر نتوانی آنچه را که از پدرت برایت مانده نگاهداری و بهش اضافه کنی، اطمینان داشته باش که کار دارایی و دارندگی‌ات از همان اول ساخته است. حالا تو هستی که باید بدانی چه می‌خواهی بکنی یا این لاشخورهایی که دورت را گرفته‌اند. چه می‌خواهی بکنی؟ می‌خواهی بگذاری گوشتت را تکه تکه بخورند تا برسند به استخوانت، یا اینکه می‌خواهی تا اول کار است جلوشان را بگیری؟! —

— من نمی‌دانم، حاج عمو!

— دانستش با من! تفنگ چی داری؟ این کار شاید یکی دو تا قربانی داشته باشد!

— تفنگ؟! تفنگ! —

— آخر گل محمدها ریخته‌اند اینجا و انبار غله‌ات را غارت کرده‌اند؛ غیر از این

است؟ همین جور که نیامده‌اند و همین جور هم نرفته‌اند! ها؟! بالاخره برای غارت آمده‌اند، جایی را آتش زده‌اند، کسانی را در این بین نغله کرده‌اند؛ تو می‌خواهی بگیری

همچه کارهایی نکرده‌اند؟! ها؟ همچه کارهایی نکرده‌اند؟ اگر همچه کارهایی نکرده‌اند، چه جوری می‌خواهی حرف خودت را به کرسی بنشانی؟ کی از تو حرف خالی را قبول می‌کنند؟ یا حرف خالی و دست خالی می‌خواهی بروی پیش میز کدام محکمه بایستی؟ می‌خواهی بدتر از این، آنها هم به ریشت بختندند؟ بدتر از بد؟! می‌خواهی که بدتر از بد، آنها هم دندان به دهانت بشمرند؟! نه! من نمی‌گذارم بیشتر از این... کار جمل تفنگچی را من تمام می‌کنم؛ همان‌جا، میان انبار، رعیت‌های انبار گاه هم با تو!

— حاج عمو؟! —

— بگذار ده‌خروار گاه بسوزد، به جهنم! انبار گاه را آتش بزن؛ این کار یک بار است. کار اول و آخر!

— آتش؟!... آن دو نفر چی می‌شوند؟ رعیت‌هایم؟! —

— خفه می‌شوند از گاه‌دود! به من و تو چه؟ گل محمد یاغی، این دزد سرگردنه است که به مال و جان و ناموس مردم رحم نمی‌کند! اوست که در کاهدان را از پشت می‌بندد و از سوراخ سقف انبار، آتش در میان گاهها می‌اندازد. ورخیز و تکانی به خودت بده! این نفت و این هم شولا، تفنگی به من بده؛ کار جمل با من! آخر او تفنگچی تو بوده؛ برای همین از تو مزد می‌گرفته که از خانه و زندگانی‌ات دفاع بکند. دفاع هم کرده؛ اما... کشته شده. ورخیز!

— آن همه آدم چی می‌شوند؟ آنها شاهد بوده‌اند که گل محمد چه کرده و چه

نکرده!

— کی شاهد بوده؟ غارتگرها؟! از کی رسم شده که دزدها هم بدزدند و غارت

کنند و بکشند، هم خودشان بیایند پای میز محکمه شهادت بدهند که دیگری همچه کارهایی کرده؟! چقدر جوانی تو، نجف! آنها به خانمان تو شبیخون زده‌اند! شبیخون زده‌اند که علاوه بر غارت و سوزاندن، نومزاد تو را هم بدزدند و ببرند! این معنا را به چه زبانی باید به تو می‌گفتند مگر؟ دربار به منش بده آن تفنگ را!

— آن دو تا رعیت چی؟ حمزه و احمدعلی حسینا؟ آنها سی سال است که در

خانه پدر من کار کرده‌اند؛ احمدعلی حسینا که سی سال هم بیشتر است!

— مثل شان پیدا می‌شود، هر دو تاشان را می‌شناسم. رعیت مثل پشکل ریخته -

ست. خودم هر چند تا بخواهی برایت فراهم می‌کنم؛ تنگ!

نجف ارباب تا برخاست و ماوزر روسی را از درون صندوق پستو بیرون آورد، همچنان دودل و گنگ بود. اما ماوزر را که به دست حاجی خان خرسفی سپرد، ناچار از آن شد که دل از تردید پاک کند. چرا که حاجی خان خرسفی که تاکنون نجف ارباب را به زبان تا این نقطه رسانیده بود، اینک او را به کار و عمل به ورطه دیگر پیش می‌راند و نجف ارباب در افسون پرآتش زبان حاجی خان خود را مطیع و بی‌دفاع چنان یافته بود که به غیر انجام آنچه پدرزن آینده‌اش می‌خواست و می‌گفت، راه دیگری نه می‌شناخت و لاجرم نه می‌توانست برگزیند.

— بیا اینجا میرعبدالله.

— بله، حاجی خان؟

عبدالله گده به درون آمد و حاجی خان خرسفی، به کار آزمودن ماوزر، او را گفت:

— ببین اربابت چکار با تو دارد!

نجف ارباب فانوس و شولا را به عبدالله گده سپرد و به همراه او از در شاه‌نشین بیرون رفت و راه انبارگاه درون بهاربند را در پیش گرفت و حاجی خان خرسفی نیز در پی ایشان از در بدر رفت و سوی انبار غله براه افتاد. هنوز نجف ارباب و میرعبدالله گده پا از هشتی به درون بهاربند نگذاشته بودند که صدای برهم خوردن لتهای در انبار، ایشان را در رفتن به سکنه واداشت. اما نجف ارباب مهلت تردید به خود نداد و میرعبدالله گده را به دنبال کشید و برد. به پشت در کاهدان که رسیدند، صدای پرخاش و دشنام حاجی خان به جمل تفنگچی برآمد و پیش از آنکه حمزه و احمدعلی حسینا — احتمال کنجکاو — به بیرون میل کنند، نجف ارباب در کاهدان را بست و تیر چوبی را بر پشت در انداخت و خود پیشاپیش میرعبدالله گده از راه پله‌های بام بالا کشید.

— در را چرامی بندی، عموجان؟ بازش گذاشته بودیم تا از خاک‌کاه‌ها خفه نشویم!

صدای گلوله آن دم برآمد که میرعبدالله و نجف ارباب، روی بام کاهدان بودند. با صدای دومین گلوله، نجف ارباب کنار سوراخ سقف کاهدان زانو زد و در نفتدان را باز کرد، شولا را به نفت آغشت و مانده‌اش را به درون انبار که تا کمرگاه از کاه انباشته بود، فرو پاشید و بی‌درنگ شولای آغشته به نفت را با شعله کبریت برافروخت و آتش

در انبار افکند.

— چه می‌کنید عموجان؟ چه می‌کنید باباجان؟ چه... چه... چه کاری...

به صدای سومین گلوله، انبار گاه در چند گله گُر گرفت و دو مرد رعیت به در دویند و با هر چه نیرو شانه بر در کوفتند. نجف ارباب و میر عبدالله گده از راه پله فرو دویند تا اطمینان بیشتر، پشت در را به تیر چوبی دیگر محکم کنند. این کار چندی بیش نپایید؛ که نمی‌توانست بیش بپاید تاب ماندن پشت دری که آن سویش دو مرد به جان کندن نابهنگام خود، فغان به جنون و ناباوری برمی‌کشیدند. پس، از بیم و ناگزیری، به هشتی دویند و خود را به انبار غله رسانیدند.

حاجی خان خرسفی دم در انبار و بالا سر جمل تفنگچی ایستاده و ماوزر را میان هر دو دست گرفته بود و به شیونی که از اطاق زنهار برخاسته بود، می‌اندیشید. به دیدن میر عبدالله و نجف ارباب، آن دو را طرف شاه‌نشین کشانید، به درون راندشان و در از پشت بست و یکسر به سوی اطاقی که زنهار از آن بیرون آمده بودند دوید و ایشان را نیز درون اطاق حبس کرد و رفت تا چند غریبال گندم و جو از انبار بردارد و بر زمین حدفاصل در انبار و دهانه هشتی بپاشد. آخرین غریبال گندم را که بر کف هشتی می‌پاشد، صدای فغان دو رعیت درون انبار گاه، آخرین رمق‌های خود را از دست می‌داد و دیگر به دشواری شنیده می‌شد.

اینک درون حیاط فراخ خانه نجف، پس حاجی خان خرسفی مانده بود و خردش. پنداری را که پیش از این پرداخته بود، می‌بایست به کار می‌بست. این ساده‌ترین بخش کار بود. سوی پله‌های برج دوید و خود را به بام رسانید. میل دود و آتش، اکنون از سوراخ سقف گاه‌انبار به هوا برمی‌شد و به زیر سینه شب، آمیزه‌ای از ارغوانی و نیلی می‌زد. دیگر صدای رعیت از درون گاه‌انبار شنیده نمی‌شد. حاجی خان خیز به دویدن گرفت از بام به بام، در حالی که دستار و قبا و گیوه‌هایش را در گذر خود به هر سوی می‌پراکند. اکنون چندان دور از آتش و بام خانه شده بود که می‌توانست بایستد، بانگ فغان و مدد برآورد و مردم خفته و به زیر سقف‌ها تپیده را بر خیزاند و به در و بام بکشانند:

— بردند و کشتند و به آتش کشیدند، های... های... های... قتل، غارت، آتش...

های یی یی... خلاق!

بخش بیست و دوم

بند یکم

در سرایش ریگ، آنجا که اسبها پای از ناخت باز می داشتند و صدای بالهای بینی هاشان در یورتمه آشکارتر می شد، گل محمد بادی را از ناخت و ابداشت و پای چپ در کنگی جهاز پیچید و دست به لگرد چوخوا، به پس وانگریست. در پی بادی تیزپا، قافله بر درازنای راه می آمد؛ پراکنده و گسیخته. هر سواری به قدرت ساق و سینه اسب، و هر پیاده به قدرت زانوان و نفس و فشار بیم در پسله.

تیز و براه تر از آن دیگران، همچنان خان عمو بود. با سینه فراخ کهنه اسب خاکستری اش؛ و در پی خان عمو ستار بود که به جبر می کوشید تا ناشیگری خود را بر زمین، در تقای تاخت پنهان کند. اما بیگ محمد، این چوپان نگاهبان، در راه شب نیز چنان می آمد تا بتواند چشم مراقبت دیگران باشد. تکلیفی که به خوی بدل شده بود. خان عمو می توانست دریابد که گل محمد حرف و سخن را با او ناتمام گذاشته است و سرانجام پایانی بایست تا کار او فرو بسته بشود، که استخوان به لای زخم نشاید باقی گذاشت و کار بکرویه می بایست شد. در این گمان، خان عمو خود می بایست پیش برود و گره سخن باز کند و زمینه بسازد تا اینکه گل محمد روی بیابد به گشودن دریچه قلب خود و آنچه را که می اندیشد با خان عمو در میان بگذارد، اگر چه به خار زبان.

خان عمو اگر تا این دم پیشقدم نشده بود بدین کار، نه از آن روی بود که کبر

می کرد و تاب فرودستی نمی توانست داشت. نه؛ چنین نبود. از آنکه خان عمو هم از آغاز، سرداری گل محمد را پذیرفته و آن را در طول کارها پسندیده بود هم. نیز نه از آن روی بود که خان عمو به حاجابی از کدورت در میان خود و گل محمد باور یافته و درشتخویی پیرانه سر گل محمد را ناهموار یافته باشد. چرا که کلان - کدخدایی گل محمد را، هم از آغاز خود خان عمو بر او نشان زده بود. هم نه چنان بود که خان عمو ناگهان به شرم دچار آمده باشد تا نتواند راست در چشمان تیز گل محمد بنگرد، اگرچه در خانه زن سرمزاری ناگهان خود را چون کودکی یافته بود در مقابل پدری پخته از کار روزگار.

آن دم اما گذشته بود و آن حال دیگر شده بود و آن واقعه به زیر حادثه ای گم شده بود و اکنون که داشتند به دیوارهای قلعه میدان نزدیک می شدند، هیچ پیدا نبود چند ساعت از آن لحظه گذشته است و آن شرم ناگهانی که در خانه زن سرمزاری عارض شده بود، دیگر نمی توانست در روح زمخت خان عمو ماندگار شده باشد. اما اگر خان عمو تا کنون دوری گزیده بود از آن بود که نمی خواست با پیش خزیدن خود به شرمزدگی، گل محمد را در تنگنای بخششی ناگزیر گرفتار کند و او را واپسارد تا به کلامی واقعه را خاکمالی بکنند. راست اینکه خان عمو نمی خواست در چارچوب تعمیم و داوری گل محمد بی جا ورود کند و آن را به لودگی در هم بمالاند.

از سر شب تا این دم، خان عمو توانسته بود کار خود و جای خود را به تأمل باز - بیند و باز یابد؛ همچنین توانسته بود با درنگ در رفتار خود، اعتماد پیشین را به دست آورد تا اگر لازم افتاد بتواند با وقوف از کردار خود، سخن به دفاع بگوید. ای بسا که گل محمد نیز به تعمّد چنین فرصتی به هموی خود داده بود؛ گرچه پیش تر چنین می نمود که گل محمد نخواستہ بوده است در مسیر کاری دشوارتر، برخوردار با خان عمو را گره کند. هم از این رو گذاشته بود تا بادی بر میانه بگذرد، تا هم خون به جوش آمده قراز بگیرد تا مبادا آتش فتنه برخیزد، هم اینکه دیدار نجف سنگردی را از سر واکند؛ چنین که اکنون انجام گرفته بود:

— هی کن، خان عمو؛ هی کن!

به یک تاخت کوتاه، خان عمو اسب را با جمّاز همراه کرد. گل محمد کلاه بر کاکل محکم کرد و بر هیچ پیش درآمدی، گفت:

کشته بودمت خان عمو، اگر حق و حرمت پدری به گردنم نمی داشتی!
 پس هم از فراز جَمَازَه به رفاقت در عمویش وانگریست تا مگر به شنیدن
 پاسخ می بتواند خود را مجاب کند. اما پیش از هر سخن، نرمختده ای چهره مکعب مرد
 را واشکفت و در دم پژمرد؛ چنان که گلی در آفتاب. چشم و چهره و لبانش انگار
 واسوخت و دندانهای درشت و سفیدش، زیر لبها گم شدند هم به نواخت شب.
 خنده، آن کارمایه که خان عمو به نیروی زنده اش از هر خم دشوار می گذشت، این بار
 واسوخت و خاموش گرفت و دمی دیگر که هیچ معلوم نشد چند و چگونه گذشت،
 خان عمو که گفتی از خوابی عمیق بیدار شده است، سر برآورد و گفت:

— برای یک زن؟! —

گل محمد بر فراز بادی که چشم در شب پیشاروی دوانیده بود، گفت:

— نه برای یک زن؛ نه فقط!

— پس چی؟ برایت بد بوده ام؟! —

خنده ای خشک، سایش ساقه ای نی خشک، از عمق گلوی گل محمد که تمام
 راه را در اندیشه و بغض دم زده بود، برآمد و همساز آن گفت:

— برایم بد بوده ای؟! ... هه! حرف از چی می زنی، عموی من؟! نیتات چیست

از این حرف؟! ... تو برای من بد بوده ای؟! هه... حرفها می زنی!

— پس چی؟! —

— چرا می روی که من را به بیراهه بیندازی، خان عمو؟ می دانم که می دانی من

چه می گویم؟ می دانی؟ نمی دانی؟! —

خاموشی خان عمو به پاسخ، پاسخ پریشانی که انگار او را در جان خود میخکوب
 کرده بود، گل محمد را واداشت تا روی از شب پیشاروی بگرداند و به خان عمو ارباب
 شود. هر چند که شب بود و پنداری خان عمو و مرکبش در غباری پایان ناپذیر از
 خاکستر و دود شناورند؛ و گرچه شب مانع نگاه بود؛ اما گل محمد می توانست آژنگی
 نشسته بر جبین پهن عمو را، تنگ شدن حلقه چشمها و قفل شدن دندانهای او را حس
 کند و بار دیگر، فراست را، چکش بر کله پیل بکوبد:

— نمی دانی؟! —

— چرا... می دانم!

سر بر آورد و در نگاه برادرزاده خود نگریست. اسب و جَمَاز هماهنگ می رفتند، چندان که خان عمو و گل محمد توانستند چندی در یک خط ثابت، چشم در چشم بمانند. سکوت و خلوتی که دو مرد را در خود جای داده بود، جانهای عربان در چشمان بی حجاب، راهی به دوقی و دورویی باز نمی گذاشت. خان عمو که رفته بود تا به غریزه طفره برود، اینک در برابر صدق و احوال بی پیرایه برادرزاده خود، تسلیم محض بود و گل محمد دانا بدین لحظه و حال عمویش، روی برگردانید و دست به لبگرد چو خا برد و چشم به شب، گفت:

— داریم با هم اختلاط می کنیم، خان عمو! ها! طبعش را داری؟! ... راه را کوتاه می کنیم!

— ها، بگو!

گل محمد گفت:

— زن مردم را به زیر ران کشیده ای؟ این طریق ما نیست!

— زن مردم نبود، او، بیوه زنی بود! تو که این زنها را نمی شناسی؛ بغلشان را اگر گرم نکنی، پلکهایشان گرم نمی شود! حق هم...

گل محمد حرف عمویش را برید و کمی به درشتی گفت:

— آخر ما که قیَم خواب کردن زنها نیستیم، خان عمو!

خان عمو کله اش را جنبانید و نرم گفت:

— درست... درست!

— علاوه بر این قیَم زنکه را هم کتک زده ای. برارشوی اش را می گویم!

— درست؛ درست!

— شراب خورده ای و اسبت را به آخور خانه مردم بسته ای تا جو - بیده پیش پوزش بریزند؛ مثل امنیه ها!... دیگر چی بگویم؟!

خان عمو گفت:

— درست... درست.

— آخر ما... همچو قراری نداشته ایم با خلائق! ما... چی بگویم با تو؟! مردم همچو کارهایی را از ما انتظار ندارند، خان عمو؛ انتظار دارند؟!

— درست؛ درست.

— دشمن داریم، خان‌عمو؛ دشمن! نمی‌بینی؟! دشمن زیاد داریم. برایمان دزد و اوباش می‌تراشند تا بدنامان کنند. این را خودت هم می‌بینی و می‌دانی. کارمان را می‌گذاریم تا دزدها را گیر بیندازیم و به مردم نشانشان بدهیم؛ اما همین که گیرشان انداختیم راهشان انداختیم میان آبادی‌ها، یکدفعه تو غیبت می‌زندی و خودت را می‌اندازی به خانه یک بیوه‌زن و آنجا اطراق می‌کنی! این که بدتر است، خان‌عمو! شسته‌ها را هم ناشوی می‌کنند! یک ماه کمین می‌کنی و دله دزدها را می‌چرائی، شبها و روزها تله می‌گذاری تا اینکه بالاخره یک شب بوژدنی و چخماق را می‌اندازی به تله، اما همین که وقتش می‌رسد که خودمان را از روسیاهی در بیاوریم، همین که وقتش می‌رسد تا بیایی و به مردم بگویی سر کدام بزنگاه دزدها را گرفته‌ای، تو می‌زنی به زغالدان!

— درست... درست، عموجان! اما...

بار دیگر خان‌عمو سر برآورد، به گل محمد نگاه کرد و ادامه داد:

— ... اما آخر تو نمی‌دانی که، تو نبودى که بیینی زنکه چه جور پشت دیوار خانه‌اش ایستاده بود که!... ما برای خودمان داشتیم دزدها را می‌گرداندیم دور کوجه‌ها، دفعتاً دیدمش. زانوام را سست کرد به جان خودت! از دهانش هوس می‌ریخت، بی‌یدرا! حالی‌ام نشد خودم. وقتی ملتفت شدم که اسب را کشانده بودم در خانه زن و... چی بگویم! بعضی از این زنها شیطان زیر جلدشان دارند، بی‌پیرها! من هم که...

— چرا زن نمی‌ستانی، خان‌عمو؟!

— می‌خواهی دامادم کنی؟!

— اگر بخواهی، چرا نه؟

قاه‌قاه خنده خان‌عمو، او را بار دیگر به خود برگردانید:

— می‌خواهد دامادم کند! می‌خواهد من را داماد کند، ها... ها... می‌هی!

آب کنج چشمهایش را با دل انگشت خشک کرد و ادامه داد:

— نه عموجان، نه! من زن نمی‌ستانم، نه. اول اینکه دختر بزرگ دارم، دویم اینکه

اسیری را خوش نمی‌دارم؛ بعدش هم...

— بعدش چی، ها؟

— مگذار بگویم دیگر... نه!

— من هم بدانم آخر؟!!

— عمر، عموجان! اعتباری به عمر نیست. آن هم در حال و روزی که ما داریم. هر وقتی که فکر خودمان دچارم می‌کند، به یاد رعدوبرق می‌افتم. رعدوبرق! رعد ناگهان آسمان را پاره می‌کند، صدایش عالم و آدم را می‌لرزاند، شب را یک آن به روز می‌گرداند و در دم... می‌میرد! نه، من نمی‌خواهم که خیالم اسیر دیگری هم باشد.

— حرفها! حرفها!... پس برای عروسی بیگ محمد چرا این همه شتاب داری؟

— دارم! خیلی هم برای عروسی بیگ محمد شتاب دارم؛ خیلی. اما آخر... حساب بیگ محمد را نباید با حساب من یکی بدانی تو. من... جوانی من... بیگ محمد جوانی من است. بیگ محمد، من هستم در جوانی خودم. جوانی؛ قدر جوانی را باید دانست. یک بار، فقط یک بار جوانی دست می‌دهد و دیگر بی‌رد می‌شود. جوانی هم مثل رعد است؛ مثل ما! بیگ محمد ما هم به جوانی رعد است، هم به کار و پیشه و سرنوشت. این است که من آرزویی ندارم جز اینکه بیگ محمد را به حجله‌خانه بفرستم. آن برق رعد!... پس برایش تقلا می‌کنم و دختر خرسفی را برایش می‌ستانم و به حجله‌اش می‌برم!... اما خودم، نه، نه دیگر. هرگز! حرفش را هم مزین! قول می‌دهم، قولت می‌دهم که دیگر... که دیگر همچو دیوانگی‌هایی نکنم. اطمینان کن! به قولم اطمینان کن، گل محمد! جوانی کردم این بار، خطا کردم، می‌دانم. خوب کردی آمدی آبرویمان را جمع کردی، خوب کردی. اگر چار تا حرف درشت هم یارم کرده بودی، حالا که فکرش را می‌کنم، عیبی نداشت. دیوانگی بود که کردم، اما... حقیقتش را بخواهی، از همه این قیده‌ها که بگذریم، پشیمان نیستم. پشیمان از این کار... حالی‌ات هست که چه می‌گویم؟ همچو زنی را حیف بود که تشنه بگذارم، می‌دانی...

— خوب دیگر، خان‌عمو! بگذریم؛ گذشت هر چه بود!

در میدان قلعه، بیگ محمد به سوی برادرزاده و پرسید که رعیتها چه باید بکنند. گل محمد پا بر شانه بادی مالانید و به درنگی کوتاه، روی به رعیتهایی که توانسته بودند همراه برسند، گفت:

— نگاهداری تاوانی که واستانده‌اید با خودتان؛ خدا نگهدار!

صداهایی پراکنده به دعا و سپاس شنیده شد:

— بیرقت بلند، گل محمدخان!

ویرانه کنار در خانه. گل محمد از شانه بادی فرو لغزید و لبگرد چو خا را بر شانه گرفت. محمدرضا گل خانم پیش دوید. افسار جمّاز را از دست سردار ستاند و رفت تا حیوان را بر همواری جایش بخواباند و سفرماش را مهیا کند.

خان محمد در حیاط را چارطاق گشوده بود و علی خان چخماق افسار اسبها را می کشانید. خان محمد به کان خداقوت داد و شانه به شانه برادر به سوی اطاق نشیمن براه افتاد و در رفتن کاظم لنگ را گفت به کمک برود و اسبها را بگرداند تا عرقشان خشک بشود. کاظم سوی دهانه هشتی شلید، خان عمر خوزجین را از ترک اسب برگرفت و روی دوش انداخت و افسار اسب به کاظم سپرد.

— خبیر؟

دو برادر، خان محمد و گل محمد، پیش از آنکه پا روی ایوان بگذارند، روی با سؤال به یکدیگر برگردانیدند. مهلتی اما به جواب نماند. زیرا که بلیس درحالی که پسر گل محمد را در آغوش داشت، قامت کشیده اش را خمانید و از در بیرون آمد و پسرک را که با تفنگ گل محمد عوض می کرد، گفت:

— کی یک دم قرار می گیری تو، گل محمد؟!

گل محمد پسر را به برادر سپرد و به جواب مادر گفت:

— کار... کار!

و سر درون اطاق فرو برد و مارال و عبدوس را به شوخی گرفت:

— گل می گفتید و گل می شنیدید لابد؟ ها؟ حرفهایی مثل قند؛ مثل نقل و نبات!

برآندم حرفتان را، ها؟

مارال برخاست و چو خا از شانه مرد برگرفت و روی بقبند انداخت و بی بی را که

چون سایه ای پدیدار شده بود، گفت:

— شام، بی بی!

بی بی که انگار تا به سیری دل در گل محمد نمی نگرست دست و دل باور به کار

نمی یافت، ماند تا گل محمد گیوه از پای درآورد. گل محمد گیوه ها از پای بدر آورد،

بی بی گیوه ها را از زمین برداشت و بیرون برد و تا خاکشان تکانده شود، آنها را بر هم

کوقت، باز آورد و بیخ دیوار گذاردشان و آنگاه گفت:

— حالا سفره را می اندازم!

خان عمو رسیده و پسرک را و استانده و روی یک دست بلند کرده بود و دهان بزرگش را گشوده، با چشم و چهره زمخت شکلک و تقلید درمی آورد تا مگر لبهای نازک کودک را به شوخ خنده ای نظاره کند. گل محمد کنار بقیبت نشست و نشان از کلمیشی گرفت. بلقیس بر تو نقره کوب را کنج دیوار تکیه داد و گفت:

— نتوانستم بیارمش، نه پیاده می تواند راه برود، نه سواره.

خان عمو، دهان پر خنده، پرسید:

— باز بُن اش بیرون زده لابد؟ ها؟

بلقیس بی جواب ماند و قهقهه خان عمو فضای زیر سقف را از هم شکافت، اما پیش از آنکه زبان به شوخی باز کند بلقیس از در بیرون رفت پیشوازی بیگ محمد؛ و هنگامی که دوشادوش جوانش به درون آمد، همگان به خنده همصدا شده بودند، حتی خان محمد عبوس. خان عمو به آمدن بیگ محمد، پسله خوش طبعی، خنده نو کرد و گفت:

— بُن بابابت باز هم درآمده، بیگ؟

بلقیس سفره را از دستهای بی بی ستاند، بر پلاس انداخت و به جد گفت:

— فردا تیارش می کنم!

خان عمو، در بهتی ساختگی، خنده کوتاه کرد و پرسید:

— چه جوری؟!

بلقیس کاردی از بیخ کمر بدر کشید و با آن پیش چشمهای خان عمو هوا را برید

و گفت:

— این جوری! می یرم و جایش را سنگداغ می کنم. نیم روز نشسته ام و صیقلش

داده ام. مو را هم می زند. می خواهی با گوش تو امتحانش کنم؟!

— شام، شام!

— کی قراول است؟

— مراد!

گل محمد از میهمان پرسید.

— نداریم!

- شاکی‌ها چی شدند؟

- آنها که راه دور داشتند ماندند. نان و جاشان داده‌ایم.

- دیگر؟

روی سؤال با خان محمد بود. او به گل محمد پاسخ داد:

- قربان بلوچ!

- قربان بلوچ!؟

- گاوگم بود که آمد.

- فقط... قربان بلوچ؟

در این پرسش، گل محمد به مادر، عبدوس و خان محمد نگریست و پس درنگی

کوتاه، واپرس کرد:

- کی هست اینجا؟! دیگر کی اینجا آمده؟ ها؟!!

بلقیس گل محمد را به سفره خواند و گفت:

- شام بخور اول؛ قربان کار مهمی دارد!

- او شام خورده؟ قربان؟

- خورده!

- خبرش کن بیاید همین جا!

بلقیس به اعتراض درآمد:

- یک شب هم دل نمی‌گذاری دور هم یک لقمه نان بخوریم؟ اقلاً زنت!

گل محمد به مارال نگاه کرد که پرسش را روی زانو نشانده بود و می‌رفت تا

برایش درون پیاله‌ای ترید درست کند؛ و به سفره پیش خزید و حال و روز ربه و

گوسفندان و جای اطراق را از مادر پرساند. بلقیس برای گل محمد گفت:

- همان جای سال پیش؛ بالادست عموندلو، پشت چاتوم.

گل محمد حال کسان را جویا شد:

- صبراو چطور است؟ زنت... ماهک؟ دیگران؟ راستی... کو تمور؟ نیاوردیش؟

دلم برایشان تنگ شده، می‌خواهم بینشان. برای پیرمرد هم دلم تنگ شده، کاش

توانسته بودی بیاوریش. دلم هواشان را کرده. زبور... او چطور است؟

پیش از پاسخی از جانب مادر، گل محمد گفت:

— فردا همپای خالو عبدوس راه می‌افتم طرفشان. ها خالو، چه می‌گویی؟ گمان دارم که سرگوسفندها آسوده‌تر باشی. نه؟ کار ما دو شقه شده آخر. خودت که می‌بینی؟ زمانه است دیگر. حق نیست که تو... که تو هم در آن آتش بسوزی؛ هه... اگرچه...

گل محمد ته حرفش را با لبخندی گسسته و نگاهی پراکنده به هم آورد؛ انگشتها را لیسید و خان محمد را که شانه به شانه‌اش نشسته بود به حرف گرفت؛ نرم و خف:
— با قربان حرف زدی؟

— نه؛ نه چندان. ماندم خودت بیایی. اما جسته‌گریخته ملتفت شدم که از دوسه جا پیغام آورده. فی الواقع روشن روشن چیزی دستگیرم نشد، اما گمان کنم پیغامی هم از جهن داشته باشد.

در برخاستن گل محمد، بلقیس لقمه‌ای گوشت در نان پیچید و پیش از آنکه مرد چو خایش را بر دوش بیندازد، در مشت او به زور فشرد و گفت:

— اقبالاً بگذار دلت قوت بگیرد! این هم شام خوردن است که تو داری؟

گل محمد که از در بیرون می‌رفت، زبان بلقیس همچنان در گلابه بود:

— روزگار است این هم که برای خودت درست کرده‌ای؟!

گل محمد گذاشت تا مادر هر آنچه خوش می‌دارد بگوید و یگراست قدم سوی

مطبخ کشید و سر به درون برد:

— اینجا چرا، قربان؟ خدا قوت!

قربان بلوچ که بر کنار ستار، تکیه بر تنهٔ تنور زده بود به دیدن گل محمد تن راست

کرد و خوشامد گفت:

— طوری نیست، سردار. گرسنه‌ام بود. شام و چای خوردم و همین جا کج کردم

چشمی گرم کنم. خلوت بود...

— ورخیز بیا بیرون اگر زیاد مانده نیستی!

گل محمد خود سر و شانه از دهانهٔ در مطبخ بیرون کشید و به زیر شب، که اکنون

بادش به تمامی رفته و زلال بود، گام آرام کرد. بلوچ، و در پی او ستار از در بیرون

آمدند. گل محمد میل به سوی قره‌آت، بلوچ را پرسید:

— خبرها؟

— خیر... خبر خیر، سردار. جانت سلامت باشد. بندار سلام داشت و بخشش خواست که خود نتوانست به خدمت بیاید.

— کار چی؟ پیغامی داری؟

گل محمد به کنار قره‌آت رسیده بود و دست در یال اسب داشت. قره به رضایت دم می‌جنبانید و پوزه بر بال چو خای گل محمد می‌مالید. قربان پشت سر گل محمد و اندکی دور از او ایستاده بود. گل محمد باز پرسید:

— ها؟ گوش با تو دارم، قربان! پیغام چی داری؟

قربان گفت:

— بندار به عروسی وعده‌ات گرفته، سردار. گفت که قبلاً شما را مسیوق کرده بوده خودش. در نظر دارد خدیج حاج‌پسندها را بیاورد به خانه برای اصلان.

— چه ماه و روزی؟

— شب جمعه اول همین ماه!

— چیزی که به اول ماه نمانده؛ شب همین جمعه! دیگر از کی‌ها وعده‌خواهی

کرده؟

— همه هستند؛ همه آقایان. اربابهای دور و اطراف و... از شهر. هم هستند. آلاجاتی و گمان کنم جناب فربخش هم باشند. این جوروی که می‌نماید خیلی سنگین و رنگین می‌خواهد برگزار کند عروسی را. صحبت از این بود که دو دسته مطرب خیر کند یا اینکه اکتفا کند به همان دسته لوطی رخصک.

گل محمد به تأمل سر جنبانید، پنجه از یال اسب برگرفت و بی‌آنکه راست در

بلوچ بنگرد، پرسید:

— به میمنت... به میمنت... خوب، تو چی...؟

گل محمد حرف خود را ناتمام گذاشت و بلوچ پرسید:

— من... چی، سردار؟

گل محمد چنان که انگار مگسی را از روی چهره دور می‌کند، بی‌اختیار دست را

برابر صورت بالا و پایین برد و گفت:

— هیچ... هیچ... دیگر چی؟

بلوچ گفت:

— دو پیغام دیگر هم دارم؛ یکی از آلاچاقی و یکی از جهن خان، اگر بشود گفت پیغام.

— خوب؟

— آلاچاقی سفارش داده که سردار در فکر تأمین گرفتن باشد. یعنی گفته که وقتش است که برایتان تأمین بگیرد از حکومت. در واقع این جور صلاح دیده. البته که گفته خرج هم ورمی دارد این تأمین؛ در حدود صد هزار تومن. آلاچاقی شما را می خواهد ببیند؛ در شهر، یا در بیخ قلعه نو.

— آن یکی چی؟ جهن خان سردار؟

بلوچ گفت:

— به سرخس رفته و جهن را یافتم. پیغام سردار را به او رساندم و قول دیدار خواستم. جا پرسید. گفتم به ولایت. جای معین خواست، من قهوه خانه ملک منصور را نشانی دادم.

— چه موقع؟

— شب همین جمعه اول ماه؛ پنجشنبه ظهرش.

گل محمد به بلوچ نگرست و پرسید:

— مگر نه که شب راه عروسی باید باشیم در قلعه چمن؟ شب همان روز؟

— چرا. گمان کردم طرف قلعه چمن که راه می افتید، سر راه دیدار می کنید. اگر نظر

غیر از این است می توانم جا و موعد را عوض کنم.

گل محمد روی از قربان برگردانید، دمی آرام ماند، به آسمان نگاه کرد و سپس

پرسید:

— تو... بلوچی قربان، ها؟

— ها بله، سردار!

— جهن خان هم بلوچ است!

— ها بله، خان؛ جهن هم بلوچ است.

— من هم بلوچم؛ از یک رگ بلوچ هستیم. ما همخونیم. من، تو... و جهن! ملتفتی

چی می خواهم بگویم؟

بلوچ گفت:

— چشمهایم را گرو می‌گذارم...

گل محمد دست بر آورد و قربان را آرام بداشت و گفت:

— قلبم به من می‌گوید که تو را اهل صدق بدانم، قربان. تو را مردی نمی‌بینم که شرف را با شکمت سودا کرده باشی. سیری و صبوری داری، هر چند که نان به سیری نخورده باشی. همین است که قلبم به من می‌گوید تو را اهل صدق بدانم. ها؟

بلوچ گامی به پیش برداشت و گفت:

— هر آدمی چیزهایی را در این دنیا دوست دارد، گل محمدخان. من هم مثل هر آدم دیگری چیزهایی را دوست می‌دارم. در حقیقت اگر دوست نداشته باشم، نمی‌توانم زندگانی کنم.

گل محمد دست بر دیوار گرفت و چنان که انگار سر سوی قربان پیش می‌برد، به خویشاوندی پرسید:

— تو چه چیزهایی را دوست داری، قربان؟

بی وقفه، بلوچ گفت:

— همت، گل محمدخان. همت! چیزی که بسیارش هم برای مرد، کم است. سکوتی افتاد. گل محمد سر و شانه واپس برد و نیمی از نشیمنگاه بر لب آخور تکیه داد و خاموش ماند. بلوچ، سکوت را به هنگام شکاندن و پی‌مخن، گفت:

— دوستمحمدخان هم بلوچ بود!

گل محمد سر به نگاه بالا آورد. قربان نگاه در نگاه، گل محمد را گفت:

— تو من را به یاد او می‌اندازی، گل محمد؟ به یاد دوستمحمدخان. من آوازه دوستمحمد را عاشق بودم. او توانست دمار از روزگار انگلیسی‌ها در بیاورد. اگر مجالش داده بودند، قسم خورده بود که سرتاسر مرز ایران را کله انگلیسی بکاردا پنهان و پوشیده از شما ندارم، من... دیروقتی ست که خواسته‌ام بطلبم من را همراه خود نگاه دارید. نان مرد به وجود من گواراتر است تا گوشت و پلو ناهرد!

گل محمد، بی تأمل در طلب بلوچ، پرسید:

— چرا جهنم خان بلوچ تو را به یاد دوستمحمدخان بلوچ نمی‌اندازد؟

قربان، نه در جواب گل محمد انگار، گفت:

— آی... دوستمحمدخان؟ دوستمحمد!... نه، نه سردار. هر تاکی نمی‌تواند

هتای دوستمحمدخان قلمداد شود. دوستمحمد اگر بود، ماهدرویش آدمی را از پام به زیر نمی انداخت. دوستمحمد اگر بود دست ماهدرویش آدمی را می گرفت و از خاک بلندش می کرد. دوستمحمد گوشت را از گرده گاو می برید. دوستمحمد بزه گش نبود. نه سردار، ظالم را من دوست نمی دارم؛ اگرچه مرد را با قدرت و سرفراز می خواهم. نه! جهن خان دیگر نه سرفراز است و نه قدرتمند. جهن سرشکسته است و نوکری قدرت را گردن گذاشته. بازوی زورا بازوی زور شدن، دلخواه من نیست. سردار. نه! دوستمحمد و جهن هر دو بلوچ به حساب می آیند، هر دو نامی هستند. دوستمحمد نامی بود و جهن نامی هست. هر دو هیبت و شوکت دارند. دوستمحمد هیبت و شوکت داشت و جهن هیبت و شوکت دارد. اما با هم یکی نیستند. جهن همانی نیست که دوستمحمد بود. این دو مرد، مثال روز و شب یا همدیگر فرق دارند. نه... سردار، جهن خان بلوچ من را به یاد دوستمحمدخان نمی اندازد! جهن، وقتی هم که یاغی حکومت بود، دست رحمت نبود؛ بازوی ظلم بود. برای همین هم شاید حکومت توانست خیلی زود با او معامله کند. اما دوستمحمد، این نبود. دوستمحمدخان، خونس بهای نامش بود که پرداخت.

از عمق سینه، آن گونه که زنگ صدایش دیگر شده بود، گل محمد پرسید:

— دوستمحمد را به چه راهی کشتند؟! —

نیرومند و خشم خوار، هم بدان مایه پریغض، بلوچ گفت:

— فریب!... خواندنش برای تأمین و کشتنش! در راه، راهی که می آمد برای گرفتن تأمین، او را کشتند. برای سرش جایزه معین کرده بودند. شب، وقتی روی تخت قهوه خانه خوابیده بود، ریسمان پیچش کردند، سرش را بریدند و راهی کردند به پاتخت. از یک طرف به او قول تأمین داده بودند، از یک طرف برای سرش خنجر صیقل داده بودند!

— حکومت!

— ها بله، حکومت! دوستمحمدخان قسم خورده بود که تا زنده است یک انگلیسی را زنده نگذارد در خاک ایران. حکایت هرات و...

بی اختیار و به ناگاه، چنان که گویی رشته پندار گل محمد لحظه ای از هم گسیخته باشد، پرسید:

— انگلیسی‌ها؟!!

— بله، سردار؛ انگلیسی‌ها!

— حالا کجا ایند انگلیسی‌ها؟

— همه جا هستند. در همه جای این خاک هستند و بیشتر از همه جا، در جنوب هستند.

— چکار می‌کنند... آنجا؟!!

نیرومند و خشم‌خوار، هم بدان مایه پریغض، بلوچ گفت:

— نفت؛ نفت! آنجا نفت می‌خورند!

— مثل اینکه چیزهایی از آنها شنیده‌ام. گمانم... گمانم... ها... شنیده‌ام. که آنها،

انگلیسی‌ها می‌خواستند به دوست محمدخان تأمین بدهند؟!!

— نه خود انگلیسی‌ها، حکومتی که زیر نگیں داشتند.

گل محمد تکیه از لب آخور واگرفت، اخم پیشانی‌اش جمع شد و در مایه‌ای از

کنجکاوی و بهت پرسید:

— تو... این چیزها را از کی... از کجا یاد گرفته‌ای، قربان؟!!

بلوچ، فشرده پاسخ داد:

— سینه به سینه، سردار!

گل محمد، سایه‌ای سبک و رمنده، به پناه اسب پیچید و لایه‌لای اسبان یله در

خویرگم شد و دمی دیگر قربان بلوچ توانست او را در سایه روشن مهتاب، نزدیک

دهانه هشتی ببیند.

— برو بخواب، قربان! برو راحت کن، خسته راهی. به کاظم بگو جا برایت

بیندازد. کاظم!

— بله، سردار!

— جای قربان را در مهمانخانه بینداز!

— به روی چشم، سردار!

بلوچ پیش از آنکه به دنبال کاظم شل از زینه‌های مهمانخانه بالا برود، به سوی

گل محمد رفت، کیسه‌ای از جیب جلیقه بیرون آورد و آن را به دست گل محمد سپرد و

گفت:

— آلا جاقی داده. امانتی ست که پیش او داشته‌ای. گوشواره‌ها!
— آ...

گل محمد سردار، پیش از این سخنی با بلوچ نگفت. لته پیچ گوشواره‌ها را در مشت فشرد و کنار دیوار، براه افتاد و بلوچ راه به اطاق مهمانخانه کشید. ستار اکنون بر پله درگاه مهمانخانه نشسته بود و با رسیدن قربان بلوچ، به کنار کشید و گذر باز کرد و پیش از آنکه قربان قدم بالا بگذارد، به صدای خف از او پرسید:

— ها؟

قربان بلوچ بی جواب از کنار ستار گذشت، به اطاق مهمانخانه که اکنون با نور لامپا روشن شده بود فرو رفت و ماند تا کاظم شل بیرون برود. کاظم رختخواب را برای بلوچ گسترده و از در که بیرون می‌لنگید، گفت:

— پیمانۀ آب همین جاست قربان، نیمه شب اگر تشنه‌ات شد!

قربان هیچ نگفت و ستار لنگیدن و دور شدن کاظم را پایید و از آن پس، خود را به جایی که پیش از این نشسته بود، کشانید و پرسید:

— قبول کرد؟

صدای قربان بلوچ به جواب آمد:

— چی را؟

— اینکه تو هم بمانی؟

— گوش نگذاشت!

— چه می‌بینی در کار؟

— گره!

در گام زدن خود بر کنار دیوار، گل محمد به دیوار رسید و راه آمده را بازگشت بی آنکه سر برآورد به نگرستن ستار، یا هر آن کس دیگر اگر بر جای او نشسته بود. ستار اما در سایه روشن گنگ ماه شکسته، هم از آن کنج که نشسته بود، گل محمد را در ایست و درنگ و قدم برداشتنش می‌پایید و پنداری تن کوفته را به انتظار پایان و سرانجام آنچه بر گل محمد می‌رفت، بیدار و اجیر و ابداشته بود.

سکوت خانه را صدای بالهای بینی اسبی، بیع بیع نابجای بزی و گاه خنده خوشه‌ی طبیعی‌های خانوار کلمیشی بر هم می‌زد؛ همچنین آمدوشدهای پراکنده بی‌بی و کاظم.

چرا که تفنگچی‌ها خورده و خوابیده بودند تا نوبت فراول خود را از خواب برخیزند و بر بام شوند. ستار به یک نظر گذرا مارال را هم دیده بود که پسرش را بر پشت گرفته است و از پله‌های بالاخانه بالا می‌رود. اکنون به زیر شب و ستاره، در گنگی سایه روشن گل محمد بود که سر در گریبان خویش مسیر کنار دیوار را به قدمهای کم‌شتاب و سبک، مکز می‌کرد؛ کج‌کلاه بر کاکل و چو خا بر دوش و گیوه‌های ملکی به پا، در نگاه پرسواس ستار.

ستار در کوتاه‌زمانی که درون مطبخ همبر بلوچ نشسته بود، آنچه از دعوت و خواست که قریان برای گل محمد آورده بود، دریافته؛ و اکنون چشم به انتظار آن داشت تا گل محمد چه خواهد کرد با خود و با کارها که پیش آمده بود، در پندار و در کلام و در کردار. این را نیک می‌توانست بداند که گل محمد سردار دچار و گرفتار است و نقیض درون را دشوار برمی‌تابد، اما بجا نمی‌دید که خود را در این لحظه دخیل کار و پندار گل محمد کند؛ از آنکه می‌توانست امکان خشم و پرخاش مرد گرفتار را گمان بزند. پس کوشا در گمی و پنهانداشت خود، بس خاموش نشسته بود و می‌نگریست. گل محمد مانده به انتهای دیوار، دست بر «بائوای در بهار بند گرفت و دمی به درنگ ایستاد؛ پس، پیش از آنکه براه شود و یا روی پا واگردد، بلوچ را فراخواند. قریان بلوچ نیمتنه بر دوش کشید و از چارچوب در مهمانخانه بیرون آمد و همان‌جا به پاسخ ایستاد:

— بله، سردار؟

— هنوز که خواب نرفته بودی؟

— خیر... سردار!

— یک دم!

بلوچ گیوه‌ها را به پا زده بود. از پله فرو دوید و به یک خیز خود را به نزدیک گل محمد رسانید. گل محمد سوی ایوان اریب کرد، خاموش و سر به درون از برابر نگاه ستار گذشت، دو سه گامی رفت و سپس بر لب ایوان نشست، کتف و پاشنه سر به ستون تکیه داد و چنان که پنداری پلکها را فرو بسته است، آرام گرفت. قریان بلوچ همچنان برابر نیمرخ گل محمد ایستاده مانده بود و نگاه به وی داشت. خاموشی نه کسالت‌بار، که پرتپش بود. صدای گل محمد هنگامی که برآمد، انگار که از فاصله‌ای یا

از پس دیواری شنیده می‌شد. صدا خشک بود، کنده‌ای را می‌مانست. و بلوچ سر تا پا گوش بود به گفتار گل محمد:

— این را برایت گفتم که... اینکه دلم به صدق تو گواه می‌دهد، بلوچ!... بنشین! بلوچ برابر گل محمد گرگی نشست و آنجها تکیه بر آینه زانو، انگشتان کبود و پراستخوان خود را در هم قلاب کرد و منتظر ماند. گل محمد پاشنهٔ سر از ستون واگرفت و نگاه در پیشانی بلوچ، گفت:

— حالا می‌خواهم از تو بپرسم... می‌خواهم از تو بپرسم که تو، تو خودت چی گمان می‌کنی؟ نمی‌خواهم مثل یک مأمور اجیر شده که پیغام برای من آورده‌ای جوابم را بدهی! مثل یک بلوچ... مثل یک مرد باهمت، مثل یک رفیق و برادر به من جواب بده! چی گمان می‌کنی؟ عروسی، دیدار جهن، تأمین! این هر سه کار، با هم؟! علاوه بر اینها فربخش می‌خواهد که من با پای خودم به مشهد بروم؛ می‌خواهد من را ببرد پیش فرمانده‌شان! این کارها همه با هم، یکباره! چه جور معنایش کنم؟! پس درنگی کوتاه، گل محمد ادامه داد:

— من جهن را برای خاطر بندار و آلاچاقی می‌خواهم دیدار کنم، نه به رغبت دل خودم! بندار و اربابش به من رو انداخته‌اند برای این کار. آنها از من خواسته‌اند کاری کنم که جهن خان سردار امانشان را نبرد! اما حالا... حالا از یک طرف به عروسی وعده‌ام می‌گیرند و از یک طرف... از من می‌خواهند که طلب تأمین کنم! تو چه می‌پنداری؟ به من بگو، بلوچ! تو، به گمان من، می‌توانی اتفاقاتی را بوی بکشی؟ ها؟ این هر سه پیشامد را وقتی کنار هم می‌چینیم، چیز دیگری از میانشان بیرون نمی‌آید؟!... ها؟! چشم‌هایت را ببند و دمی فکر کن، قربان! قلبم گواهی می‌دهد که به صدق تو اطمینان کنم.

بلوچ قلاب پنجه گشود، نیمخیز شد و لب ایوان نشست و شرم رخسار از حس اعتماد گل محمد، گفت:

— منت دارم می‌کنی، سردار! منت دارم می‌کنی! من... قسم به صدق که هر چه را بفهمم و بدانم، از گفتش برای تو دریغ نمی‌کنم. از آن اول... فصولی بود اگر پیش - سخن می‌شدم، تا سوال بزرگ تر نباشد، جواب گفتن جلف است. اما حالا... آسوده شدم. آسوده شدم که خودت پُرسا شدی از من. حقیقتش... خوشحالم که بدباور

می بینمت! به چه زبانی بگویم؟ پیرس، سردار!

- روز قرار با جهن را بندار از پیش معین نکرده بود؟

- نه، قید نداشت.

- جهن چی؟ او را چه جور مردی دیدی؟

- جهن؟! او... اگر چه به ظاهر همچنان قدرتمند می نماید، اما هیچ کسی بهتر از

خودش نمی داند که برابر قدرت به خاک افتاده. جهن زانو زده، برای همین بی مروت و

خطرناک است. جهن، دیواری ست که شکسته. برای همین، چه در ظاهر و چه در

باطن، دشمن همهٔ مردانی ست که هنوز سرپا ایستاده اند و نمی خواهند زانو بزنند.

مردی که - حتی پیش چشم خودش - خوار و سرشکسته شد سردار، دشوار می تواند

دیگر مردان را سرفراز ببیند. پس من اگر به جای تو بودم، جهن را دشمن می شمردم؛

چه او کمر به قتل من بسته باشد، چه بسته باشد! با این حال، خود دانی!

- از بابت تأمین چه می گویی؟

- تأمین؟!!

بلوچ راه بر خندهٔ خود بست و به گله خندی بس کرد و بی درنگ افزود:

- تأمین حکومت! هه! من، من خودم را که به جای حکومت می گذارم، نمی بینم

که بتوانم از گل محمد سردار، کسی مثل جهن خان سرخی بار بیاورم. جهن خان

سرخی، سیدش رضا تربتی یا... نوروز بیگ. باور ندارم! پس به نفع خودم می بینم که

آتش گل محمد را خاموش کنم، پیش از آنکه دامگیر بشود. اما برای خاموش کردن

آتش، یک راهی باید پیدا کرد. یک راهی! خوب، چه راهی بهتر از اینکه حکایت

تأمین را پیش بکشم؟ هرچند که این حقه را پیش از این برای دهها گل محمد سوار

کرده باشم!

- پس تو... بر این یقینی که حقه است؟!!

بلوچ، بی درنگ گفت:

- هر دو سرش!

- آلاجاتی... چی؟!!

- او هم!

- آخر او چرا پا به داو گذاشته؟ چرا او می خواهد برای ما تأمین بگیرد؟ او... لابد

می دانی که داروندار ما به انبارهای آلاچاقی ست. پس چطور می شود همچو کاری؟! بلوچ گفت:

— میان من و تو، همین الان چقدر فاصله است؟ بیش از اندازه یک دست؟ — نه!

بلوچ گفت:

— نان و نمکت را خورده ام گل محمد؛ دستم شکسته و زبانم لال، اما... اما اگر بنا باشد هم امشب پهلوی گل محمد سردار دریده بشود، کدام دستی از دست من به او نزدیک تر است؟! —

بلوچ سکوت کرد. گل محمد همچنان ساکت مانده بود. بلوچ خود به جواب گفت: — هیچ دستی!

سپس چیره به خود و به سخن خود، بلوچ راست در چشمان گل محمد نگریست و عریان گفت:

— جانب رعیت را اگر گرفته ای، باید از اربابهاشان پرهیز کنی گل محمدخان!... خودم را که جای تو می گذارم، دوست و دشمنم را از روز و شب هم آشکارتر جلو چشمم می بینم؛ اگر چه دشمنم دست در کاسه ام داشته باشد... یا اینکه من را به روی سفره اش دعوت کرده باشد و من دست در کاسه او داشته باشم.

— چه می گویی، قربان؟! چیزی از بابت ما و آلاچاقی شنیده ای؟

— نمی خوا شنیده باشم؛ دیده ام!

— چی دیده ای؟

— آلاچاقی را دیده ام!

— که از این بابت حرفی زده؟

— نه از این بابت؛ دیوانه است مگر؟! —

— پس چی؟

بلوچ به خود قرار گرفت و سپس، چنان که گویی سخن نو می کند، گفت:

— امشب به سنگرد رفته بودی، برای چی رفته بودی؟ این را اسم می گذارند شوراندن رعیت! چندی پیش تر، استوار علی اشکین و امنیه هایش را هلاک کرده ای و زنده هایش را هم گوش بریده ای و راهی کرده ای به هنگ امنیه؛ این را اسم می گذارند

شورش، طرفیت با دولت! این کار، اولین و آخرین کار هم نبوده؛ خان تائب قوچانی، می دانی او کی بوده که سرش را داده در جنگ با گل محمد سردار؟!

بی تاب و نیز درمانده، گل محمد از جای کند و برخاست، چو خا بر دوش کشید و گام برداشت کنار به کنار ردیف ستونهای جلوگاه ایوان، به دور شدن از بلوچ که همچنان بر جای نشسته بود:

— برو بخواب، بلوچ!

بلوچ برخاست، اما نرفت. بر جای ایستاده ماند تا اینکه گل محمد درازتای حیاط را تا دم پله های بالاخانه پیمود، آنجا دمی درنگ کرد و سپس راه رفته را بازگشت و بلوچ را برابر خود ایستاده دید:

— خواب نداری تو؟!

بلوچ به خاک می نگرست و خاموش بود. گل محمد پرسید:

— حرفی داری باز هم؟

بلوچ گفت:

— قصد نداشتم بر آشوبم، سردار!

گل محمد براه افتاد و گفت:

— من به سنگرد نرفته بودم تا رعیت را بشورانم؛ من رفته بودم حق را از ناحق پس بگیرم!

بلوچ که خود کنار شانه گل محمد براه افتاده بود، پیرانه سر پوزخند زد و گفت:

— حق! حق و ناحق!

گل محمد به درنگ پای سست کرد و از کنار شانه اش در بلوچ براق شد:

— طعنه می زنی؟!

بلوچ تا دربیم از خشم گل محمد خود را از دست ندهد، سخن بکرویه کرد و گفت:

— این جدال که در پیش گرفته ای سردار، ریشه دارتر از این حرف و سخنهاست.

کار را بکسر باید کرد با خود و با دیگران. من به قدر فهم خودم، و به قدر شعور خودم

دلواپم! بگذار بی پرده تر حرف بزنیم، گل محمد خان. خیلی ماه و سال می گذرد که

من به این آشکاری با کسی همکلام نشده ام!

— چی می خواهی بگویی؟!

بار دیگر آن دو از برابر نگاه ستار می‌گذشتند. بلوچ به جواب گفت:
 - کسانی را بگمار تا دوروبر کارها را وارسی کنند. آتشی افروخته‌ای در میان
 ولایت. بدان که چه می‌خواهی بکنی با این آتش!
 گل محمد، سر در گریبان و در خود، گفت:

- من نیغروختم؛ افروخته شد!

- شده؛ البت، افروخته شد. اما نشان و نام تو را بر خود دارد این آتش! با آن چه
 می‌خواهی بکنی؟ دوروبر تو کم نیستند کسانی که می‌خواهند آتش تو را در خانه‌های
 مردم بیندازند و در این خانه‌سوزان، خود گل محمد را هم بسوزانند!

کنار در بهار بند، گل محمد واگشت و به بلوچ خیره شد و پرسید:

- تو می‌شناسی شان؟! اسم بیا!

بی‌وقفه، بلوچ گفت:

- بندار؛ بابقلی بندار! امثال او کم نیستند!

... حرفهای خان محمد را می‌زنی؟! بندار از قَبْلِ من دولتمند شده!

- همین! همین خودش بس نیست؟ همین خودش بس نیست تا او نگران روزی
 باشد که تو بخوامی این دولتی را که به او داده‌ای از دستش وابستانی؟! «سر بریده
 بی صداست!» این مثل را نشنیده‌ای؟

گل محمد همچنان خیره در پیشانی بلوچ، گنگ و مرّده بر جای خود ایستاده بود
 و گویی هیچ کلام و کلمه‌ای به گفتن در ذهن خود نمی‌یافت. بلوچ گفت:

- خود دانی!

دور، خشک و سرد، چنان که گویی این گل محمد نیست که سخن می‌گوید، با
 خود گفت:

- دانم... خود دانم!

بلوچ به عمد و تأکید و ابرس کرد:

- بروم بخوابم، من؟!؟

گل محمد هیچ نگفت و صدایی از بلوچ نیز نشنید؛ نه به سخن و نه به قدم.
 گل محمد همچنان وانگشت به دنبال سر، آنجا که بلوچ دمی پیش ایستاده بود. بس
 نقیب مانده در سینه را یله داد یکسره، و دست بر لبگرد چوخوا، نگاه به مقابل خود

ماند. شب و دیوار و آسمان و ستارگان، و ماه که انگار می‌رفت تا روی پنهان‌کننده و باز بام و دیوار و آخور و حیوان، خانه، شب و خانه و گل محمد. گل محمد ایستاده در میان شب و تردید، ناباور و دودل؛ دل اندروای.

عربان و آشکار، هر سخن بلوچ در فشی بود به زهر آلوده که جای جای در جان گل محمد نشانده شده بود. به گفت و گفتار بی‌پروای خود تمام آنچه را که گل محمد تا این دم برای خود ساخته و مهیا کرده بود، در هم ریخته بود این بلوچ. او، قربان بلوچ، مردی که گل محمد به چند بار از نگاه گذرانیده‌اش بود، چگونه می‌توانست چنین مردی باشد؟ پس این کس که بود که در بلوچ به سخن در آمده بود؟ این او در کجای روح بلوچ روی در نقاب مانده بود تا این دم؟ و از چه در این دم و هنگام او به سخن در آمده بود؟ شگفتا که نیش به زهر آلوده هر کلام بلوچ به جا و به نشانه در گل محمد نشسته بود و آنچه اکنون گل محمد را برمی‌آشوبید نه صراحت تلخ گفتار بلوچ، که همانا به هم در شکسته شدن باورهای از پیش ساخته خود او بود. با چه جرأت و به چه قصد، قربان بلوچ چنین بی‌پروا نقاب از رخ روزی‌رسانان خود، بندان و آلاچاقی، پس زده بود و کراهت روی و سنیرت ایشان را در نگاه گل محمد به نمایش گذاشته بود؟ چه می‌طلبید بلوچ از این پرده‌داری؟ چه سود می‌جست در این صراحت که خود می‌توانست اربابان رزق او را به دشمنانش بدل کند؟ که بود قربان بلوچ؟

«قربان قوچ!؟»

یکباره، چنان که آتش در تنش افتاده باشد، گل محمد به دور خود چرخید و خیره در بلوچ ماند. بلوچ، همتای شب، همچنان بر جای مانده بود. گل محمد قدم پیش برداشت و پرمشئی افروخته در تمام وجود، مقابل بلوچ قرار گرفت.

— حرف و سخنی از قلم انداخته‌ای، سردار!؟

گل محمد به یقین آنچه از بلوچ در خود یافته و شناخته بود، روی گشاده و مریح شوق و دلهره به زیر پوست دویده و مشعلی در نگاه، گفت:

— ... شیروان، کوههای شیروان! ... سالهای جنگ؛ تا سال بیست و چهار! گنبد - قابوس!؟ افسرها؛ آن افسرها که در گنبد هلاک شدند! قوچ... قربان قوچ... شنیده بودم که در پیاده‌روی همتا نداری! ها؟ حرف بزن دیگر! چرا از من پنهان می‌کنی؟ از من دیگر چرا؟ قربان؟ قلبم... قلبم به من می‌گفت که به صدق تو اطمینان کنم قربان!

قربان قوچ!

در سکوت خوددار بلوچ، گل محمد دست بر پیشانی و پاره کاکلی که از زیر کلاه مرد بیرون بود، گذاشت و خنده به شوخی خودمانی برآورد:

— پس شاخه‌ایت کو، قربان؟! هه... قربان قوچ خودمان!

صدای بلوچ، خف و خشن‌دار، گویی از گویی تشنه برآمد:

— صبح زود، من ورمی خیزم و راه می‌افتم؛ پیش از آفتاب، گل محمد!

گل محمد گفت:

— تو را هم می‌خواهم که باشی؛ روز دیدار جهن!

بلوچ گفت:

— هستم؛ ... حتما!

گل محمد، شاد در هر نگاه و گام، از کنار شانه بلوچ به سوی در اطاق نشیمن کشید. بلوچ پیچید و سوی ستار به طرف مهمانخانه رفت. ستار از سکوی پاگرد برخاست و بلوچ برابر او ایستاد و بی‌آنکه به انتظار پرسش ستار بنماید، گفت:

— هوش و فراست دارد؛ با چشم است!

ستار به شنیده بس کرد و بلوچ از او گذشت و قدم به درگاه مهمانخانه گذاشت و

پرسید:

— تو چی؟ نمی‌خوابی؟!

ستار هم بدان گونه خف و آرام، پاسخ داد:

— گمان ندارم امشب بتوان خوابید!

بلوچ از درون مهمانخانه گفت:

— من باید چشمی گرم کنم، راه درازی باید بروم، فردا.

ستار سر و گردن به در مهمانخانه گردانید بی‌آنکه پشت از دیوار و بگیرد و گفت:

— وعده خواب راحت به خودت مده امشب؛ شاید باز هم بیاید به هوایت!

در پراه شدن ستار، صدای بلوچ به خوش طبعی شنیده شد که گفت:

— خودش را بدجوری گرفتار کرده رفیقت!

ستار از کنار دیوار، زیر ایوان، آرام و بی‌صدا براه افتاد. گل محمد، خان‌عمرو و

خان محمد را از اطاق به حیاط خوانده بود و اکنون سه مرد، نزدیک پله‌های بالاخانه

به سخن ایستاده بودند. ستار گمان زد که گل محمد پیغامهای رسیده را با کسان خود در میان گذاشته است. ستار مانده تا برسد به در اطاق نشیمن، واگشت کرد و به قدم ادامه داد.

درون اطاق نشیمن، خلوت شده بود. مازال رفته و عبدوس به خمیازه افتاده بود و در فکر خواب باید می بود. بی بی پس از برچیدن سفره از نظرها گم شده بود و کاظم شل هم نبود. مانده به اطاق، بلقیس بود و بیگ محمد. دمی دیگر، در بیرون شد عبدوس از اطاق، خان عمو، خان محمد و گل محمد نیز به اطاق درون آمدند. خان محمد و خان عمو نشستند و گل محمد اما همچنان ایستاده پیاله چای را از دست بلقیس گرفت و او را گفت که جای خالو عبدوس را هم در مهمانخانه بیندازد. بلقیس از در بیرون رفت و گل محمد نیز پیاله چای را سر کشید، آن را لب طاقچه گذاشت و از در بیرون رفت و قدم سوی خویر و آخور اسبها کشید.

بلقیس که جابخواب برادر را آماده ساخته بود، از در مهمانخانه بیرون آمد و راه اطاق نشیمن را در پیش گرفت و از برابر ستار که برای او سر خمانید گذاشت؛ اما پیش از آنکه قدم در آستانه در بگذارد، گل محمد او را فرا خواند:

— مادرا!

بلقیس به صدا برگشت، راه کج کرد و به سوی فرزند رفت. گل محمد به نزدیک شانه قوه آت، کنار آخور ایستاده بود. بلقیس پیش رفت و گل محمد نزدیک شد و ایستاد. گل محمد خاموش و به شوق در چهره مادر نگرست؛ هم بدان سان که در آمدن او. بلقیس آستین چو خای گل محمد را در چنگ گرفت و دلواپس پرسید:

— باز چی؟! چه اتفاقی در پیش است؟ شب را به چه کار رفته بودی به سنگرد؟

قرار چرا نمی گیری، گل محمد؟!

گل محمد دست بر گردن مادر حلقه کرد و در حالی که بوسه بر ابروی او

می گذاشت، گفت:

— دلم برایت خیلی تنگ شده بود، مادرا

فرستی تا بلقیس چنگ در کاکل فرزند زند و پیشانی او را بر جناق سینه بفشارد:

— آی... گل محمدم؟!

— احوال زیور چطور است، مادرا؟

— تو را کم دارد. زیاد یگه اش مگذار! گرمش کن هراز گاهی!

گل محمد شانه راست کرد، نگاه از مادر دزدید و گفت:

— دلم برایش تنگ شده؛ زخم است. می خواهم بینمش. می خواهمش. گاهی به نظرم می رسد که تمام دنیا را دوست دارم. همین حالا یکی از آن وقتهاست، مادرا!... قره آت را ببین؛ می بینی چقدر رعناست؟! چقدر رام و چقدر مظلوم و چقدر رفیق راه! دلم از شوق می سوزد. در این سینه من، نمی دانم چه چیزی به جای قلب، می تپد؟! ببین چه دم می جنانند حیوان ها؟ شب چه پاک است! نه انگار که همچو بادی روز را کور کرده بود! مادرا... برویم یک کمی کنار مارال بنشینیم. تو انگار چیزی می خواستی به من بگویی؟

— تو چی، گل محمد؟ خیلی وقت است که دیگر حرفی با من نداری؟!!

دست گل محمد همچنان بر شانه مادر بود و بلیس به هنگام رفتن، لنگش ملایم پای فرزند را در غمی که دل را می گزید، احساس می کرد. در این دم اما تنگ تنگ پسر، غم و وجد در قلب مادر، با سکوتی که جهانی برآشفته در دل داشت به هم درآمیخته بودند. چنان که بلیس در بالارفتن از پله های بالاخانه، در حالی که دست گرم گل محمد را بر استخوان شانه خود حس می کرد، این خموشی پرشکوه را با سخن دنیا هم ناختم نمی خواست بزند.

مارال پسرش را خوابانده بود و اکنون می رفت تا زلف و گیسو از قید سربند فرا گشاید. زلف رها کرده و دست به گشودن دکمه یل خود داشت که نخست بلیس و سپس گل محمد به درون آمدند. گل محمد از کنار شانه بلیس به سوی مارال رفت و برابر آینه، پشت شانه همسرش ایستاد و دست بر موی مارال کشید، اندکی بر آشوبیدشان و بلیس را گفت:

— می بینی شان مادرا؛ ابریشم چین!

سپس در حد شگفتی آور سادگی و صدق به بلیس روی گردانید و گفت:

— زخم خوب است، مادرا؛ خیلی خوب!

گل محمد کودک شده بود. شاید از آنکه دیری بود مهلت دیدار مادرش را نیافته بود. شاید از اینکه خانمان را فراهم و بی آسیب می دید. شاید بازآمدن عیدوس، یا چیرگی بر نجف ارباب و حاجی خان خرسفی؛ یا شاید به جا آوردن و بازشناختن

قربان قوچ او را چنین به وجد آورده بود؟ بسا که این همه و در همین حال هیچکدام از این همه! چرا که یک «آن» یک دم گنگ و ناپیدا، بی آنکه ببینی یا بدانش، می تواند آدمی را از این رو به آن رو بگرداند در حال. چنانش می تواند به رقت و وجد درآورد، تا رفتارش صدق و سادگی رفتار کودکان بیابد. انگیزه روی می نمایاند و پیدا نیست، اما لحظه هایش هستند و «آن» های وجد هستند. آن و لحظه هایی که آدمی از پوش و پیرایه سالیان رها می شود، آزاد می شود، عریان؛ و روح را به خود را می هلد تا چون چشمه ای زلال بروید و جاری شود بر هر کجای زندگانی و هستی.

چنین بود در این دم، گل محمد. چنین شده بود. دم به غنیمت. مردی که به تمامی در جنگل جدال لحظه ها، روزها و ماهها پیچان و سرگردان گذر از بندبند دشواری ها بود، اکنون گویی کودکی خود بازیافته است و آن به غنیمت می برد. پس ایرادی نمی شمرد و خرده به خود نمی گرفت اگر آرزومند آن بود تا آدمی سر بر زانوی مادر، قرار بگیرد؛ پلکها بسته و دم آرام. یا آنکه شادمانی مادرانه بلیقیس را، دست در گردن بانوی خود به لطف در منظر بلیقیس بنشیند، نشان ستایش وجود.

— بنشین، مادرم!

بلیقیس، مارال و گل محمد نشسته بودند. صدا، بس صدای دم و بازدم کودک بود و گامهای سنگین مرد قراول که روی بام بالاخانه آمد و شدی بی شتاب داشت. صدایی که مارال، پیش از دیگران، دبری بود تا بدان خو گرفته بود:

— صدای پای مراد است، عمه جان!

گل محمد به مارال خنده زد و بلیقیس طعن کلام مارال دریافته، سوی نوه اش پیش خزید، دست نوازش بر زلف کودک خفته کشید و گفت:

— عاقبت نامش نکردیم بچه ام را!

گل محمد، انگشت در تاب موی مارال، به بقیند تکیه داشت؛ و مارال آرام و رام نشسته بود و به دستهای خود که در کار نقش یک عرقچین پسرانه بودند، نگاه داشت.

گل محمد، پسله شوخی شبانه، مادر را گفت:

— پیرمرد را ناقص نکنی فردا!

بلیقیس اما گویی دل و دماغ شوخی نداشت. از آنکه مادر اگر چه تسلیم وجدی خاموش بود، اما دچار بیم بود. دلواپس و دچار و نگران؛ آن گونه که مادران هستند؛

حتی در اوج بلوغ و شکوه فرزندان. نگران هستند تا زندگانی فراچنگی فرزند ایشان سر به تسلیم فرود نیاورده است؛ و نگران هستند هنگامی که زندگانی از در آشتی و تسلیم درآمده است در مقابل فرزندان ایشان. مادران نگران هستند؛ نگران فرزندان، نگران نیست و هست ایشان. بلیقیس نگران بود. در وجد خاموش خود از قرار و بسامانی زندگانی، نگران بود. پس دم به دم خوش طبعی فرزند نمی توانست بدهد، اگرچه به دل شادی و شوخ طبعی را دوست می داشت و بیش از آن شادی و شوخ طبعی را در گل محمد و برای گل محمد آرزومند بود و دوست می داشت. اما نگران بود. نگران تداوم همین شادی و شوخی، نگران همین دم، نگران بود و نبود همین دم:

— پیغام چی آورده بود، بلوچ؟

بلیقیس دست بلند و استوار خود را ستون تن بر پلاس گذارده بود، روی به گل محمد برگردانیده بود و جواب می طلبید. گل محمد می بایست پاسخ مادر را، قرا - خورد و نه به سهل انگاری باز می داد. پس هرآنچه از بلوچ در باب جهن، بندار و آلاجاتی شنیده بود، برای بلیقیس روشن برشمرد و هم در این میان دست به بند کمر برد، لته پیچ گوشواره‌ها بدر آورد، آن را گشود و گوشواره‌های مارال را بر کف دست، به زیر نگاه همسر خود گرفت و مادر را گفت:

— گوشواره‌ها را هم برایمان فرستاده. تا حالا بهانه کرده بود که نمی داند کجا جاشان داده بود! بیا، ورشان دار مارال!

گوشواره‌های آشنا، گوشواره‌های خود را مارال از کف دست شوی برگرفت و چنان که انگار می خواست ریزترین حلقه و کنگره‌اش را هم از نگاه بگذراند، آنها را دم نور گرفت؛ بی آنکه بکوشد تا وجد و شادمانی خود را از نگاه شوی و بلیقیس پنهان بدارد. راست اینکه گل محمد نیز شاد از این بود که می دید گوشواره‌های زنش به دست بازآمده است و غافل نمی توانست بماند از نگریستن به گوشواره‌ها و هم از نگریستن به نگاه پرشوق، هر چند خودداز مارال.

بلیقیس اما دچار و گرفتار پنداری دیگر بود. او نه شاد از این بود که گوشواره‌های عروسیش بازپس فرستاده شده است و به یک تعریف، از گرو بدر آمده است. که با دیدن گوشواره‌ها نه بس به شادی و انشکفت، که بیشتر درهم شد و دقیق اگر در او می نگریستی آشکارا می توانستی گره جبین و فشردگی لبها و نگاه خیره‌اش را به نقش

پلاس دریابی؛ آن دم که ستون دست آزاد کرد و شانه‌هایی را تکیه به دیوار داد و سکوت شوق‌آمیزی را که در چشم و چهرهٔ مازال و گل محمد روان بود، به تلخی برید:

— نانت را با رعیت قسمت می‌کنی، اما شامت را روی سفرهٔ ارباب می‌خوری؛ خیلی هم دلخوشی از این کارت؟ ها؟!

گل محمد به مادر نگریست و پیش از آنکه شگفتی خود را زبان بگشاید، بلقیس هم بدان سردی و سنگینی حرف خود را دنبال گرفت:

— نان دولت‌مند جماعت را مخور، گل محمد! نانت می‌دهند و نامت را می‌دزدند، پسر. پستی از دشمنان می‌کنی و دست دوستی در دست آنها می‌گذاری؛ این چه شیوه‌ایست آخر، گل محمد؟! به کجا می‌روی؟ به کجا می‌برندت؟ ها؟ خیر پلوخورانت به باغ آلاچاقی در گوش مردم بیابان هم پیچیده. این چه شیوه‌ایست گل محمد که تو پیشهٔ خود کرده‌ای؟ روی دست بلندت می‌کنند، اما نه برای اینکه بالا نگاهت دارند، پسر. روی دست بلندت می‌کنند تا بر زمین ات بزنند، مادر جان. چشم می‌ترسد، گل محمد. بگذار زنت هم بشنود آنچه را که با تو می‌گویم؛ بگذار مازال هم بداند! خیر کشتار امنیه‌ها با خیر پلوخوران تو در باغ آلاچاقی، به گوش مردم نواخت ندارد، گل محمد. مردم نمی‌دانند کدامش را باور کنند. پسر، جوانم، دل مادرت این جور گواه می‌دهد که مرغ و پلو اربابها به وجود تو گوارا نخواهد بود. دلم می‌لرزد و چشمم از چیزی می‌ترسد، گل محمد! بیم دارم، پسر!

گل محمد که در سخن بلقیس سر فرو افکنده بود و زیر نفوذ کلام او خطوط پیشانی و شیارک‌های کنارهٔ چشمانش به هم آمده و درنگ تردید را در خود نگاه می‌داشتند، هم بدان حال سر برآورد، در بلقیس نگریست و گفت:

— این عذاب دلهره را همیشه با خود داری تو، مادر! چرا این تشویش را از خود دور نمی‌کنی؟ دورش کن؛ دورش کن از خود این عذاب را!

— دلم می‌گوید؛ دلم این را به من می‌گوید، پسر. دلم با من حرف می‌زند. تو بزرگ شده‌ای، چشم حسودان کور. بالایت سرو و دستهایت رحمت، دَم‌ات شفا باد و قدمت خیر؛ اما... اما من دلم می‌لرزد، گل محمد. حسودان، چشم حسودان کورا نمی‌خواهم گزندت بزنند، نمی‌خواهم تو را به مراد دل آنها بینم. آوازهٔ گل محمد،

بسیار کسان را خوش نمی‌آید. داری پهلوی به دارندگان می‌زنی؟ مردم رو به تو دارند، این به دل اربابها گران می‌آید. مردم حرف راست خود را به تو می‌زنند، شکوه پیش تو می‌آورند، داد خود از دستهای تو می‌طلبند، این به دل خیلی‌ها گران می‌آید. دارندگان بخیلند، جلوه تو را تاب ندارند. چشم و دلم از همین می‌ترسد.

— حالا که می‌خواهند برایم تأمین بگیرند!

— کی همچو کاری می‌خواهد برای تو بکنند؟ آلاجاقی!؟

— همو خواسته؛ با صد هزار تو من!

— کم آورده آلاجاقی!؟ آنچه به امانت پیشش گذاشته‌ای بشش نیست؟ حالا،

پیش از آنکه سرت را بدهد دم تیغ، می‌خواهد صد هزار تو من هم بگیرد!؟

زجر و انزجار در کلام بلقیس موج می‌زد و بلقیس این حس روشن خود را پنهان از گل محمد نمی‌داشت. گل محمد امانی خواست تن یکباره بدین داوری مادر بدهد. از این رو گفت:

— آنچه پیشش گذاشته‌ام امانت است.

تمسخری افزوده بر انزجار خود، بلقیس گفت:

— امانت!؟

— پس چیست اگر امانت نیست!؟

زهرخندی بر لبان، بلقیس گفت:

— امانت! هووم... عجیب لفظی! شریک دزد و رفیق قافله!... آلاجاقی،... آلاجاقی!

— تو می‌گویی که خیانت در امانت می‌کند آلاجاقی!؟

بلقیس بی‌هوا دستهایش را تکان داد، کف دستها را بر شقیقه‌ها گذاشت و سر به دریغ جنبانید و گفت:

— هیچ نمی‌دانم من، پسرک ساده‌دلم! هیچ نمی‌دانم، هیچ نمی‌دانم،... نمی‌دانم!

از یاد برده‌ای که گوشواره‌های زنت را به گرو برداشت آلاجاقی بابت ده یا بیست تو من ناقابل؟ رفیق و آشنا و خویش را به وقت دست‌تنگی می‌شناسند مردم، گل محمد! او همان کسی است که سر مردم بی‌گناه را روی سفره‌اش برید و به اسم دزد بار خر کرد و فرستاد برای حکومتی. سال قحطی! آن چند تا مرد از دنیا بی‌خبر، برای خریدن گندم به در خانه او رفته بودند. کی دست به همچو جنایتی می‌زند روی سفره خودش، در

خانه خودش؟!... غریبه‌های از دنیا بی خیر بیچاره! فکرش را هم آدم نمی‌تواند بکند!
گل محمد به زانو شد، کتف‌ها به جلو خم کرد و نگاه به چشم‌های فروافتاده مادر
دوخت و پرسید:

— آخر... راهی پیش پایم بگذار تو!

بلقیس گفت:

— همین قدر می‌توانم بگویم که همه‌اش دست و دلت را به کار و مدارا کمی هم
کَلّهات را به کار بینداز!

گل محمد سر و شانه پس کشید و خاموشی گزید. آنچه باید بشنود از بلقیس
شنیده بود. نه؛ پس بهتر آن دید که سخن به درازا نکشد بیش از آنکه رفته بود، حرفی
هم در آن مایه نمی‌شناخت تا بتواند به جواب مادر بگوید. بلقیس همه پنداشته‌هایش
را در طول مدتی که گل محمد به طاغیگری سر برداشته بود، در کوتاه‌ترین کلام برای
گل محمد گفته بود و فرزند را در تنگنای قضاوت قاطع خود وانهاده بود و سخن
گل محمد به پاسخ اگر می‌آمد، باد بود و پیهوده بود. پس گل محمد به فراست دریافت
که زبان از این گفتگوی بازبدارد و به نکته‌ای دیگر، آنچه را که بلقیس در هنگام
بازآمدن او به اشاره عنوان کرده بود، بپردازد. از این رو به دنبال سکوتی، که گویی در
اندیشه به گفتار بلقیس گذشته بود، گل محمد بار دیگر به مادر نگریست و پرسا گفت:
— پیش از شام انگار حرفی با من می‌خواستی بگویی مادر؛ چی بود آن حرف؟
بلقیس نه چون پیش‌تر که زبانی چیره و پراطمینان داشت، نرم و به تواضع گفت:
— می‌خواهم رو بیندازم جلوت. اگر قولم می‌دهی که رویم را به خاک نیندازی،
بگویم!

گل محمد نگاه در پیشانی مادر، خاموش ماند و بلقیس تا می‌بازد در این مقابله
ببازد، نگاه از گل محمد دزدید و منتظر ماند. مارال مادر و فرزند را می‌پایید و می‌نمود
که به آنچه بلقیس اشاره داد، واقف است و چشم دارد به اینکه چه پیش آید. گل محمد
همچنان وادرنگیده و یا مایه‌ای از بهت مجهول و پرسا، خاموش بود و بلقیس پیش از
اینکه در سکوت گنگی که افتاده بود زیون شود، سر برآورد و نه در چشم‌های پسر،
پرسید:

— قول می‌دهی؟! —

گل محمد لبخندی به تردید در لب، چنان که مارال را شاهد بگیرد در او نگرست و در پاسخ بلقیس گفت:

— چه قولی آخر؟! روی چیزی که از آن خبر ندارم قول بدهم؟ این جور از من می خواهی که کله ام را به کار بیندازم و دست و دلم را از کار و ایدارم؟ غیر از این است که بابت همین به من اشکال می کنی؟ حالا خودت می خواهی که کله ام را کنار بگذارم تا تو دلم را مجاب کنی؟ چه قولی بدهم روی چیزی که نمی دانم چیست؟
بلقیس به فرزند گفت:

— من نگفتم دل از دوست دریغ کن؛ من گفتم دل را به زیر پای دشمن مینداز!
درنگی و سپس چنان که گویی به بُرد سخن خود اطمینان یافته است، بلقیس با طرح لبخندی در چهره، گفت:

— حالا به من قول بده؛ به مادرت قول بده که رویش را زمین نمی اندازی! قول بده!
مارال بازوی گل محمد را گرفت و جنبانید:

— یک چیزی بگو دیگر!

گل محمد که بی نی های چشمانش انگار دل دل می زدند، گویی ناگهان گفت:
— قول؛ بگو!

بلقیس در نگاه پریشان گل محمد و در چشمان شوخ مارال که به او برگشته بود؛ و لبخندی شیرین که مارال به کنج لبان داشت پیشواز خیر، گفت:
— شیرو! خواهرت شیرو، آمده!

گل محمد بس توانست پلکها را یک بار بر هم بناید و دیگر یارای هیچ واکنشی نداشت و هم بدان سان که پیش از این در چهره تکیده بلقیس خاموش مانده بود، مانند بلقیس نیز مجال واکنشی به سخن، یا حتی به چهره و تن نداده به گل محمد و گفت:
— آوارگی برایش بس است؛ سرگردانی برایش بس است، دخترم... می خواهم که دخترم کنار دست خودم باشد. از تو می خواهم نگذاری که برادرهایت صدمه ای به او بزنند، یا رویش را به آتش بدهند. او پناه آورده به ما، به تو؛ به خانمان خودش پناه آورده!

— کجاست او... حالا؟

— تا قول یقین از تو نگیرم، جایش را نشان نمی دهم.

گل محمد بی التفات به آنچه مادرش چون قید بر دست و پای او نهاده بود، صدا برآورد:

— اینجاست!؟ به قلعه میدان!؟

هم بدان یقین و آرامش، بلقیس جواب داد:

— هت؟ اینجاست، اما جای او را فقط من می دانم. حالا بگو بدانم چی می گویی!؟ شیرو همشیر شماهاست! یگه دختر من است. رو به خانه و خانمان خودش آورده. می خواهد در پناه برادرهایش بماند. حالا چی می گویید؟ تو... چی می گویی، گل محمد؟

خسته و پنداری خمیده، خاموش و غرق در خود گل محمد پرسید:

— پدرم... کلمیشی با او چه کرد؟

بلقیس آماده شنیدن چنین پرسشی، بی درنگ به جواب گفت:

— فرقی نمی کند که کلمیشی با او چه کرده! من او را به چادرها نبردم تا به پدرت نشانش بدهم. پسر ملامعراج برای من - و فقط برای من - خبر آورد که شیرو از قلعه چمن کنده و پیش آنها رفته. شیرو مادرش را خواسته بود و من به محله معراج رفتم و او را اینجا آوردم؛ پیش تو! حالا دیگر تو خودت پدر هستی، حکم تو حکم است حالا؛ بگو بدانم چه می خواهی بکنی با دختر من؟

گل محمد نه از خشم، بیش از آن گویی از خستگی خبر، تاب و توان گفتگو با بلقیس را در خود ندید. این بود که بی سختی، نرم و اندوهگین از جای برخاست و در حالی که بالهای چو خایش چون بالهای شکسته شاهینی در پس پاهایش کشیده می شد، از در قدم برون گذاشت و انگار با خود گفت:

— «باز هم بار! باز هم مشکل!... تا آنها چه بگویند!»

بلقیس در خیزشی چابک، گل محمد را میان دو لنگه در واداشت:

— من اول با تو گفتم این حرف را گل محمد؛ نه با برادرهایت! به آنها بگو؛ برایشان بگو، به آنها حالی کن که من می خواهم دخترم کنار دستم باشد. من این را از تو می خواهم، گل محمد!

گل محمد به روی مادر وانگشت و چنان که پنداری هراسی به دل گرفته است روی پاگرد پیچید، در شیب پله ها فرو شتافت و طوری که ننگش پایش آشکارتر به

چشم می‌زد، سوی در اطاقی که خنده و خوش طبعی‌های خان‌عمو و دیگر مردان انباشته‌اش بود، پیش رفت. بلقیس خواست تا در پی گل محمد برود، اما سر برگردانید و به مارال نگریست و چنان که گویی او را جسته است، تن به اطاق بالاخانه کشانید، زانو به زانوی زن بر زمین نشست و در عجزی دردمند زبان به التماس گشود:

— تو... تو مارال من، برادرزاده عزیزم، تو باید کاری بکنی در این میانه دخترم، دخترکم. من می‌خواهم شیرو را پیش خودمان داشته باشیم. شیرو را! شیرو به گردن تو خیلی حق دارد، مارال. تو قول بده عروسم، قول بده که جانب شیرو را بگیری. شیرو، شیرو هم مثل من و تو یک زن است. مثل تو، شیرو هم برای من مثل تو است، مارال. شیرو هم... دختر من... شیرو... شیرو!

بلقیس خورد نمی‌دانست چه می‌کند و چه می‌گوید. همین قدر حس می‌شد که او جان بر آتش دارد. بی تاب و بی قرار بهت سکوت مارال را وا گذاشت و برخاست، بی اختیار به دور خود چرخ زد و چنگ در چنگ، از در بالاخانه بیرون رفت، بی اطمینان آنکه مارال سخن پرخواهش او را شنیده، پذیرفته و هم اکنون در پی بلقیس از در بیرون خواهد آمد؛ امید آنکه در پیشبرد کار، قدمی بتواند بردارد:

«کاش از مادر نزاییده بودی، بلقیس!»

فانوس برگرفت بلقیس و به انبار آرد رفت و شیرو را خواند:

— بیای بیرون دخترک سیاه‌بخت!

دست در دست بلقیس، شیرو از پناه کندوی آرد بیرون آمد و در روشنایی کدر نور فانوس واداشته شد تا بلقیس چشمان پر دریغ و اندوهناک خود را به دیدن او سیر کند. غبار آرد بر جامه زنده شیرو نشسته و چهره تکیده‌اش را پوشانیده بود. بلقیس بالهای یل‌کهنه و شانهای دختر را تکانید و به بال سریند غبار از چهره و مژه‌های شیرو واروفت و در او باز نگریست تا مگر بتواند نشانی از دختر خود، آن‌گونه که او را به یاد داشت، بیابد. اما راست اینکه شیرو، دیگر شده بود. به قامت کشیده و به گوشت و بار، گاهیده؛ به سان نی. استخوان چهره بدرجسته و زیر گونه‌هایش در فشاری عصبی که همیشگی می‌نمود، فرو رفته بودند. لبهای نازکش بر هم چسبیده و تناسی از خشکتابی دیرومان آنها را پوشانیده بود، چنان که پنداری سالیانیست تا نام بوسه‌ای به خورد نچشیده‌اند. ابروان تیز و چشمانی که فرو هُلیده و کمی مورب می‌نمودند، خود،

شکستگی چهره جوانی او را فزونی می بخشیدند. همچنین، بلقیس اگر دل آن می داشت تا با چشمان عیبجو در دختر نظر کند، عریان و آشکار می توانست ببیند که شانه های استخوانی شیرو زیر سردوش های یل ژنده اش بالا جسته اند و پستانهایش نه دیگر برآمده با قوسی ملایم، که صاف و تخت می نماید. و انگشتانش سخت و استخوانی و زبر، به دسته ای چوب گز مانده بودند در دستهای مادر، دمی پیش.

بلقیس یک بار دیگر فانوس را بالا گرفت به تماشای سیمای غریبه دختر خود در پرتو پُر خست نور، تا مگر بتواند یکباره دل بگذارد. اما این نگاه ناتمام ماند، از آنکه شیرو آمیخته به تردید و بیم نگاه برگردانید و ناباور به بلقیس نگاه دوخت؛ و این کار چنان ناگهانی و بی اختیار و تند روی گرفت که بلقیس در خواری شرم، دست و فانوس پایین برد، بازوی شیرو را میان انگشتان سخت خود گرفت، او را سوی بیرون در براه انداخت و گرفتار رفتار ناشایسته خود، هم به نیت برهم زدن پندار احتمالی کدورت شیرو، گفت:

— می رویم... امید به خدا! شاید رحم به دلشان بیندازد؛ امید به خدا!

مارال همدل و همزبان عمه بلقیس، به اطاق نشیمن رفته بود و به انتظار باز آمدن بلقیس و شیرو، در حال و کار مردان دقیق شده بود. مردها را زیرچشمی می پایید و گوش تیز کرده بود تا حرف و سخنی اگر بر زبان کسی می گذرد، بشنود و در واقع حال و هوارا بسنجد. اما به نظر می رسید که اندکی دیر شده است. چرا که از دم ورود او به اطاق، همگان یکدست و یکصدا خاموش بودند. گمان می رفت که گل محمد بیش از یک عبارت با عمو و برادران خود نگفته بوده است:

— «شیرو... آمده!»

سکوت. مردها سر از گریبان سکوت برآوردند و یکسوی به در اطاق خیره ماندند. خان عمو به نگاهی بی پروا و گستاخ، خان محمد با چشمان کینه، و بیگ محمد پراشتاب و برافروخته، بی تاب و بی قرارتر از همه، همو بود؛ بیگ محمد، بلقیس و شیرو بر درگاه ایستاده بودند؛ دوشادوش. شیرو به نقطه روشن و مشخصی نگاه نمی کرد و در فشار شدید عصبی، پس میان دو ابرویش با خطی عمیق شیار افتاده بود و گویی به نیروی دست مادر که زیر بازویش را گرفته بود، برپا ایستاده بود. بلقیس اما چشمانی شعله ور داشت که و گویی شاهی به هجوم از عمق

چشمهایش بال گشوده بود و در فضای زیر سقف، در پرواز بود.

در سکوت دهشت‌بار و هراس‌انگیز مردان، مارال از جای برخاست و بی‌قید و بیم، استوار سوی دو زن مانده بر در پیشواز رفت، چشم در چشم شیرو ایستاد و روی به پذیرش گشاده، نگاهش کرد:

— خوش آمدی!

شیرو اگرچه لب به سخن نتوانست گشود، لیکن منظری به نگرستن یافت و چشم در چشمهای مارال، لبها و پلکهایش به لرزه‌ای پنهان درآمدند. لرزه‌ای به خواری و شوق. نگاه روشن، زیبا و پذیرای مارال اما هیچ نتوانست به آهنگ تپش قلب شیرو قرار و آرام بیخشد. حد بی‌قراری نهفته شیرو را ضریان شدید رگ برآمده شقیقه او، نمایان و آشکار می‌نمود. با این‌همه شیرو می‌بایست بی‌قراری دیوانه‌وار درون را در سکوت دهشت‌بار کسان خود تاب بیاورد و به یاری آنچه نیرو که در خود داشت بکوشد تا سر پا دوام بیاورد؛ اگرچه هر پاره از نگاه و رخ کسان شیرو دم آتشبار ازدهایان بود به سوزانیدن آن نهال سرو که شیرو نام گرفته بود، که شیرو به غیر اینش هیچ مفزعی نبود و هیچ طریقی هم، نی. تحمل و باز هم تحمل، هر چند در عذاب و عتاب؛ هر چند در آتش. که این سکوت میراننده نمی‌توانست ابدی باشد. جوری و به گونه‌ای سرانجام به هم درمی‌شکست این سکوت.

... نه!... نمی‌توانم، نمی‌توانم!

بیگ محمد نخستین واکنش گویای جمع بود. او ناتوان از تحمل جان برانگیخته و آشفته خویش و به جان از این به تنگنا درافتادن نابهنگام، و در خشمی کور از آنچه بلیقیس به نمایش درآورده، بی‌تاب قیدی که حضور عمو و برادرانش او را در خود گرفتار کرده بود، قفل دهان به نعره گشود و به حالت فرار پدیدن سنگی از فلاخن از جای برجهید و به سوی در شتافت. چندان و چنان ناگهانی و نابهنگام که دیگران بیمناک چون آبی جوان، در یک آن از جای بجنبیدند به حالت نیمخیز، از گمان تاختن بیگ محمد بر شیرو. بیگ محمد اما نه خیال جمله به شیرو، که قصد بدر شدن از در داشت و رهانیدن قلب خود از قفس تنگ سینه، پیش از آنکه به جنون دچار آید.

بر میانگاه در، دست‌ان شیرو یکباره از هم واگشوده شدند چنان چون دو بال باز، و فرود آمدند بر بازوان متبر برادر؛ بی‌آنکه شیرو را قدرت چیرگی بر تکان بی‌گسست

تمام تن خود مانده باشد. که بس چنان رعشه نیرومند و جنون آسایی می توانست در یک دم جوان کلمیشی را در مهار خود بر جا میخکوب کند و به ناچاری و ابدارش تا پامخ خواسته خواهر خود، چشم در نگاه شیرو بدوزد. که چشمان شیرو این دم نشان از نگاهی زخم خورده، کینه ورز و در عین حال نیرومند داشتند که از عمق برکشیده شده بود به تسخیر تمام خشم وجود بیگ محمد. طغیان روحی بالغ از رنج، برابر طبعی جوان و خام. نیروی برین. هم این بود اگر بیگ محمد کلمیشی را در یک آن دچار وضع و حالی غریب کرده بود و تنگ و بی مجال چنان گرفتار مانده بود که خود نمی دانست چه می بایست انجام بدهد. راست اینکه اندیشه اش از مغز گویی زایل شده بود و نیرویش از وجود.

— من به حنا بندان عروسی تو آمده ام، برادر!

چیزی فنا شد، چیزی بڑست. مژه های خشک و امانده نگرندگان برهم بسودند و چندی نباید تا چشمان خیره و ناباور، خواهر و برادر را سر بر شانه یکدیگر یافتند با لرزش بی پروای شانها از گریه های غم و وجد. دستان بزرگ بلقیس اکنون بر پشت فرزندانش، آرزوی یگانی بود به حالی که وی از دردمندی و شوق، اشک در کاسه چشمها، لب زیرین به زیر دندان گرفته بود و می فشرد.

هم بدان تیزی و شتاب تند رآسا و هم بدان نابگامی و ناباوری که وصل و پیوند روح رخ داده بود، فصل و گسست روی داد و در کوتاه تر از بسودن مژه های بیگ محمد یال و بازو از دستهای شیرو وارهانید، تن وا کند در نمره ای آغشته به شیون، کس از خود واپس زد و از در به ایوان فرادوید و شنیده شد که او چون جوانه - گاوی نمره می کشید و می گریست و فغان می کرد:

— نه... نه! نمی خواستم... نمی خواستم که بیتمش! نه... خدا العتم کند؛ ای خدا... در نگاه گل محمد، خان عمو دشنام به دندان خیز گرفت و بی کمترین التفات به شیرو که اینک بر کنار درونی در نشسته شده بود، از در بیرون زد و بارش خشم بر بیگ محمد که پیشانی بر شانه اسب می گریست، فریاد برآورد:

— آرام بگیر، جانور! غول بی شاخ و دم، فغان برای چی؟! آرام بگیر!

خود را به بیگ محمد رسانید، چنگ در شانه او زد و هم بدان برآشتگی، گفت: — خوب دیگر! بگذار کله ات را بشویم، داغ شده ای. کو آب؟ آن دلو آب را بیار،

های...

کس به غیر ستار، در خطاب خان عمو نبود. پیش توید و دلو آب از کنار چرخ چاه برگرفت و بی مهلت واگشودن بند ریمان از دلو، آن را سوی خان عمو برد که بیگ محمد را بر لب گودال نشانیده و گردن نیزومند جوان را در دستها گرفته بود. ستار آب دلو را بر سر بیگ محمد ریختن گرفت و خان عمو دست در کاکل جوان برد و زیر ریزش بناخت آب، زلف و موی انبوه بیگ محمد را برآشوبید، تیجانند و از آن پس او را به کناری کشانید، به سنگاب تکیه اش داد و خود، در حالی که به اشاره دست ستار را مرخص می کرد، با بیگ محمد ماند:

— ارزش دارد؟! ارزشش را دارد!؟!

ستار به جای خود، به زیر سقف ایوان بازگشت در حالی که خان عمو هنوز در کار مالیدن رگ گردن و شانه های بیگ محمد بود. بلقیس که در پی بیگ محمد بیرون آمده بود، به درون رفت و ستار هنوز بر جای نشسته بود که بار دیگر بلقیس از در بیرون آمد و قدم به سوی سنگاب کشید و از نیمه راه بازگشت. یک پای به در و پای بیرون در داشت، بلقیس. یک دل با شیرو و یک دل با بیگ محمد. ستار مادر را می دید که در این آمد و شد، در این دل به دو جایی و در این کشمکش اندوه، دارد از نفس می افتد. با این همه نه کاری از پیش می برد بلقیس، نه لب به سخن می گشود. بس حیران و گیج و کلافه بود. عذاب:

— کاش نزاییده بودمتان!

بلقیس اکنون روی در اطاق داشت و گره نگاه به گل محمدش دوخته بود. خاموش بر درونۀ در ایستاده بود و بس به گل محمد می نگریست و به لب خاموش بود. گل محمد چشم از مادر وادزدید و پرسا در برادر ارشد خود، خان محمد نگریست. خان محمد به سان کلاخی در سرمای شاخه ها کز کرده و سر در گریبان داشت. او حتی نگاه پرسای برادر را در نیافت؛ از آنکه به هیچ کس و جای نمی نگریست. بینی اش تیغ کشیده و رگ روی شقیقه اش دل دل می زد. گل محمد نیز به خود شد؛ خاموش و سر در گریبان، بی نگاه به کس و چیز. سنگینی و سرمای زمستان گویی فضا را در چنگ سکوت خود گرفته بود. دیگر این خموشی یخ و خراشمار پسران خود را بلقیس نتوانست برتابد. یک پاره خشم و تعرض، گام به پیش برداشت

و در نگاه لرزان و بیم گرفته مارال، در میان صحن اطاق، چیره بر پسرانش استوار ایستاد و با صدایی که آشکارا می‌لرزید و از خشم خش افتاده بود، گفت:

- پس چرا چشمهاتان را دوخته‌اید به پشت زهارتان؟!... پس چرا سنگ شده‌اید؟!... پس چرا لال شده‌اید شماها، مردهای من؟! این شیروست!

با نام شیرو، بلقیس که چنان استوار و به قامت بر پاها ایستاده بود به انگاره از خاک رُسته شدن، به نیم‌تابی در شانه‌ها، دست کشیده و مردانه خود سوی شیرو برآورد، او را به گمان نشان پسران داد و بازگفت:

- شیروست، این! خواهر شما؟ دختر من! نمی‌شناسیدش؟!... لابد از اینکه به قاف نی بدل شده؟! ها؟ شاید از اینکه پیر شده؟! ها؟!... نگاهش کنید! نگاهش کنید! در این دم، بلقیس در آتش خشم و بی‌اختیاری به دو گام بلند سوی شیرو کشید، چنگ در شانه تکیه‌دختر زد و او را چون بره‌ای به میان صحن اطاق کشانید، همچنان بر زانو‌ها و ستون دستها و ابداشتش، شانه خواباند و دست به زیر چانه شیرو، سر او را بالا، در نگاه برادرانش گرفت و به خشمی سخت‌تر ایشان را نهیب زد:

- ببینیدش! خوب ببینیدش! پس اش نیست؟! پس اش نیست؟! گوشت به رویش نمانده، موی سفید به سرش پیدا شده، در جوانی پیر شده؛ دیگر چی می‌خواهید؟ دیگر چی می‌خواهید بشود؟ می‌خواهید جوانمرگش کنید؟ می‌خواهید دقمرگش کنید؟ این دختر من است؛ خواهر شماهاست! این شیروست! چه کرده او؟ چه کرده او، مگر؟ غیر از کارهایی که هر کدام از شما به یک طریقی کرده‌اید یا می‌کنید؟ ها؟! پس برای چی زبان به کامتان چسبانده‌اید؟ پس برای چی...! اقلأ حرف بزنید، مردها! یک حرفی بزنید، اقلأ دشنام بدهید، بزنیدش! من را دشنام بدهید! به من؛ به من دشنام بدهید! به من؛ به مادرتان! من را به باد شلاق بگیرید! من را؛ من را که شیرتان داده‌ام! گیهای من را مراض کنید؛ روی من را سیاه بمالید؛ من را! من را که به شیرو شیر داده‌ام!... چی هستید؟ کی هستید شماها؟! سنگ؟ سنگید؟!... آه‌بره‌ای اگر به سیاه چادرتان پناه آورده بود بوتۀ علفی دم پوزش می‌انداختید، دستی به پیشانی‌اش می‌کشیدید، نگاهش می‌کردید و لبخندی به رویش می‌زدید، به همدیگر نگاه می‌کردید و شاد می‌شدید. دختر من، خواهر شما قدر یک بره‌آهوی رم‌کرده را هم ندارد برای شما، ای گرگها!؟

خان محمد قامت کشیده خود راست کرد و از زمین برخاست با خشم خاموش هزاره‌ها که رنگ زُخش را سفید کرده و به چشمهایش نگاه عقاب داده بود. بینی اش تیغ کشیده و لبهایش پنداری بر هم دوخته شده بود. رگهای دو سوی گردنش برآمده بودند به سان ترکه‌های گز، و پنهان نمی‌داشت این را که نمی‌خواهد تا همگویی شود با بلقیس، با مادر خود؛ از آنکه بیم داشت مبادا نتواند بر پرخاش و بدزبانی خود چیره شود و گشودن زبان، دستهای او بگشاید و دیگر کار از کار بگذرد. این بود که قصد بدر شدن از در را، می‌رفت تا روح خشمکوب خود از تنگنا وارهاند.

بلقیس اما این بار دیگر می‌نمود و ایستاده بود تا کار یکسره و یکرویه کند اگر شده به قیمت روان شدن خون، هر چند این خون به جز از قلب او جاری نمی‌شد. پس در نخستین گام از گام که خان محمد برداشت، بلقیس دستها و آگشود، سینه در سینه پرس، او را بر جا واداشت:

— نه! این نمی‌شود؛ نه، پسر! نه، مرد! حرفی بزن، حرفی! یا اینکه من را به یک شیات زمین بینداز و بگذر!

نه به شیات مادر را بر خاک افکند خان محمد و نه نیز به پاسخی او را خرسند کرد. بس دست بر بال چپ بلقیس، راهی به عبور گشود و قدم به سوی در برداشت. شیرو اما نگذاشت. خود را روی پاهای برادر انداخت، یک دست به دور زانوان برادر پیچانید و با دستی دیگر دشنه‌ای را بالا آورد و در نگاه باشه‌وش خان محمد نگاه داشت و بی‌قطره اشکی در چشمان، مگر شیار گریه‌های خشکیده بر چهره، طلب کرد:

— من را بکش! من را بکش، برادرم! گوش تا گوش، سر من را ببر! خونم را حلال می‌کنم! بکش، بکش، بکشیدم برادرهایم. خونم حلالتان؛ خونم حلالتان، بکشیدم! در شدت طلب شیرو که دم به دم اوج و نیرو گرفته بود، نیز در سکوت وحشت‌باری که افتاده بود، بیرون در و بیخ ستون ایوان، زیر نفوذ آنچه که شنیده می‌شد، ستار در خود خمیده و مجاله مانده بود که قدرت کمترین جنبشی را در خود نمی‌یافت. چنان که در چنگال ترسی و هم‌آلود، گویی یخ زده و نابود شده بود. ترس و اندوه و ناباوری، او در کجای زمین ایستاده بود؟

از درون کشمکش گنگ که سرمای زهر در تیره پشت ستار می‌دوانید، پندار رویداد قتل، ناگاه و به یک ضرب پرشتاب خان محمد به ایوان بیرون پرید، که ستار در

واکنشی بی اراده تکانده شد، سرش به ستون ایوان گرفت و به خود آمد و بی پروا به در اطاق تن کشید و خیره ماند. از خان محمد عبوس چیزی جز این دیده نشد. زیرا که مرد، در میان شب و احشام از نگاه گم شد و ستار پنداشت که او سرانجام دشنه و شیرو و مادر را به سوئی افکنده و خود از در برون جهیده است به رهایی.

اکنون درون اطاق نشیمن سه زن مانده بودند و یک مرد.

گل محمد در عمق اطاق؛ بلقیس، مارال و شیرو در پایینه پا. شیرو همچنان بر زمین بود. بلقیس ایستاده و روی در خاک دیوار گم کرده بود، و مارال چشم طلب به گل محمد داشت. به خواست و گمان مارال، پس این همه شیون و شور، گل محمد می بایست سخن آخر را بگوید. اما مرد هنوز خاموش بود. مارال بی آنکه چشم بدارد، پیش خرامید و بر پلاس، رو در روی مردش به زانو نشست و ماند. گل محمد همچنان نشسته بر بقیند رختخواب پیچ و گونه‌ها در گره مشتها، نگاه از پیش پاها برگرفت و در چشمهای زنش درنگ کرد. او نه به سخن، می پرسید که چه می خواهی: در پاسخ چنین پرسشی که برای مارال گنگ نمی نمود، زن گفت:

— شیرو! می خواهیم شیرو پیشمان باشد، گل محمد. شیرو عزیز است، شیرو اگر نبود... شاید من و تو همبالمین نبودیم. می خواهم قسمت بدهم، مرد. راضی شو شیرو بماند اینجا. شیرو همزیان و همدم خوبی ست برای ما. همین یک خواهر را داری تو. ظلم است این؛ ظلم است که خواهرتان را بیرون کنی از خانه. شیرو امید دیگری ندارد به غیر اینجا، گل محمد. شویش را به امید ما وا گذاشته و آمده. ماه درویش دیگر مرد او نیست. آمدنش به خانه، می نماید که از کار و کرد خود پشیمانی دارد. بخشش می خواهد. گل محمد، روی من را، روی مادرت را، روی خواهرت را زمین مینداز! من از تو همین یک بار است که چیزی مراد می کنم، گل محمد!

بفض شیرو ترکیده بود و او دیگر نمی توانست راه بر گریه‌های اتباشته در سینه‌اش ببندد. یکسره آواز به گریه سر داده بود و هیچ بر آن نبود تا چیزی از غرور خود به ذخیره نگاه دارد. چندان که بلقیس که خود از شرم و عتاب روی از کسان برگردانیده و در سایه دیوار پنهان داشته بود، ناچار واگشت و بر زمین نشست، سر دختر را به دامن گرفت و چنان شکسته که بس خود بشنود، گفت:

— کاش نزاییده بودمت، دخترکم!

ما زال و ابرس کرد:

— ها، گل محمد؟

گل محمد نگاه از چشمان زنش دزدید و گفت:

— آنها... آنها را نمی دانم چکارشان کنم! برادرهایم و عمویم!

— بقیولان بهشان گل محمد. حرف آنها، حرف توست! حکم آنها، حکم توست!

گل محمد به جواب گفت:

— نه! حکم من، حکم آنهاست!

تمام. دیگر به شیرو یقین شد که کوشش بیهوده است. گل محمد آخرین امید بود و این آخرین امید، رأی خود بیان کرده بود. ماندن دیگر سرد بود. شیرو خود را تمام شده می یافت. بی سخنی سر از دامان بلقیس برداشت و به زحمت بر پای شد. آشکارا می لوزید. نهال بیدی در باد. با این همه توانست روی پاهای خود بگردد و از در بیرون برود.

به جای شیرو و بر جای شیرو، بلقیس نشسته ماند. مثل آنکه لحظه‌هایی گنگ و یخ و فلج شده باشد، همچنان ماند و با چشمانی تهی از باور هر چه، در گل محمدش نگریست. گل محمد خود احوالی خوشایندتر از مادر نداشت. ما زال هم. مه آدمیزاده، در لحظه‌هایی که دوزخ را برمی تاباند، سنگ و تهی از خود مانده بودند. سرانجام بلقیس به ناتوانی دستها را بر زمین گذاشت، تن به دشواری برخیزاند و با خود انگار، گفت:

— تگه تگه ام می کنید شماها، فرزندانم؛ تگه... تگه... تگه...

بلقیس در گفت و گو به خسته و نومید خود از در بیرون رفت و دمی دیگر، صدای شکسته و به گریه آلوده اش از درون شب برآمد که به جستجوی شیرو، نام او را تکرار می کرد:

— شیرو... شیرو... شیرویم.

بیگ محمد و خان عمو، تکیه به سنگاب نشسته بودند.

— شیرو... شیرو کجاست؟ کجا رفت؟

انبار و طویله و اطاقها، همه بی شیرو بودند.

— شیرو... شیرو کجا رفت؟

خان محمد زیر شکم اسبش را قشو می‌کشید.

— دخترم شیرو، شیرو کجا رفت؟ هیچ چشمی او را ندید؟

خان محمد زیر شکم اسبش را قشو می‌کشید و شب تاریک بود.

— شیرو... دخترم! های... دخترم، شیرو! شیرویم!

مارال از اطاق بدر شد و بلقیس را دید که به جستجوی رد شیرو سر در هر

سوراخ فرو می‌برد و نه از کس، که از خشت دیوار و چوب در، نشان از شیرو می‌گیرد:

— من اینجا هستم، شیرو... شیرو... دخترم، من... مادر تو که بود اینجا، شیرو!

بلقیس بود هنوز، من تو را نگاه می‌داشتم شیرو. بلقیس نگاهت می‌داشت، شیرو.

شیرو... شیرو... آی... شیرو، ذلیل مکن، مادر. زمینگیرم مکن، مادر. شیرو... آی

شیرو... در کجاها باید دنبالت بگردم، شیرو! آی... شیرو... شیرو...

مارال و نیز مردانی که در حیاط خانه، هر کس سر خود به کاری مشغول داشته

بود صدای گشودن زنجیر در، بر هم خوردن لت در و همچنین صدای شکسته و

دردمند بلقیس را شنیدند که در کوچه رها شده بود؛ اما هیچکس — و هر کس به

انگیزدای که خود آن را می‌شناخت — نتوانست و بر آن نشد تا کاری به یاری بلقیس

انجام بدهد. بس سکوت بود و صدای بلقیس بود که در نیمه‌های شب کوچه‌ها به

سرگردانی شنیده می‌شد و گویه با شیروی خود داشت:

— شیرو... شب است، شیرو. شیرو، من را هم با خود ببر، شیرو. شیرو، من

همراه هستم، شیرو. شیرو، دخترم شیرو... شیرویم... شیرو...

بند دوم

— چرا نمی روید بخوابید؟... چرا خودتان را این جور یا اول نگاه داشته اید؟ اقلاً بروید از دم نظرم!... شماها دیگر کجا هستید؟... گرگها!

گل محمد از در بیرون آمده و به زیر طاق ایران، کنار ستون ایستاده بود و به لحنی آمیخته به غبن و نفرت و خشم — نفرت از خود و دیگران — با خشمی آمیخته به اندوه، پرخاشی پراکنده داشت:

— بروید و سرتان را بگذارید؛ خاک بر سر همه مان!... من امشب خودم قراول می ایستم؛ کشیک بام را عوض کن تو، بیگ محمد! تو هم خان عمو؛ خان عمو! همزمان با پیش آمدن خان عمو، مارال برنو نقره کوب را به دست گل محمد داد و خود به سوی پله های بالاخانه رفت.

— خان عمو؛ خان عمو...

به گویه و چنان که پندار کلام را به زیر دندانها می جوید، گل محمد براه افتاد و کوشا در پنهانداشت لنگ زدن خود، خان عمو را به دنبال کشانید و نزدیک دهانه هشتی ایستاد:

— برو پیرزن سیاه بخت را از میان کوجه ها یافتش کن و بیارش به خانه؛ دیوانه می شود او. دیوانه می شود، مادرم. از شماها... یک گندم بزرگواری توقع داشتم؛ یک گندم! کی هستیم ما؟ چه جور مردمانی؟!

خان عمو در پی خواست گل محمد روان شده بود و می رفت تا قدم به درون هشتی بگذارد. گل محمد او را درون تیرگی زیر سقف هشتی وابداشت و بی آنکه در خان عمویش نظر کند، گفت:

— صبح فردا باید راه بیفتی بروی پیش این روباه ها و بیابی که چه خیالاتی بر ایمان پخته اند.

خان‌عمرو از هشتی بیرون آمد و نزدیک‌تر به گل محمد گوش ایستاد. گل محمد ادامه داد:

— اول می‌روی پیش خود آلاجاتی. او خودش تو را خوا برد به دیدن رئیس امنیه. حرف از تأمین است. بین چه نقل و نباتی به زیر دندانهاشان می‌شکنند! آنجا، دهانت را ببند و گوشهایت را تیز کن. از حرفهاشان باید خیلی چیزها فهمیده شود. حالا برو! خان‌عمرو رفت و گل محمد راه آمده باز گشت و شکسته دل، گویه کرد:

«کاش می‌توانستم جای خلوتی گیر بیارم و کمی بگیریم!... آی... قلب من!»
بیگ محمد فراول بام عرض کرده، سوی برادر آمد و گفت:

— تا من در باد دنیا هستم خان‌برار، یک آن هم نمی‌گذارم تو فراول بایستی!
هم در آن گره دردناک و بغض کبود که چنگ در گلویش افکنده بود، گل محمد بی‌نگاه به برادر، دندان بر هم کروچاند و گفت:
— گم شو از پیش چشم!

بیگ محمد واپس خزید به درون سیاهی و گل محمد سوی خان‌محمد گرفت که اکنون می‌رفت تا دست از بهانه قشو اسب بکشد. آنجا به نزدیک خان‌محمد ایستاد و نه نگاه در برادر، او را گفت:

— من... من نمی‌دانم چه با تو بگویم، برادر؛... برادر!
خان‌محمد نیز سر فرو افکنده داشت و خود را قادر نمی‌دید تا با گل محمد رخ در رخ به گفت و شنود بایستد. گل محمد، هم بدان حال که بود، ادامه داد:

— صبح فردا خالو عبدو س را وردار و همپای بلقیس برو طرف محله. بعدش هم صبراو را بگو بیاید قلعه میدان. پست را هم با صبرخان راهی اش کن بیاید بینمش!... با خود و نه انگار با برادر، گل محمد دنباله حرف را گرفت:

— «نمی‌دانم چرا این قدر دلم برای این مرد، برای صبرخان تنگ شده!... من امشب چه‌ام شده؛ چه‌ام شده؟! راستی.» اینجا بار دیگر خان‌محمد را در خطاب گرفت:
— ... اینکه شیرو، خواهرمان شیرو را به آن حال رنجاندیم... حقش بود؟... ها، حقش بود؟! ...

خان‌محمد قدم به گذر برداشت و نه انگار پسله گفتار گل محمد را شنیده است، در پاسخ آنچه امر می‌پنداشت، گفت:

— به چشم! فردا می‌روم، می‌برمشان.

دو گامی به دور از گل محمد، سست کرد و پرسید:

— کی برگردم؟

گل محمد به جواب گفت:

— برنگرد! از آنجا بکراست برو به مشهد و خودت را به فرماندهٔ امنیه معرفی کن.

بین چه نیرنگی در آستین دارند. قرار ما به قهوه‌خانهٔ ملک منصور؛ همین شب جمعه! سواره برو تا سر شاهراه، یک نفر با خودت ببر که اسبت را یدک کند و برگرداند. اگر نگاهت نداشتند آنجا، ظهر پنجشنبه خودت را برسان به قهوه‌خانهٔ ملک منصور. وقت دیدار جهن، می‌خواهم تو هم باشی!

— دیگر... چی؟

گل محمد روی برگردانید و گفت:

— دیگر برو! برو!

پسلهٔ براه شدن برادر، گل محمد در قامت کشیدهٔ او نگریست و با خود گفت:

— «تو دیگر چه جور مردی هستی، برادر! تو دیگر چه جور مردی هستی؟!»

خان محمد دور شد و گل محمد را به خودگویی اش وا گذاشت:

— ما... ما دیگر چه جور مردمانی هستیم؟ آه... مادرم، کاش می‌دانستم روی

پیشانی من چه چیزها رقم زده شده! کاش می‌فهمیدم کی هستم، کجا هستم و چکار

دارم می‌کنم! آئی... مادرم، مادر!

دست و سینه و بازو را بی اختیار از هم واکشاید و نفیری چنان از سینه برکشید

که گویی خواست آن داشت تا همهٔ آنچه را که در او پیچیده بود به یکباره از هم

بگسلاند و روح گرفتار وارهند. حاصل اینکه چو خایش از روی شانه‌ها پس افتاد و

دستهایش که هر کدام به سویی کشیده شده بودند همچنان ناتمام در فضا ماندند. در

نیمچرخهٔ خممان، دستها را که به برداشتن چو خا فرود آورد، چو خا بر دوشهایش قرار

گرفت و او، چنان که گویی ستار پینه‌دوز را از یاد برده بوده است، در او ماند و گفت:

— تو هنوز بیداری، مرد؟! خستگی - ماندگی مگر حالی تو نمی‌شود؟ چند جان

داری تو؟ سگی مگر؟!... برو راحت کن دیگر!

ستار از گل محمد بازماند و خود را به سیاهی بیخ دیوار کشاید؛ اما نه به قصد

رفتن و خفتن. بل به قصد آنکه رفته پنداشته بشود و گل محمد به نبود نگاه و حضور وی یقین کند، و هم بتواند با خود و در خود به سر برد. پس ستار تن به سکون واداشت با چشمان باز و بیدار، دلواپس رفتار و حال گل محمد.

اینک شب و سکوت و ستاره، مرد گرفتار و دم و بازدم چارپایان لمیده بر پشکل و پهن آغشته به پوشال و پیخ و خاکواره. دیوار و در و بام به خاموشی در نیسته، با دریچه و درز و شکافها، یله در نفیر مردان و مردمان خسته، گسته، بخسبیده.

گل محمد را خود از خویشتن خبریش نیست، اما ستار در او می نگرود و می بیند که زمین به زیر تخت گیوه های مرد قرار نگاه نمی دارد. می بیندش که بی قرار بر هر سوی گذر می کند و در هیچ کجای آرام نمی گیرد. سوی پله های بالاخانه می رود، اما درمی ماند. می نشیند به روی پله اول و تکیه می دهد، آرنج و بازو بر سطح پله می گذارد و نگاه به آسمان می دوزد، می ماند. دمی می ماند و نگاه در آسمان بی چراند، می دواند. می ماند، چندان که کلاه از کاکلش فرو می لغزد، چو خا از دوشش وا می گردد و در گره گردنش احساس بستگی و گرفتگی می کند. سر و شانه فرو می چرخاند، کلاه برمی دارد و بر سر می گذارد، لبگرد چو خا را بر دوش می کشاند و قد راست می کند، برمی خیزد. گام برمی دارد. خیره در قره آت می ایستد، می ماند. دست بر قبضه ماوژر می گذارد و باز براه می افتد. در رفتن، آشکارا لنگ می زند. آشکار و بی پیرایه می لنگد. از خستگی ست یا جای و هنگام آن یافته است تا دور از هر نگاهی، چنان که می تواند و می بایست، قدم بردارد. همسان کلمیشی لنگ می زند، اما نه بدان همواری و خوپذیری با نقص پای. به قره آت نزدیک می شود. اسب خسبیده است. از کنار قره می گذرد. در او نمی ایستد. نمی خواهد با درنگ و تأمل خود، رفیق راه را برخیزاند و به ایستادن نابهنگام وابدارد. بگذارد بیاماید:

«آسوده باش، یاور من! گاه خفتن توست. پیارم، قدرت زانوان من. مارال را تو به یاد من می آوری، چشمه و نزار را و به دنبال... گلونه را که در کاسه سرم می پیچد، و از آن پس غبار و ضرب سمهائیت. چه خوش پرواز می کنی اسب من؛ شیهه ات را قربان بشوم! چه نرم و سبک، شاهین من! سینه ات فراخ باد، نفس ات جوان و عمرت دراز ای قدرت زانوهایم! برایت اسپند باید بر آتش بریزم ای یار و همدم من. چشم بد از تو دور!»

گذشته است از کنار قره‌آت. شانه می‌خماند و دست در آخور می‌برد به برآشوبیدن کاه و علوفه و سپس مانده از پوزه اسب. کنار آخور، اسب خان‌عمو دم می‌جنباند. گل محمد می‌رود که علوفه‌های واپس مانده را به برآشفتن، نو کند. اسب بار دیگر سر به آخور می‌برد.

گل محمد می‌گذرد. قرار نمی‌گیرد. آنچه بدان دست می‌برد نه تکلیف بهنگام مرد بیابانست، که دل به کار واداشتن است؛ وازدن دلواپسی‌های خود را. کوششی است در یافتن حلقه زنجیری در جهان پرآشوب درون به نیت دانستن خود و آنچه بر خود می‌گذرد. می‌گذرد، قراریش نیست. عاقبت مگر چند اسب و یابو، زنجیر بسته. به سمدبست‌ها، در میدانی به شعاع چهارگام خسیبیده‌اند یا به دور بند خود می‌گردند؟ یا مگر چند آخور و چه مقدار علوفه واپس زده شده؟

گل محمد باز براه می‌شود. کنار دیوار را تا دم در مطبخ می‌پیماید. از کنار ایوان تنور گذشته است. درنگی کوتاه؛ باز براه می‌افتد. از کنار پله‌های بالاخانه می‌گذرد. به نخستین ستون ایوان سراسری می‌رسد. دست بر ستون، می‌ماند. ناگهان به چرخشی پرشتاب برمی‌گردد، سوی پله‌ها خیز می‌گیرد، بالهای چرخا به دستها واپس نگاه داشته، باشه‌وار پله‌ها را بالا می‌پیچد، از پاگرد جلو در بالاخانه می‌گذرد و از باریکه راه خود را به تختبام خانه می‌رساند، و آنجا، زیر طاق بلند آسمان می‌ایستد؛ رخ درخ ستارگان.

دب اکبر و دب اصغر. به دب اکبر بسیار نگریسته است و نیز بسیار بدان اندیشیده. هفت برادران! تابوت برادری شهید بر شانه چهار برادر، پهنای آسمان را در پی آن دست می‌گردند که خنجری در گودی کتف برادر نشانده است. این تابوت، این شهید هزاران هزاره است که از شانه‌های برادران فرو گذارده نشده است و سه برادر کهنتر نیز، سوگواران، دمی گام از تکاپو و چشم و دل از سوگ باز نداشته‌اند در این همه سالیان.

«چرا چندین غرق مرگ شده‌ام امشب؟!»

— های... طفلرخان، تو هنوز بیداری؟

— ها بله... سردارا

— شب را چگونه می‌بینی؟

— آرام... سردار.

این صدا اما صدای طغرل تفنگچی نبود. گل محمد برادر را دید که پیش می‌آید. بیگ محمد ایستاد و سلام گفت. گل محمد بی صدا و بی جنبش، حتی بی آنکه پلک بر هم زند، بر جای ماند، نه مگر او حکم داده بود که بیگ محمد برود و از نظر او گم شود؟ ها؟

— نه برادر! اطمینان نمی‌کنم به این تفنگچی‌ها. خواب که سنگین‌شان کند، دنیا را هم اگر آب ببرد، گو ببرد! چه غمشان؟

گل محمد هنوز و همچنان خاموش بود و نگاه التماس ستارگان نیمه‌شب، چشم در وجود برادر خیره کرده بود. که بود این بیگ محمد؟ هیچ پاسخی گل محمد به پرسش خود نداشت. هیچ سخنی هم نتوانست بگوید. چنان‌که پنداری مهار از پای و دستهایش برداشته باشند، یکباره از خاک کنده شد و بیگ محمد را در میان بازوان خود دید، چانه برنشاند به گودی شانه برادر، بی‌اختیاری به کردار و گفت. برادران!

— برایت عروسی می‌گیرم، بیگ محمد! لیلی را برایت می‌ستانم از حاجی سلطان‌خرد خرمسفی. به گور پدرش می‌خندد که دختر به برادر من ندهد. خانمانش را ور می‌اندازم به همین شب خدا قسم!

بیگ محمد نمی‌توانست روح و رفتار برادر را، آن‌هم بدین هنگام و چنین نابهنگام بازشناسد؛ اگر چه خواب به سرشدن گل محمد، خود می‌توانست پاسخی گنگ به گره گمان برادر باشد:

«اما... آخر چی شده است؟!»

گل محمد گامی از برادر دور شده بود و اینک به نزدیک دیواره بام ایستاده و چنان‌که پنداری نگاه بر کوچه و بامهای دیگر می‌گسترانیده است، نه انگار که بیگ محمد گوش با گریه او دارد، گفت:

— زن‌جلب‌ها... زن‌جلب‌ها! برایم دم تکان می‌دهند، پوزه به خاک می‌مالند، اما همین که بو می‌برند خیال دارم از دخترشان خواستگاری کنم، فی‌الفور به بزرگی لب طاقچه‌ام می‌نشانند و کرنش می‌کنند. کرنش می‌کنند و لبخندهای قیام‌بوخته تحویل می‌دهند!

«خان... سردار گل محمد خان، برای اجازه گرفتن می‌خواستم خدمتتان برسم. اجازه عقدکنان لیلی با نجف‌خان ارباب! مانده بودم پروارها گوشت بردارند!»

- به بزرگی طاقچه می‌نشاندم و کرنش می‌کنند؛ کرنش می‌کنند و دم تکان می‌دهند، اما بعدش که فکرش را می‌کنم می‌بینم مثل یک طفل با من تا کرده‌اند. می‌بینم که من طفلی هستم و آنها لب طاقچه‌ام نشانده‌اند و یک سقیش به دستم داده‌اند که سرم به آن گرم باشد. هه! پروارها! سرتان را بخورد پروارها تا آن!... می‌خواهند رضایت من را به دست بیاورند؛ به دست هم می‌آورند. اما بعدش چی؟... بعدش که فکر می‌کنم، بعدش که می‌سنجم می‌بینم نمی‌توانم باورشان کنم. حرفشان به دلم نشسته است. پس چرا در همان دم نمی‌گویم در پوزشان؟ چرا؟ لابد یک عیبی در کار من هست. لابد یک عیبی در وجود من هست. حتماً، حتماً یک عیبی در وجود من هست!... دل و زبانشان دو تاست؛ این را می‌دانم، می‌فهمم، اما... چشم که در چشمان می‌اندازم به رو در می‌مانم، زبانم بند می‌آید. دروغ! دروغشان را باور می‌کنم. به من می‌قبولانند. افسونم می‌کنند. چه جور مردمی هستند اینها؟ و چه جور جانوری هستم من؟ جانور شرمو! لعنت خدا بر من، لعنت بر من اگر بگذارم دست نجف سنگردی به دست دختر سلطانخرد برسد!

بیگ محمد پشت شانه برادر ایستاده بود و هر چند به روشنی حس می‌کرد و حتی می‌دید که برادرش به زیر فشارهای هرسویه و خستگی بیش از حد پریشان است، اما جرأت و جسارت این را در خود نمی‌یافت که به او تکلیف آسودن بکشد. پس - تا دست کم خود را در این خستگی سهم کند - گفت:

- به من رخصت بده، برادر؛ به من رخصت بده. به یک اشاره تو، میل تو اگر باشد، من همین امشب می‌تازم و لیلی را از خرمسف می‌دزدم و پشت ترکم می‌بندم و می‌آورمش به قلعه میدان. من فقط اذن تو را می‌طلبم، گل!

گل محمد به برادر روی برگردانید، دست به سینه پهن و ستبر او گذاشت و گفت: - همین امسال برایت عروسی می‌گیرم. همین امسال؛ پیش از آنکه ماه نوروز برسد. هفت شب و هفت روز حکم می‌کنم دُهل‌ی‌ها بکوبند. گوشت و پلو به مردم می‌دهم. ناچار و نادارها را سیر می‌کنم. تمام قلعه میدان را آذین می‌بندم. می‌دهم صد چراغ بر گذرها آویزان کنند. صد قوچ فدای یک شاخ کاکلت، بیگ محمد. همین امسال؛ همین امسال! لیلی که عروس ما باشد، دیگر نمی‌گذارد داماد همه شب را روی بام به قراول بایستد! خضاب بتدان بیگ محمد؛ خضاب بتدان! یک تغار حنا

می دهم بر آب بریزند. رقص و شرنگ. یک عروسی یادگاری!... فکری برای بیدار - خوابی هایت بکن، برادر. آنچه آدمیزاد را پیر می کند، آنچه مرد را از پا در می آورد بیدار - خوابی شب است، بیگ محمد. برای تفنگچی ها نوبت قراولچی بگذار؛ مثل سربازخانه. می شنوی چه می گویم؟ مثل سربازخانه! اما... شیرو، خواهرمان شیرو؛ هنوز نمی دانم حق بود یا او همچو کاری بشود، یا...

بیگ محمد نه انگار پسله حرف برادر شنیده است، به پاسخ حکم گل محمد گفت:
- هر چی تو بگویی، خان برار! هر چی تو بگویی، برارجان. به نوبت قراول می گذارمشان، به نوبت. چشم!

گل محمد همان گونه که آمده بود، رفت. براه افتاد و از باریکه راه تختیام فرود آمد و قدم در پاگرد جلو در بالاخانه گذاشت، اما هنگامی که رفت تا از پاگرد بگذرد، دهانه در گشوده شد و مارال ته یک پیراهن سفید گلدار بر میانگاه در ایستاد و مرد را در چمبر نگاه خود وابداشت:

- یکدم نمی خواهی فرار بگیری؟!

- ها؟!

- سرورکنده چرایی؟ یک آن آرام بگیر آخر!

گیسوان رهاشده مارال بر شانه ها و بازوان، چشمان شب را می زدند. بسی خشک طبعی می بایست تا گل محمد بی نوازشی از کنار وی بگذرد. پس رودرروی همسر و همبالین خود به تأمل ماند و در او نگرست. تنپوش آزاد و یله مارال، زن را چنان به رخ می کشید که گل محمد احساس می کرد می تواند یکبار دیگر، به نونگری، به زن خود نگاه کند در مصب این همه کشاکش و کار و هیاهو که بر وی جاری بود.
- به خانه که هستی، تا کنارم نباشی... خواب به چشم نمی آید.

دست گل محمد بر موهای افشان بر شانه مارال نشست:

- می دانم... می دانم.

- از پشت دریچه می دیدمت که در حیاط به چرخ بودی. بی تاب. می دیدمت. از پله ها که بالا آمدی، دانستم که قصد پام داری. از در بیرون نیامدم و گذاشتم راه کار خودگیری. ور پام که شدی، صدای پایت به گوشم بود. حرفهایت، صدای حرفهایت را گوش دادم. آمدنت را هم گوش خوابانده بودم. نخواستم راحت را ببندم، اما عزیز

دلّم... نتوانستم! دلّم به اختیارم نبود وقتی در را وا کردم. عیبم مکن، گل محمد جانم. تو را مثل جان خودم عزیز می دارم... زیانم کی می تواند دلّم را برای تو واگویی کند؟

گل محمد دم با دم مارال، گوش بیخ گوش او خوابانیده و پلک برهم نهاده بود و صدای خوشایند زن خود را همچون گذر ملایم جویباری می نوشید، آن گونه که پنداری آوای ملایم آب را پایانی نبود، یا دست کم چنین می خواست که پایانش نباشد. راست اینکه می توانست پایانش نباشد، و در طبع و خوی دو یار پایانش هم نبود. ناگهان اما، گویی چیزی گل محمد را گزید و او را برآشفته که بی سخنی روشن از مارال وا کند، جدا شد و خود را هم بدان بی تابی و شتاب پیشین در سراشیب پله ها رها کرد و آنجا، پایین پله ها، نه بدان شتاب که کوشا در فراچنگ آوردن حدّی از قرار به لب خویر کشید، ایستاد و ستار را به نام خواند.

— بله سردار، اینجایم!

تا ستار خود را از کنج سیاهی بیرون آورد و سوی گل محمد پیش بیاید، گل محمد دمی شافل از او مانده و گویی جایی به سخن خود یافته بود، اما دانسته نمی شد که با خود چه و از چه گوید دارد. ستار اکنون پشت شانه گل محمد ایستاده بود. او چنان نرم پیش خزیده و مانده بود که گل محمد گویی حضورش را حس نمی کرد. یا اینکه می نمود حضور ستار را از یاد برده است. چرا که نه می خواست و نه می توانست از بافت و هم آلود پندار خود رها بشود. این بود که ستار به زیر خیمه خاموش شب، می توانست خودگویی گل محمد را جابه جا بشود. خودگویی ای فشرده و کوتاه:

— «شاق... شاق... شاق!»

تکرار یک واژه، یک کلمه، چنان که گویی گل محمد در کانون یک معنا گرفتار آمده است؛ بی التفات به پندار و گفتار خود:

— «شاق... شاق... شاق!»

از آن پس، هم در آن کانون اما به حلقه ای دیگر، به گردابی دیگر:

— «شلوغ... شلوغ... شلوغ!»

پس مکنی، باز دنبال گرفت:

— «کله آدمیزاد... کله آدمیزاد دَوران بومی دارد! چقدر؟ چقدر؟ چقدر شلوغ؟!»

درنگی گنگ و سکوتی کوتاه. بار دیگر، گویه. این بار اما نه مانده به گرداب، که
رخنه‌ای به راه یافته:

— «برای چی آخر، گل محمد؟ برای چی، پسر بلقیس؟ برای کی و برای چی...؟
تو خود، کی هستی؟ چی هستی؟... ها... پسر بلقیس؟!»
بار دیگر به گرداب ذهن و گرفتار در همان کانون مسمج:
— «شاق... شاق... شاق!»

— در باره زندگانی فکر می‌کنی... گل محمد خان؟!!

گل محمد یگه نخورد، طوری که انگار در پایان دور شتابناک پندارش حضور
ستار را با خود داشته بوده است. پس به او واگشت و گفت:

— گمان می‌بردم که نخفته بوده باشی! یادم افتاد که به کاری آمده بودی اینجا. اول
نوبت تو بودی، اما آخر نوبت تو شدی: همیشه همین جور است. آنکه نزدیک‌تر
است، دورتر می‌ماند. راستش را بخواهی داشتم از یاد می‌بردم که به کاری اینجا
آمده‌ای! خوب... چی داشتم با خودم می‌گفتم؟ ها؟ بلندبلند گپ می‌زدم؟ چی‌ها
می‌گفتم؟

ستار با تواضع گفت:

— همه‌اش را نشیدم!

تکائی به شانه، گل محمد چوخوا را بر دوش مرتب کرد و از کنار خویر براه افتاد.
ستار نیز براه افتاد. سایه‌وار و کنار به کنار. شب به نسیم و رای نیمه‌شب خواب از سر
بدر می‌کرد. وزش ملایم نسیم در ناودان‌های شکسته، بر کوه‌های خشکه بیده و
هیزم و خار، فضا را می‌لرزانید. اسپان و استران، ایستادگان، دم‌هاشان در نسیم اریب
می‌رفت. کاکل گل محمد، آن پاره که از بر کلاه بیرون مانده بود، نه تند و آشکارا، در
نسیم می‌لرزید. گل محمد در قدم، کناره‌های بالهای چوخایش را به انگشتها گرفته بود
و ستار پرهیز از نسیم دزد نیمه‌شبانه، دکمه نیمته‌گشادی را که به تن داشت، در
مادگی قید کرد.

اکنون به ایوان آمده بودند مردان و ایستاده بودند بر دو سوی چارچوب در اطاق
نشیمن، شانه به دیوار؛ قرینه هم. گل محمد نگاه گسترانیده بر حیاط و چارپایان
خسبیده و ایستاده، و ستار نگاه دوخته به طرح چهره و نگاه گل محمد؛ اریب‌وار. ستار

درنگی به انتظار داشت و گل محمد نگاه اندیشناکش یله بر کیودای پشت چارپایان و دیوار و آخور و خویر، روان بود. دو مرد یکدیگر را به عیان نمی دیدند، اما یکدیگر را احساس می کردند. ستار اکنون نگاه از طرح قواره گل محمد برگرفته بود، اما حالات خطوط چهره او را حس می کرد. گل محمد نیز به ستار نمی نگریست، اما به او می اندیشید. دو مرد، و رای هم در هم می زیستند و در اعماق اندیشه خود، هر یک آن دیگری را می ورزانید؛ از آن مایه که تندیسگری در ورز و پرداخت ساختار خویش. دو مرد، در آن واحد مایه گمان ورزی دیگری و اندیشه ورزی مایه دیگری بودند و هر دو به اندیشه و به دل در کار بازپرداخت دیگری در خود؛ طریقی به بازشناسی چندین باره یکدیگر. دقیق و بهانه جو، غمخوار و نیز مهرورز. گهی به تندی و گاهی نرم. ناباور و هم به باور، شک و یقین، چشمان بی فریب گشاده به آنچه هست، از ضعف یا که قدرت. کنکاش و پی جویی در کمترین نشانه های یاد، در کوتاه ترین حرکت و کردار از آنچه در خاطر نشسته است و نشان دارد. آشنایی و شناسایی دوباره؛ آغاز ورطه ای دیگر:

«با آن گوش و گونه و نوک بینی اش که انگار با سوهان رنده شده و ساییده شده اند، به همان سوزن پینه دوزی اش می ماند. چکارش می توانم بکنم؟ از چنگش خلاصی ندارم. راستش نمی خواهم که خلاصی داشته باشم. دل نمی کنم. یک جوروی گرفتار خلق و خوی و کارکرد این مرد شده ام. به یک دل می گویم که برانمش، اما به یک دل خودم را مانع از این کار می شوم. دوستش ندارم، اما دشمنش هم نمی توانم بشمارم. گرفتار کرده من را و نمی دانم که با او چه بکنم؟ کاش می دانستم همه آنچه در کله اش دارد چی ها هستند! همین قدر می دانم که همه آنچه را که در کله اش دارد، به زبان بروز نمی دهد. این را می دانم و بس! جان می کند تا چیزی را تمام و کمال برای آدم واگو کند. کم کم صدبار یک معنایی را برای خودش گویه می کند و بعدش به زبان می آورد. شاید هم برای این که در اصل، ترک زبان است؟! ... کیست این مرد؟ عشق او به چیست؟!»

ستار اما تندیس خود را، مایه و قواره تندیس خود را بازشناخته و دل تردید با گل محمد بودن گل محمد نداشت:

«یک پارچه جوهر است، یک پارچه جوهر! این خشم و کینه که در او زبانه

می‌کشد، این بی‌قراری‌ها و برآشفتن‌ها و درنگ‌ها، این نگرانی‌ها و بی‌تابی‌ها، این پختگی‌ها و هم این خام‌مایگی‌ها، اینکه با شتابی گنگ - چون کره‌اسبی چموش - می‌تازد و سر آن دارد تا تمام دنیای پیرامون خود را به میل و اراده و سلیقه خود هماهنگ کند، این دشواری‌ها و درک حیرت‌بار تنگناها و سر بر دیوارها کوفتن؛ این همه نشانه عشق است. عشقی که خود بدان وقوف ندارد. خود را، کل وجود خود را وقف عشقی کرده است که بدان واقف نیست. بینای کار خود اگر هست، دانای کار خود اما نیست. بر چشمان گل محمد پرده‌ای غبارآلوده و در عین حال مغموم کشیده شده است و تردیدی جاتکاه در نگاهش دل‌دل می‌زند. این چشم و نگاه را چگونه و چه هنگام روشن توان دید؟ چگونه و به چه هنگام؟!

خاموشی و شب و پندار.

- چه می‌خواستی به من بگویی، ستار؟

ستار آب دهان را قورت داد، دور لبها را به نوک زبان لیسید و به جواب گفت:
- کار زیادی را از سر گذرانده‌ای امروز، گل محمدخان. گمان کردم که خوابی.
بخوابی.

- اگر گمان کرده بودی که من می‌روم بخوابم، لابد خود تو هم خوابیده بودی تا حالا؟

ستار به شوخ طبعی گفت:

- خیال نمی‌کردم که من را داری می‌پایی!

گل محمد به ستار برگشت، ستار همچنان بر جای ایستاده، هماهنگ روی به گل محمد برگردانید و منتظر پاسخ ماند. گل محمد گفت:
- تو را نمی‌پاییدم من، مرد! چشمهای من عادت کرده‌اند که همه چیز دور و برم را ببینند!

ستار قدم به سوی گل محمد برداشت و گفت:

- این عادت تو را من خیلی دوست دارم!

- تو مگر چیزی را هم می‌توانی دوست داشته باشی؟ ها؟!

- بعضی چیزها را... چرا نمی‌توانم؟

اکنون دو مرد بر دو سوی ستون ایوان ایستاده بودند. گل محمد لبخندی به لب

در ستار می‌نگریست. ستار در ادامه سخن، پرسید:

- لطیفه می‌گویی؟

گل محمد نه چندان بلند خندید و گفت:

- تو گویا... در عمرت زن نگرفته‌ای، نه؟

ستار به جواب گفت:

- من زن ندارم!

هم بدان مایه از شوخی - جدی و خوش طبعی، گل محمد گفت:

- همین دیگر! مردی که زن را نتواند دوست داشته باشد، دیگر چی را می‌تواند

دوست داشته باشد؟

ستار بقرار و خوددار گفت:

- اگر زن ندارم... معنائش این نیست که زن را دوست ندارم!

گل محمد گفت:

- اگر دوست داشتی که می‌داشتیش!

ستار وانمود که پذیرفته است و قانع شده گفت:

- این هم خودش حرفی ست!... بله، حرفی ست!

ستار از اینکه گل محمد را به زبان شوخ می‌دید، خود دلشاد بود. اما نمی‌توانست

هم احساس شرم خود را، هر چند نه چندان تند، از وی پنهان بدارد. پس خاموش و

شرمگین سر و گردن فرو خم‌انید، طوری که تماس لب‌گرد نیمتنه‌اش را بر کناره چانه

خود حس کرد و نیز نتوانست لبخند کودکانه و در عین حال بی‌معنای خود را چاره‌کند

به زیر نگاه گل محمد که سر برگردانیده بود و در وی می‌نگریست:

- قصد آزارت را نداشتم؟... دلگیر شدی؟!

تا این شبهه و گمان از اندیشه گل محمد بزاید، ستار سر به چابکی برآورد و

برادروار به او نگریست و شادمانه لبخند زد. گل محمد در براه‌شدن خود، چنگ در

آستین نیمتنه ستار انداخت و او را با خود همراه کرد:

- یک‌جا که می‌ایستم، پایم درد می‌گیرد!

- شاید از اینکه گردش خون طور دیگری می‌شود؛ کند می‌شود مثلاً.

- اما راه که می‌روم، پا گرم می‌ماند.

— همین. از اینکه خون تند می شود گردشش.

گل محمد، نه انگار پسله گفتگو، گفت:

— خون!... خون!... خیلی قیمتی ست خون؟ ها؟!

ستار به جواب گفت:

— به قدر و قیمت وجود آدم.

گل محمد سخن دیگر کرد:

— وقتی داشتی زخم را درمان می کردی به محله ملامعراج، یادم هست که

نیمه جان شده بودم. چه حالی!

— اما وانمود نمی کردی!

— از این بود که به خودم خیلی فشار آوردم، آخو! چشمت روز بد نبیند. درد

اینجاست که درد را نمی شود به هیچکس حالی کرد!

ستار لب به زیر دندان گرفت و فشرده و به خاموشی کوشید. زبان را می خواست

که مهار کند و هیچ سخنی نمی خواست بگوید. از آنکه می دید آنچه می تواند با

گل محمد بگوید، جز بروز کودکانه آنچه در قلبش می گذشت نمی تواند باشد. و در

اندرون ستار آنچه می گذشت به هیچ تمهید نمی توانست بیانی پیچیده و پوشیده به

خود بگیرد. بس صریح، ساده و یکرویه می توانست بود:

«آی... مرد، عزیزت می دارم!»

ستار اما نمی خواست و نمی توانست هم که بدین یکرویی با گل محمد سخن

بگوید. تنها دورویی ستار شاید همین نمونه بود و یگانه حساسگری او نیز؛ لابد. چرا

که ستار نمی توانست مهر عمیق باطن را با کسی، با عزیزترین کس خود بازگوید.

دشوارترین احوال برای کسی چون ستار، بروز ذات خود بود؛ آن هم با زبان خود.

ناباوری شاید؟ احتمال تردید حریف در باور آنچه ستار — اگر — می گفت، می توانست

از پای درآوردش. نه بس ناتوانی مرد در واگویی عواطف زلال کودکانه اش، که

بی اطمینانی به قدرت و توانایی درک حریف، او را بر آن می داشت تا لب فروبسته

گوهر مهر در دل نهفته بدارد؛ در امان از گزند ناباوری و — احتمالاً — تسخر. پس با همه

سرشاری از عشق، فریاد نهفته می داشت:

«آی... مرد، آی... برادرم، عزیزت می دارم!»

— خسته می‌نمایی، گل محمد. من مانع آسودنت نباشم؟
 — همین است که می‌گویی، رفیق؛ خسته‌ام، خیلی خسته‌ام. اما... وقتی کاری به
 نیعه دارم، سرم روی بالین قرار نمی‌گیرد. نمی‌توانم این عادت بی‌پیر را از سر بدرکنم،
 کار دنیا هم که تمامی ندارد!
 ستار گفت:

— این عادت، عذاب مقدس همهٔ مردمانیست که مال خودشان نیستند.
 عادت‌یست که برای خود آدم عذاب همراه دارد و برای دیگران آسودگی و امان؛ فایده.
 سینه در سینهٔ دیوار آغل؛ واگشت، راه رفته از سر به زیر سقف ایوان:

— آدمهایی که مال خودشان نیستند؟ ها؟ یعنی چی این حرف؟!
 گام آرام بر تخت‌های کف ایوان، درگیر پرسش گل محمد. چگونه و با چه بیانی
 ستار می‌بایست و می‌توانست، این معنا روشن کند؟ گل محمد خود به مدد رسید و
 پیش از آنکه ستار پاسخی جسته باشد، پرسید:

— این قدم زدن... کجا را به یادت می‌آورد؟!!

ستار به لبخند رضامند در او نگریست و گفت:

— آنجا دیوارهای بلندتر بوده؛ نبود؟!!

گل محمد به او برگشت و درنگی کوتاه در گام، گفت:

— تو هم جانوری هستی ها! عقل جن داری! چه جور به کله‌ات زده بود که
 می‌شود پایهٔ دیوار را آن‌جور سوراخ کرد؟! از کجا یافته بودی که آنجا به زیر طاق دیوار
 طویلهٔ کاروانسرا و می‌شود؟!!

ستار قدم به راه شد و نگاه بر خاک پیش پای، جواب گفت:

— آن قدرها هم عقل جن نمی‌خواست! کاروانسرای حاج نورالله پاتوق من بوده
 بود، آخر.

پا به پا، گل محمد گفت:

— لابد کبابت کردند بعد از گریختن ما؛ ها؟

— نه؛ نه چندان. اگر کبابم کرده بودند که لابد می‌خوردنم!

شوخ طبعی ستار را گل محمد به خنده‌ای کوتاه را گرفت و سپس گفت:

— هنوز هم نتوانسته‌ام این گره را برای خودم بازکنم! شاید هم فرصتش را نکرده

باشم. آن روزها که اصلاً نمی توانستم به این چیزها فکر بکنم. برای اینکه خودم را سینه دیوار و نشان گلوله می دیدم و حقیقتش فکر و ذکری نداشتم جز اینکه از آن قبرستان بیرون بیایم. بعدش اما... بعدش به فکر و خیال افتادم؛ اما هرچه فکر کردم که چرا و چطور این فکر به کله تو زد، نتوانستم برای خودم جوابی پیدا کنم. نتوانستم بفهمم. مشکل تر این شد برای من که چرا خودت همراه ما نیامدی!... ها؟ چرا خودت با ما بیرون نیامدی!؟

گل محمد به شنیدن پاسخی از زبان ستار، درنگ کرد. اما جوابی شنیده نشد. پس قدم به راه، با خود انگار گفت:

— چه جور آدمی هستی تو... ستار!؟

یرگل محمد روشن نبود از چه رو، اما ستار به روشنی و وقوف، طریق سخن دیگر کرد و بی پیش چینی گفت:

— داشت یادم می رفت به چه کاری آمده ام! هه... تو آدم را می بری به گذشته و اگر آدم به خودش نیاید، یک وقت می بینی که در همان جاها مانده است! آخر این کله آدمیزاد خیلی شوق و علاقه به وهم و خیال دارد. انگار نشئه می شود وقتی یک چیزی را گیر می آورد که می تواند مدتها با آن بازی فکری بکند! مثل همین حالا. من داشتم گیر حال و هوای آن شب می افتادم؛ داشتم خیالاتی می شدم. حال اینکه از وقتی قدم گذاشته ام به قلعه میدان، دنبال موقعی هستم تا بابت رعیت های قلعه چمن با تو گفتگو کنم.

گل محمد کنار ستون ایستاد و پرسید:

— ها؟! رعیت های آلاجاتی!؟

ستار بی پروا پرسید:

— چرا واماندی یکبارہ!؟

گل محمد طعن کلام ستار را ناشنیده پنداشت و او را گفت:

— نقل کن! حال و حکایت را نقل کن!

ستار بی هیچ پوشیدگی گفت:

— دعواست آنجا، دعا! آلاجاتی می خواهد گندم پاک کرده را از قلعه چمن ببرد

به انبارهایش در جاهای دیگر، رعیتها هم مدعی هستند که محصول باید در انبارهای

قلعه چمن بماند. علاوه بر این، رعیتها مطالبهٔ پانزده درصدی را دارند که قانون پرایشان مقرر کرده، اما با بقلی بندار - یعنی آلاچاقی در اصل - زیر بارش نمی‌روند. در این میان یک شیر پاک خورده‌ای هم دشت و خرمن را به آتش کشید و...

- به آتش کشید؟! دشت گندم را؟ این کار کفران نعمت است!

- نه فقط کفران نعمت؛ این جنایت است، گل محمد!

- خوب؟ به دامش انداختند آتش افروز را؟

- جانی رانه، اما دروگر و رعیت را به جای او بستند به آخورها و جلو چشمهای مردم با ترکه و تازیانه کوبیدندشان.

گل محمد که گویی خستگی اش دوچندان بر تن و جان سنگین شده بود، لب

ایوان نشست و پشت و شانه به ستون داد، پای آزاد کرد و پرسید:

- عاقبت؟ عاقبت کار؟

ستار کنار به کنار سردار، لب ایوان نشست و به تأمل گفت:

- دعوی بین رعیتها و اربابها روز به روز دارد تیزتر می‌شود!

- چه مرگشان است؟ آنها یک کمی کمتر بخورند، به رعیتها هم یک کمی بیشتر

بدهند تا دعوا بخوابد. دیگر چرا کار را به اینجاها می‌کشاند که گندم به آتش کشانده

شود؟!!

ستار به جواب گفت:

- همین یک کار را نمی‌کنند این اربابها! حرف رعیت هم همین است. رعیتهای

قلعه چمن شکوه دارند که آلاچاقی سهم سالانه دهقانیان را یکجا نمی‌دهد. آنها

حرفشان اینست که چرا آلاچاقی پنج من پنج من بار می‌دهد بهشان. حرفشان اینست

که سهم سالانه‌شان یکجا باید بهشان داده بشود. اما بندار و آلاچاقی، زیر بار

نمی‌روند. در واقع با بقلی بندار و کدخداحسن زعفرانی از جانب آلاچاقی تن به این کار

نمی‌دهند.

گل محمد به ستار نگریست و گفت:

- اگر فی الواقع بدانم که حق با رعیتهاست، شاید بتوانم به آلاچاقی رو بیندازم که

حقشان را بدهد.

ستار، بی پروا پرسید:

– تو با کسی مثل آلاچاقی چه جور نشست و برخاستی می توانی داشته باشی،

گل محمد؟

یک دم گل محمد و اماند؛ سپس گفت:

– من و او بارها نان و نمک خورده ایم یا هم. من را یکی دو بار هم به کلانۀ باغ

وعدۀ گرفته بود. حالا هم... حالا هم پیغام داده که می خواهد برایم تأمین بگیرد. البت

با صد هزار تو من!... هر چی که، ندیده ام تا حالا بد من را بخواهد.

ستار به درنگ سر برآورد و پرسید:

– اطمینان داری؟!

– چی؟ تو... شک داری؟!

ستار به جواب گفت:

– من... بله؛ شک دارم!

– حرفهای مادرم را می زنی تو هم!

– من نمی دانم مادرت چی می گوید.

– منعم می کند از همشینی با آلاچاقی و امثال او.

ستار گفت:

– اگر جای تو بودم حرفش را به گوش می گرفتم!

– یعنی چی؟!

– یعنی اینکه با دشمنم دست به یک کاسه نمی بردم!

– دشمنم؟! تو از کجا می دانی که آلاچاقی دشمن من است؟

– نه فقط آلاچاقی، همه شان دشمن تویند. نجف اریاب، بابقلی بندار،

سلطانخرد، خان فرزند و...

– آخر اینها را نمی شود یکی دانست. بعضی هاشان پیش پای من گاو قویانی

می کنند!

– من این چیزها را علامت دوستی نمی دانم.

– پس چیست علامتش؟

– قلبیت باید با تو حرف بزند!

– قلب من؟... قلب من پر از چیزهای ضد و نقیض است، ستارا! جواب حقیقی

به من نمی دهد. نمی شنوم. صدایش را نمی شنوم! نمی دانم چه به روزگار باطن من آمده؛ نمی دانم. گاهی وقتها گیج می شوم، ستارا!
ستار پاشنه سر را به ستون تکیه داده بود و به حالی که پنداری نگاه با ستاره فزایه بام داشت، گفت:

— بعد از ظهر امروز به شاکی ها نگاه می کردم، مردم ذلیل و خوار شده! می دیدم که همه شان عدالت از تو طلب می کردند. هر کدامشان یک جور عدالتی می طلبیدند از تو. هم آنها که مظلوم واقع شده بودند؛ هم آنکه خودش را مظلوم وانمود می کرد. تو هم به همه شان قول عدالت دادی؛ و من تعجب کردم!

— تعجب کردی؟ از چی تعجب کردی؟ مردم از من توقع دارند که به کارشان واریسی کنم. من نمی توانم توقعشان را نادید بگیرم. کار مردم را باید راه بیندازم من. تو می خواهی به من بگویی که همچو کاری نباید بکنم!؟

گل محمد به ستار برگشته و به او تیز شده بود. ستار نیز نگاه از تهیگاه آسمان برگرفته و نیمرخ آرام خود را به نگاه پرسای گل محمد سپارده بود؛ اما به گل محمد سردار جوابی بایست می داد. این بود که گفت:

— اگر دل به حرف من می سپردی، می فهمیدی که من چه حظی می برم از کار تو؟ گل محمد! وقتی می بینم که حسرت به خرج می دهی در گشایش گره کار این مردم، گریه شوق می گیردم. پس این حرف را به من مزن که نمی خواهم همچو کاری بکنی! چرا خیال می کنی که من نمی خواهم تو توقع مردم را نادیده بگیری... ها، چرا همچو خیالی می کنی؟

گل محمد هم بدان نابابوری که مانده بود، پرسید:

— پس تعجب از چی می کنی!؟

— حالا برایت می گویم!

ستار بدین گفت از ستون واکنند، به گامی تو بدشکن از گل محمد دور شد و پس، بازگشت؛ پیش از آنکه اثری بد از خود بر گل محمد به جای گذارد. اکنون دو مرد بر دو سوی ستون، بیشتر کشیده به عمق ایوان، رودروی ایستاده بودند. گل محمد به شتاب و تحکم گفت:

— ها بگو تا بشنوم!

ستار گفت:

— تو به میرخان دزمینی قول دادی که بروی و رعیتهايش را سر جایشان بنشانی؟

همچه قولی ندادی؟

— خوب، این عیش کجاست؟!؟

ستار نه به پاسخ، گفت:

— از همان میرخان شنیدم که حرف از دهقانهای می زد که جمع شده اند و

زمینهای پدریشان را طلب می کنند.

— خوب؟

ستار ادامه داد:

— او راست و دروغ به هم می بافت که رعیتها رفته اند نهال ها را بریده اند و چه و

چه و...

— خوب! برای چی رفته اند و نهال ها را بریده اند؟! غلط کرده اند و به گور پدرشان...

— اگر بریده باشند...

— تو می گویی نبریده اند؟

— من از کجا بدانم که بریده اند یا نبریده اند؟

— پس چی؟ از غیب حکم می کنی؟!؟

— نه! من همین را می خواهم که نادیده حکم نشود!

— پس چرا ادعا می کنی که رعیتها نهال ها را نبریده اند؟!؟

ستار چیره بر واکنش خود که در شتاب گفتگو می رفت تا اوج بگیرد، به نرمی

گفت:

— رعیت، این جور که من رعیت را دیده ام، مشکل بتواند دل خود را به همچه

کارهایی راضی بکند. برای اینکه رعیت قدر محصول را می شناسد، اگر چه به کندوی

خانه خودش نرود آن محصول. محصول، جان و دل رعیت است و هیچکس حاضر

نمی شود به اینکه دل و جان خودش را آتش بزند. هم امشب برایت گفتم که چه جوری

دشت را در قلعه چمن به آتش کشیدند و چوبش را به رعیت زدند... من اطمینان دارم

که چنین کاری از رعیت ساخته نیست.

— پس کی دشت را به آتش می کشد؟ خود اریاب؟!؟

ستار گفت:

— می شود. شاید!

— می شود؟ شاید؟ می شود که آدم زندگانی خودش را به آتش بکشد؟ می شود؟
ستار گفت:

— زندگانی خودش را نه، اما زندگانی مردم را چرا. زندگانی رعیت را چرا!

— زندگانی مردم؟ زندگانی رعیت؟! زمین و محصول مگر مال ارباب نیست؟!
ستار با مایه‌ای از شوخی جواب داد:

— قباله اش چرا!

گل محمد بیشتر برافروخت و به خشم درآمد:

— چرا با من این جور حرف می زنی، مرد! مگر من طفل ده ساله‌ام؟! یا من یکرویه
باش، ستار! یکرویه! درست و مردانه. گفتارت زهر دارد!

— لعنم مکن اگر حرف من به تلخی آغشته است، گل محمد. به جان هر چه مرد
قسم که قصد بد ندارم من. خردت خوب می دانی. اما حرف همانست که گفتم. با مرد،
مردانه باید حرف زد؛ درست و مردانه. زمینها، این زمینها که می بینی — از پایر و دایر —
فقط قباله‌هاشان به نام اربابهاست.

گل محمد گنگ و در گره، برگرد خرد چرخید و گویه کرد:

— حرفها می زنی؟ حرفها می زنی تو مرد!

ستار به سخن او را واداشت:

— همدیگر را نیبچانیم، گل محمد؛ همدیگر را نیبچانیم! حرف من روشن است،

مثل روز روشن. تو مردی تستی که دور از دنیا باشی، خودت داری می بینی. بام تا
شام این چیزها را می بینی. مردم را، رعیت مردم را داری می بینی. هر آدمش انگار هزار
سال است که یکبند دارد بار می کشد؛ هزار سال هم بیشتر. اینها، اینها را در پیش از
هزار سال پیش نگاهشان داشته‌اند و همان جور دارند از گرده‌شان بار می کشند. حرف
من با تو اینست، حرف مرد با مرد، اینکه بالاخره تو می خواهی داد کی را از کی
بستانی؟ ها؟! ... پیش تو، هم اربابها به شکایت می آیند و هم رعیتها! تکلیف من با تو
چیست، گل محمد؟!!

سکوت، سنگینی سکوت. گل محمد چنان که گویی از خواب برخاسته است،

پلک بر هم زد و خیره در ستار ماند. سپس به باور و با یقین اینکه در بجهای دیگر به سخن واگشوده شده است، آرام و مردّد پرسید:

— تکلیف تو؟! ... با من؟!!

ستار در درنگ سنگین گل محمد، خود را از تک و تا نینداخت و هم بدان صراحت پیشین به جواب گفت:

— تکلیف امثال من! من از طرف رعینهای بلوک آمده‌ام یا تو شور کنم. آنها از تو می‌پرسند که چه باید بکنند. حقشان را می‌خواهند و زورشان نمی‌رسد. دستشان خالیست. چشم به تو دارند. اما هر وقت چشمشان را باز می‌کنند تا تو را ببینند، روی سفره اربابشان می‌بینند! این برایشان مشکل است، حالیشان نمی‌شود. نمی‌دانند تکلیفشان با تو چی هست. بالاخره می‌خواهند این را بدانند که گل محمد چکاره آنهاست و آنها چکاره گل محمد؟!!

— چکاره‌شان؟! من چکاره‌شان هستم؟ تو... پس تو تا این وقت شب بیدار مانده‌ای که این را از من بپرسی؟! ها؟!!

— گل محمد! گل محمد! چو من را می‌پیچانی؟ رعینها از اربابشان شکایت به تو آورده‌اند، من را فرستاده‌اند که درد حالشان را به گوش تو برسانم. تو چکار می‌کنی؟ می‌خواهند بدانند تو چکار برایشان می‌کنی؟ چه راهی پیش پایشان می‌گذاری؟!!

گل محمد نمانده بود به شنیدن واپس‌های پیاپی و بی‌پروای ستار. از بلندی ایوان تن به حیاط رها کرده بود و به سوی قره‌آت می‌کشید. آشکار بود که از چیزی می‌گریزد و از چیزی تن می‌زند. خود شاید تمکین نمی‌خواست بکند به آنچه درونش را برآشوبیده بود؛ همچنین نمی‌خواست دل بدهد به شناختن آن نقیض که به گریز از خود ژا می‌داشتش؛ اما ستار که دمی غافل از گل محمد نبود — نه به نگاه چشم و نه به نگاه دل — می‌توانست بفهمد که مرد را چه می‌شود و بر او، بر درون او چه می‌رود. ستار می‌توانست در پی گل محمد گام بکشد، با او برود و در گوش او باز هم گویه کند؛ اما در این دم و هنگام که گل محمد بدان دچار بود، خودداری را بجایتر و پسندیده‌تر می‌دید. پس به جای ماند و گل محمد سردار را به خود وا گذاشت تا دست در کاکل اسبش، قره‌آت، در خود بچرخد، برتابد و از درون لحظات گذاخته برگردد و از آن پس، خود نیاز سخن نکند. پنجه در یال ابریشمین اسب، سینه به سینه و گرما با گرمای تن

قره‌آت، پیچ و قیاج، کدورت و خستگی و درماندگی، درد دوگانگی، کشاکش خشم، تنگنای تردید، ریشه تصمیم، صدایی از ژرفای سینه، با لرزه آشکار و خراشی خسته: — رعیتها چرا گندمها را می‌سوزانند!؟

— رعیتها گندمها را نمی‌سوزانند، سردار! این را که به تو گفتم!

به شنیدن پاسخ صریح و بی‌درنگ ستار، گل محمد سر و شانه را چنان تیز و خشم‌گرفته به سوی وی برگردانید که چو خایش از دوش فرو افتاد. و سوز لب زیرین را به زیر دندان احساس کرد، نیز وقوف یافت به اینکه یال اسب را با شدت خشم در چنگ خود نگاه داشته است و خیره در ستار پینه‌دوز مانده است با نگاهی یکسره به نفرت و تحقیر آغشته.

ستار اکنون گام از ایوان به حیاط فرو می‌گذاشت و یکراست سوی گل محمد گرفته بود. نه گرفتار بازتاب خشم و خشونت گل محمد تا به شتابش واداشته باشد، نه نیز یله و بی‌التفات به تعمد؛ بل استوار و به قصد، اما نه برانگیزاننده و ستیزه‌جوی، می‌رفت تا سخن با حریف یکسره کند امشب، اگر شده که کارگفت و شنود از مرزهای سحر نیز بگذرد. گمان ستار را، گل محمد می‌رفت تا کج پالانی کند. کار از گنگی ادراک فراتر رفته بود و به نظر می‌رسید که او دانسته لگد می‌براند، و این چیزی بود که ستار نمی‌توانست چشم بر آن فرو بندد؛ اگر چه گل محمد را تیزتر از اینش که بود نیابست می‌کرد. در چشمان گل محمد استاد و تا خشم او را به سخن راه بنمایاند، باز گفت: — رعیتها گندمها را نمی‌سوزانند، سردار!

— تو از کجا می‌دانی که نمی‌سوزانند، ای مرد! تو علم غیب داری مگر! مورچه‌اند، تو این مورچه‌ها را بهتر از من که نمی‌شناسی! پای نفعشان که برسد، پدرشان را هم از گور بیرون می‌کشند و می‌سوزانند. این جماعت با خوشه‌چینی بزرگ شده‌اند، چشمه‌اشان تنگ است، مثل کون خروس! یک کف دست زمین و پنج من تخم کشت! اینست همه چیزشان!... از همه‌شان بدم می‌آید، همه‌شان مثل مورچه‌اند. دنیا را آب ببرد، اما آن کف دست زمین آنها سر جایش باشد! غیر خودشان انگار در این دنیا هیچ کس و هیچ چیز دیگری نیست!... حالا تو می‌خواهی که برای همچو مردمانی چه کارهایی بکنم!؟

ستار همچنان که برابر گل محمد ایستاده بود، گفت:

— خود تو کارهایی برایشان کرده‌ای، کارهایی برایشان کرده‌ای که رو به خانه تو می‌آیند، آنها رو به تو دارند!

— چرا رو به من؟! خودشان مگر چلاق هستند؟ یا اینکه مگر من — استغفرالله — پیغمبرم تا غم امت داشته باشم؟

— گل محمد سردار این توقع را به آنها داده! خود تو!

— من؟! چرا من؟ پس خودشان چی؟ خودشان چی هستند؟... مرده؟ مرده‌اند؟! هه... خیال می‌کنی بی خودی ازشان بدم می‌آید؟ نه!... مثل بزهای پیر از صدای تفنگ می‌ترسند؛ مثل بزهای پیر!... تا حالا دیده‌ای یا شنیده‌ای که یک نفر رعیت مردم به کوه زده باشد؟ ها؟ دیده‌ای یا شنیده‌ای؟ من که ندیده‌ام! اگر هم دیده‌ام دله دزد از میانشان بیرون آمده است، مثل همان بوژدنی بی غیرت! دله دزد و بژّه کُش! من از آدم ضعیف بدم می‌آید؛ از ضعیف کش هم بدم می‌آید؛ بدم می‌آید!... اما نمی‌دانم، نمی‌دانم چرا وقتی می‌بینمشان دلم به رحم می‌آید؛ نمی‌دانم! این قلب من، آخ خ... کارد بخورد به این قلب و امانده!

مشت گل محمد بر سینه‌اش فرو کوفته ماند و زبانش نیز از گفتن بازماند. دیگر به ستار نگاه نمی‌کرد. پیش شانه به شانه قره‌آت داده بود و خیره در نقطه‌ای نامشخص می‌نگریست. ستار به او نزدیک تر شد، چو خا را از خاک برداشت، بر شانه‌های مرد آراست و گفت:

— اما کم نبوده‌اند رعیتهایی که دسته جمعی زیخته‌اند و اربابشان را تکه تکه کرده‌اند. این را هم من می‌دانم، هم تو؛ آخر هر مردی سلاحی دارد! نه انگار سخن ستار را شنیده، بار دیگر گل محمد بر خود پیچید و زیر دندان گویه کرد:

— وای... وای از این قلب و امانده! وای...

ستار از راست پیچید و اریب به گل محمد، کنار قره‌آت ماند و گفت:
— رعیت مردم گل محمد سردار را دوست دارند. چکارشان می‌شود کرد؟ آنها تو را دوست دارند، گل محمد! شاید که برای هر کدامشان، تو همانی هستی که آنها آرزو دارند خودشان مثل او باشند؟ شاید هم بعضی از آنها تا رسیدن به تو، تا مثل تو شدن راه درازی نداشته باشند؟ این را درست نمی‌دانم، اما این را می‌دانم که همه‌شان به نام

گل محمد می نازند!

گل محمد سر برگردانید، در چهره ستار وادرنگید و طعن در کلام گفت:

— می نازند! می... شاید! اما برایم چکار می کنند؟ چه کاری حاضرند بکنند؟

چند تاشان تا حالا تفتنگ داده اند دست پسر هاشان و گفته اند برو کنار دست

گل محمد؟ ها؟ چند تاشان؟ آنها، جوری که من می شناسمشان، هر کدامشان به همان

یک خشتک زمینشان چسبیده اند و از من می خواهند که دشتیانشان باشم!

— آنهاشان به تو می نازند که زمین ندارند، گل محمد. یک لاقباها به گل محمد

می نازند. همان ها هم در خانه هاشان به روی تو باز است. این بس نیست؟

— از ترمشان؟ از ترمشان در خانه هاشان به روی من باز است!

— رعیت مردم چی دارد که بایش ترس داشته باشد؟

— کاش چیزی می داشتند. همیش من را می سوزاند که ندارند و می ترسند؛

می ترسند! نمی دانم چرا این قدر می ترسند، اما می دانم که می ترسند، مثل سگ

می ترسند؛ اما تو دلت می خواهد من این ترسوها را تاج کنم و بگذارم روی سرم!

— چرا می ترسند، گل محمد؟

گل محمد سؤال را به خود ستار برگردانید:

— تو می دانی؟!!

لت در حیاط بر هم خورد، خان عمو از دهانه هشتی به حیاط قدم گذاشت و هم

بدان سان که پیش می آمد، گفت:

— نیست؛ پیرزن نیست! دود شده و رفته به هوا، آب شده و رفته به زمین!

می گویی چه بکنم؟!!

از این سوی، گل محمد به جواب گفت:

— خواب، خان عمو! بخواب؛ صبح کار بسیار داریم.

خان عمو گم از نگاه شد، اما گل محمد هنوز به همچنان که بود، بود. گرفتار و

گرفتار. لب اندوه به دندان گرفت، پشانی بر پشت اسب خوابانید و زبان مادری را با

گویه ای گنگ و دلنگ به آوا درآمد. گنگ و دلنگ. آوا. گویه ای که اگر حتی روشن بر

زبان می رفت، ستار از آن سر در نمی آورد؛ مگر درکی گنگ از حس نهفته در نوای

گل محمد. بگذار تا به خود باشد!

ستار آرام و بی صدا دور شد، بر لب خویر نشست و به انتظار ماند. گل محمد در موج و پیچاخم زبان مادری پنداری زار می زد و روی پر پشت اسب می مالید. ای بسا که می گریست. این گمان را ستار با تردید تلقی می کرد. هر چه و هرگونه، بجا می نمود که ستار هم بدان آرامش که واخیزه کرده بود برخیزد، گل محمد را به خود واگذارد و دور شود. چرا که آشکارا درمی یافت بر قلب و اندیشهٔ مرد بیابان، گره - سنگهایی فزون از گنجایش بار شده است: گره - سنگهایی، دشواری هایی ناهمدست و ناهمگون و بسا درهم و برهم، دست در دست هم در او پیچیده بودند و چنانش می پیچانیدند که بی جا و به دور از انتظار نمی نمود اگر گل محمد کلمیشی فغان ستوه برآورد و بهانهٔ آرام گرفتن خود را دست خشم در گریبان ستار، این نزدیک ترین مزاحم خود بیندازد. ستار این چنین کرداری را از سوی گل محمد نامحتمل نمی شمرد و از آن می هراسید؛ اما نه از آنکه خود تحقیر بشود، بل از امکان چیرگی کدورت بر بافت رفاقتش با گل محمد، می هراسید. پس اکنون می بایست خود را از نظر دور کند و روی پنهان بدارد. اما احساس می کرد نمی تواند تن بدین روی نهفتن بدهد. چرا که معنایش یگه رها کردن گل محمد بود به خود در این نابسامانی احوال، و این نه مرامی خوش بود. پس چه بایست و چه می توانست کرد به جز سکوت و صبر تا که چه پیش بیاید؟ پیش خود اما، بس بر یک نکته یقین کرده بود که سخن کوتاه کند و مرد را پیش از این برنتاباند. میل و طلب قرار برای گل محمد؛ اگر چه دل به کار نیمه کاره نیز نمی خواست بگذارد. که جای جای یکسره کردن کار و یکرویه کردن رفتار بود و بهتر آن می دید تا هم امشب خار سخن در جان یار بخلاند، از آنکه بیم داشت مبادا گل محمد به دام ریا گرفتار آمده باشد و این - اگر چنین شده بود - ناگوارتر از حنظل می بود به کام ستار.

- برای چی من را می گزی، مرد؟!

- من؟! من تو را می گزم؟! ... همچو خیالی می کنی؟

- خیال نمی کنم؛ از گزیدنت می سوزم!

چیره بر نشستهٔ ستار، گل محمد ایستاده بود. پا بر لب خویر، خیره و خمیده بر او؛ چنان که شاهینی خیمهٔ بال بر چغوقی گشوده، دستها به کمر و بالهای چو خا گشاده به واپس. جایی نه به کمترین جنبی. چغوقی دچار افسون، ستار. سر فرو فکنده

و گرفتار، ناچار. دست را دشوار و به ناگزیر و این پشت ستون کرد، سینه و سر به پس میل داد و دل آورد تا در چهره دژم گل محمد بنگردد. گل محمد، هم بدان خروش نهان، خمیده مانده بود بر سر طعمه خویش، بی نشانی از ناآرامی آشکار در چهره و چشمها:
- جوابم بده؛ جوابم بده!

ستار هیچ مجالی به خموشی نداشت و هیچ مغزی هم به فرار. سخن، سخن آورده بود و زبان، روح را برآشفته بود و این آغاز را پایانی می‌بایست، اگر چه به شر. کوششی به دور کشانیدن تن و آنگاه درنگی تا بجائزین کلام یافته آید و خشکی دهان - مگر - از میان برود. چرا که حریف، آشکارا انباشته از پیچیدگی و زخم و خشم، هوایی می‌طلبید. تا بتواند در آن دم بزند و می‌نمود که این جان تب‌آلود هیچ قراری بر نمی‌تابد و بدان تشنه‌ای مانند است که شکم بر داغی نمود کثرت برکه‌ای چسبانیده است و لبان خشک به آب سپارده؛ گو که نه این آب از برای نوشیدن مانده بوده باشد. حالیا بر پوست برکه، خارش. تشنه طالب آب است.

ستار به حرف درآمد:

- آنچه گفتم حرف رعیت مردم بود، گل محمد خان. قصد آزارت نداشتم، یقین کن! دست بر تهیگاه، بالاتنه راست کرد گل محمد و روی در آسمان، دمی عمیق برآورد و بی‌اراده گفت:

...عجب شب پلشتی!

ستار توانسته بود برخیزد، اما گل محمد دیگر رو در روی او نداشت. بل براه افتاده بود و می‌رفت تا بی‌مقصدی میان چارپایان قدم بردارد. در پی او ستار نیز براه شد و در فاصله‌ای هم‌اندازه یک افسار، سایه‌وار برفت. گل محمد کنار اسب تنومند خان عمو کوتاه‌درنگی کرد و گفت:

- دارد پیر می‌شود... حیوان خوب؛ حیوان خوب!

سپس بی‌آنکه روی به ستار گرداند، با او گفت:

- قصد آزار... هوم!... می‌گفتی؟ بگو!

ستار گفت:

- شنیده‌ام می‌خواهند با افغان‌ها طرف دعوات کنند؟! با جهن خان و بازخان؟...

کج نشیده‌ام؟

— نه؟

— برای کنی و به عشق چی؟!؟

اینجا گل محمد به ستار وانگریست و گفت:

— به عشق اینکه تاب ندارم بیستم پای افغانی به خاک و خانه من باز می شود!
— خوب است، این خیلی خوب است. اما کی پای بازخان را به خاک ما باز کرده؟ من و تو، یا بندار و آلاجاقی؟ تا به سودشان بود که جلو پایش گوسفند قربانی می کردند، اما حالا که به ضررشان است از گل محمد می خواهند که سینه سپر گلوله بازخان کند! کی ها؟ یا بندار و آلاجاقی! چرا؟ برای اینکه نمی خواهند قرضشان را به بلوچ های افغانی ادا کنند. چه قرضی؟ قرض قاچاقشان را. در این میان گل محمد خان سردار چکاره و چی حساب می شود؟ ماست ریخته؟ ماست ریخته، وقف مزار! گل محمد چه بکشد چه کشته بشود، آنها سودشان را برده اند. همان ها که ... چه جور بگویم، گل محمد؟ من نمی خواهم که سینه تو برای دفاع از آلاجاقی، سپر بلای بازخان افغان بشود. این حرف را چه جور بگویم؟

— دلت سوخته! دلت خیلی سوخته! شیر از پستان مادر من خورده ای مگر؟

— نمی شود مگر که بی شیر خوردن از پستان مادر تو، تو را برادر بدانم؟

— آی زبان داری ماشاءالله! آی زبان داری!

— پیش تو، دل و زبانت یکی ست گل محمد!

— همین است که هم با دل زخم می زنی، هم با زبان!

— کج بینی می کنی!

— من؟!؟

— همین تو!

از زیر گردن اسب، گل محمد به خمی تند در شانه و سر، به این سوی آمد و سینه در سینه ستار ایستاد:

— چکار با کارم داری، پینه دوز؟!؟

ستار بی آنکه جا خالی کند، به جواب گفت:

— کار من و تو با هم گره خورده است، گل محمد سردار!

— از من چی می خواهی؟

- می خواهم که وضع و تکلیف من را روشن کنی!
- وضع و تکلیف تو را؟! ... من؟ چرا من باید تکلیف تو را روشن کنم؟ مگر تو را به خودم بسته ام من؟!!
- تو من را به خودت نبسته ای، اما من به تو بسته شده ام!
- آخر چرا؟ برای اینکه من را از حبس گریزاندی؟! ... بگو! بگو! چقدر می خواهی بابت خدمتی که به من کرده ای؟ چند هزار تومن؟
- دمی در سکوت، ستار ماند. سپس سر برآورد و پرمایه دلگیر پرسید:
- من را چی دیده ای، سردار؟ چه جور؟!!
- آخر چکار ت کنم تو را؟!!
- فقط جوابم را بده!
- جواب چی را بدهم؟
- جواب همان چه را که پرسیدم. من از جانب رعیت مردم آمده ام تا فغانشان را به گوش تو برسانم. جواب می خواهی. رعیتها می خواهند بدانند که تو طرف کی هستی؛ طرف آنها یا طرف دشمن آنها؟
- گل محمد آرام گرفت؛ پس پرسید:
- رعیتها می خواهند بدانند یا تو؟!!
- من هم!
- گل محمد برگشت، دست خسته به دیوار تکیه داد و پای بر لبه آخور گذارد و هم بدان نرمخویی گفت:
- دیر است، دیر وقت. باز هم حرفی مانده؟
- شاید. اما می گذاریم برای وقت دیگر. حال خسته ای.
- چی؟!!
- بدین پرسش، گل محمد ستار را بر جای ایستاد و خیره در او، واپس کرد:
- بگو! چی؟ چه حرفی مانده؟!!
- ستار دستها بر یال اسب گذارد، سر و سینه به سوی گل محمد نزدیک کرد و گفت:
- حرف اینکه... برای چی می جنگی؟!!
- بی جواب، سر سنگین و خسته را گل محمد بر بازوی حایل به دیوار خوابانید،

پلکها بر هم نهاد و یکسره از خود برفت. دواز. عذاب خستگی و رخوت. ضعف از دردی که رد نداشت و گم در وجود مرد بود. تنگنا و گره. گمی و گیجی. چندی گذشت؟ چندی باید گذشته باشد؟ پیدا و معلوم نبود. پرسید:

— تو... کی هستی، مرد؟!

پاسخی نشنید. سر و دست واگرفت، پای از آخور آزاد کرد، شانه چرخانید و به جای ستار نگاه کرد. او نبود. شب، تمام خانه را پر کرده بود. گل محمد پای دیوار فرو نشسته شد، پاشنه سر بر دیوار گذاشت و پلکها را بست و گویی از خود این بار، پرسید:

— تو... کی هستی، مرد؟!

پاسخی نشنید از خود هم. چندی ماند بدان حال و سپس برخاست و براه افتاد؛ نرم و خسته و مرده. تردید عذاب آور. گامهایش به نظر می رسید که بر زمین نمی نشینند و تنش، این تسمه تکیده با آن بالها و آستینهای چو خا که رمشی نرم در گذر از نسیم داشتند، قیقاجی گیج داشت. یله، یکسره. پله های بالاخانه، پای خسته از زخم کهنه بر پله گذاشت و به درنگ، آن گونه که انگار ذهن خالی مانده است از هر پندار در انبوهه پندار، باز ایستاد. سر و شانه برگردانید و حیاط خانه را — مردابی خشک و ساکن — از نظر گذرانید. شب، پیچیده و پوشیده در شب با چارپایان خصیبه و لمیده و خاموش بس وهم آور و گنگ می نمود. نفوس خانه در خواب بودند. نفیر نفوس، از چارپایان و آدمی، نواخت نسیم را کامل می کرد. چیره بر خستگی و تأمل، گل محمد به کندی از پله ها بالا رفت و پشت در، پا بر پاشنه سلمکی چسباند تا گیوه از پای بدر آورد؛ اما چنین نکرد و در کوتاه بالاخانه را به خشکی گشود و با موج نسیم قدم به درون گذاشت.

مارال سر از بالش برداشت، نیمخیز شد و نگاه به شوی، دست به لامپا برد تا فیله را بالا بکشاند. گل محمد بر کنار نهالی نشست، پای دراز کرد و بی اختیار دست بر جای زخم گذارد؛ و مارال در نور نارنجی لامپا توانست عمق چینهای پشانی و کناره های دهان مرد را ببیند، همچنین کتفهای برآمده اش را در سایه روشن تند نور به حالت کتلی که خورشید را در فلق پنهان داشته است. درد خستگی در استخوان و رگ گل محمد — اگر چه خود او بروزش نمی خواست بدهد — آشکارا به فغان بود. مارال

دست آورد و کلاه از کاکل شوی برگرفت و سپس به مالیدن شانه و بازوان مرد درآمد:
 - چرا چندین به خود ستم روا می‌داری، گل محمد؟ دل اگر بر خود نمی‌سوزانی،
 بر ما دل بسوزان!... یک کله قرار بگیر، گل محمد!

- چمی خوش‌تر از قرار؛ مارال؟ چمی خوش‌تر از قرار؟ گمان می‌بری خوش
 نمی‌دارم دمی سر بر زانویت بگذارم و جان خود آسوده گردانم؟ آی... آی... آی... ای...!
 گوشت کلف سگ شده‌ام به دندان این دنیا!... مشغله... مشغله!!
 - خود برای خود مشغله می‌سازی، گل محمد. کار دنیا را که پایانی نیست،
 هست!؟

- نیست، نه!

- پس این همه گرفتاری برای چه؟

- از آسمان و زمین می‌بارد برانیم؛ من چه کنم!؟

- تو یک تن که بیش نیستی، شوی من. یک تن کی می‌تواند از پس کار دنیا
 برآید؟ برمی‌آید؟

- می‌دانم... می‌دانم که یک تن بیش نیستم. می‌دانم هم که از پس تمام کار دنیا
 بر نمی‌آیم. می‌دانم، می‌دانم. اما مردم، این یک تن را نشان کرده‌اند؛ مردم! با مردم چه
 کنم؟ گره دنیا را می‌خواهند که من برایشان باز کنم! هه...
 - دنیا...

- چقدر بزرگ، چقدر...! مردم از من می‌خواهند گره این دنیا را برایشان باز کنم،
 اما... - چه بگویم؟ - نمی‌دانم، نمی‌توانم برای مادرم و برای خواهرم، گرهی از کار
 واکنم! من چی هستم؟ و مردم من را چی می‌بینند!! آی... آی...
 - عمه بلقیس وانگشت!؟

- نه! نه بلقیس و نه شیرو! آنها کجا رفتند؛ کجا!؟

- چرا می‌رانیدش از خانمان، شیرو را؟... چرا می‌چلانیدش؟... چرا بستمش
 می‌کنید؟ رویش را هزار بار به آتش داده‌اید، خوار و خقیفش کرده‌اید؛ چرا؟ چه بکند
 او؟ باز هم خوبست که گلوی خود را به گرگها نمی‌دهد بچوند! اما اگر... اگر بلایی به
 سر خود بیاورد، هیچ می‌دانی که تقصیرش به گردن کیست؟
 گل محمد خاموش بود. مارال گفت:

— به گردن تو، گل محمد!

— چرا به گردن من؟

— برای اینکه تو گل محمد هستی!

— دیگران هم هستند؛ ارشدتر از من هم هستند! خان عمو... دیگران...

— آنها به عمر از تو ارشدند؛ آنها به دست و فرمان تویند، این را عالم و دنیا می دانند. حرف تو را دو نمی کنند، آنها. این تو هستی که کوتاهی می کنی!

— جانم را می گزی، مارال! برای چی؟ تو دیگر برای چی؟!

— مادرت پیش تو رو انداخت؛ من، من هم همان جور. خواهرت، خواهرت خواری کرده؛ اما تو... بعضی وقتها سنگ می شوی. نه انگار که قلب گل محمد من در سینه داری. گاهی وقتها نمی توانم بشناسم! تو، «کی» می شوی، گل محمد؟!

— گمان می بری خودم می دانم؟! هی...

— بگذار؛ سرت را به زانویم بگذار، گل محمد. تو خسته ای؛ خسته ای گل محمد!

گل محمد سر بر زانوی زن گذارد و تن در آرامشی کودکانه یله کرد. مارال دست بر کاکل مرد گذارد و گویی با لمس موی پیشانی گل محمد، یک بار دیگر می خواست او را به واسطه حس دست خود بشناسد؛ با حس دست و به واسطه نبوشیدن صدای خسته و خوش طنین گل محمد:

— ... کی می داند؟ کی می داند؟... گمان می بری خودم می دانم؟! هه... چه بسیار

وقتها که آدم «حرف» دیگران را می زند، «کار» دیگران را می کند، «میل» دیگران را وامی نماید. چه بیار وقتها که آدم زبان دیگران و عمل دیگران است؛ چه بیار...؟ چه می دانم؟! وقتی من به شیرو روی خوش نشان ندادم، از کجا معلوم که خودم بوده ام؟ از کجا معلوم؟ در آنجا و همان موقع، شاید خان عمو میان جلد من فرو رفته بوده؟ شاید خان محمد به جای من اخم کرده بوده؟ شاید دل پیگ محمد در سینه من می زده؟ شاید هم کلمیشی زبان من را بسته بود؟ شاید... شاید هم مردم؟! شاید توقع مردم از گل محمد، گل محمد را واداشته که همچو کاری بکند؟ چه می دانم من؟ شاید هم چشم و نگاه دولتمنداها؟! چه می دانم من، چه می دانم من که من کیستم؟ یک جا زبان مردم، یک جا دست دولتمنداها! یک جا زبان دولتمنداها، یک جا زبان مردم! چه ارواحی در کالبد من هستند؟ چه ارواحی؟ من نمی دانم! من نمی دانم با شیرو چکار

باید می‌کردم؟ نمی‌دانم هم که چکار نباید می‌کردم! همین قدر می‌دانم که شیرو را، خواهرم را مثل قلبم دوست دارم. شیرو شیرزن خانمان ما باید می‌بود؛ شیرزن هم بود شیرو. شیرو، خواهر من! شیرو خواهر من است، مارال! بلقیس هم مادر من. گاهی وقتها من مثل طفل‌ها می‌شوم، مثل طفل‌ها! دلم برای خواهرم یک گندم می‌شود. عزیزش دارم شیرو را؛ اما چه کنم؟ چه کنم؟ خواهرم را از خانه می‌رانم؛ می‌گذارم خواهرم از خانه رانده بشود. اما نمی‌دانم! نمی‌دانم این کار بد است یا خوب است! نمی‌دانم کار دیگری هم می‌توانم بکنم یا نمی‌توانم! دلم تکه می‌شود، مارال! گاهی پیش می‌آید که دلم می‌خواهد به کنجی بروم و گریه بکنم! من کی هستم؟!
 ... گل محمد! ... گل محمد!

خشکنای صدای باز و بسته شدن در، از آن پس صدای گامهای گل محمد بر سرایشب پله‌ها در بهت بغض‌آلود مارال:
 «گل محمد... گل محمد»

سینه در سینه باد پسنینه شب، مارال از در بیرون زد؛ سربند فرو فتاده از روی گیسوان به دور گردن، پای برهنه و تن بی‌قرار در پیراهن گشاد پر گل سرخ، آسیمه‌سر، پشیمان و شیفته، شوی را نشسته بر کنار ستون ایوان یافت. نباید به قهر، اما...
 - چه می‌کنی با خودت، ای مرد! چه می‌کنی با خودت؟ من که قصد آزار تو را نداشتم؛ همچو قصدی من نداشتم، گل محمد؛ به مویت قسم!

میل به خموشی و قرار، گل محمد دست بر سر و موی مارال نهاد، بر پیشانی و گونه او را بر زانوی خود خوابانید و آرام ماند. فهم حال مرد، مارال گویه بس کرد و سر بر زانوی شوی ماند. آرام و به قرار، چنان که بره‌ای در آغوش شبان. گل محمد بال چو خا بر قوس زیبای پشت و شانه مارال کشانید و دست خود را، پاره‌ای نان گرم، بر قوس زیبای بازوی زن نهاد و بغض در گلو نگاه داشت، گوش با زوزه شبانه شب به هماوایی خودخوانی ملایم بیگ محمد بر بام بالاخانه، شاید به رمانیدن خواب از سر.

«شرنگ حنا بندانت را بر پا می‌دارم، برادرم!»

آرام و مطیع و یکدل، مارال همتن شوی مانده بود؛ چنان که انگار هزار سال می‌توانست بی‌کمترین تکانی و کلامی، حتی بی‌برآوردن نفسی بدان قرار بماند.

گل محمد اما نمی توانست مارال را در کنار داشته باشد. مرد دچار حالتی نظیر گریز بود. گریز از دیگری، گریز از دیگران، گریز از خود. با اینکه هیچ کاری نداشت و هیچ مقصدی در این دم نمی شناخت، شاید حتی از اینکه نمی دانست چرا یکه جویی می طلبد، و شاید به هزار سبب که خود بدان و قوف نداشت، نمی توانست هیچکس را همراه و در بر خود ببیند و تاب آورد؛ اگر چه آن کس مارال باشد و عزیزترین.

بی تاب و کلافه و نومید، در جدال نیروهایی پراکنده و نابهنجار که درونش را می جویدند، راهی به رهایی می جوید. کشمکش فزون از گنجایش جان و توانایی اندیشه برش آشفته بود و در ورطه خستگی تا مرز تلاشی و ویرانی پیش می رانیدش. و چنین می نمود که خوش نمی دارد تا این آشوب و خستگی جانگش، این عذاب کشمکش و تودید از وجودش راه به دیگری بگشاید. که این سرایت عذاب، مشکلی از گره گل محمد نمی گشود. پس یکه جویی می طلبید مگر فراری و آرامی دست دهد؛ یکه جویی به نوش درد، قذح قذح.

دست مهر بر گیسوان مارال، با صدای خسته و خشک، لبهای تناس بسته به سخن واگشود، در عین تلاش به نرمی و ملاحظت، پروای جان عزیز:

— ورخیز و برو راحت کن، مارال. پسرک بیدار می شود و اگر کنارش نباشی تو...
— از خود دورم می کنی، گل محمد؛ چرا؟!
— می خواهم که بروی بخوابی!

مارال موی بر گونه گل محمد، نفس با نفس او گفت:

— نه! این نیست؛ این نیست! از خود دورم می کنی، نقل امشب و این وقت نیست. پا به گریز داری از من!

— همچی حرفی مزن؟ نمی بینی چه حال و روزی دارم؟!
— می بینم؛ می بینم. برای همین می خواهم بیشتر همراهت باشم.

چشم در چشم هم داشتند. زن پروا به کنار گذارده بود و مایه ای سخت در پرسش خود داشت. پرسشهای مارال، باری بیش از گلایه داشت:

— من را چه جور زنی دیده ای تو؟ که بنشینم و بچه نگاه دارم؛ فقط؟! که روزم را به نشت و زفت و دوشیدن شیر بگذرانم؟! چه زود از یادم بردی، گل محمد!
— چطور می توانم از یادت ببرم، مارال؟! حرفها می زنی!

— دلم به من همچو می گوید. به من می گوید که دل گل محمدم دیگر آن اجاق پر-
آتش نیست. دلم می بیند که گل محمدم دارد دور می شود. چرا گل محمدم؟ باب
طبعتم نیستم دیگر؟!

— وقت گیر آورده ای؟ این حرف و سخنها را کی به زبانت داده؟ کی همچو
حرفهایی به زبانت داده؟ همنشین این زنهای قلمه میدان شده ای و داری حرف خاله -
زنکها را می زنی! آخر...

گل محمد برخاسته بود و مارال هم. گل محمد پای گریز داشت و بی حوصله،
سخن بی پایان گذارده بود. مارال اما نیمه کاره نمی خواست بگذرد. گام در پس گام
شوی، او را و بداشت:

— گل محمدا!... من زن زیر سقف بالاخانه نبوده ام. من زیر سقف آسمان بار
آمده ام؛ مثل خود تو! این چار دیواری، این بالاخانه، قفس من است. من به خانه نشینی
خر نداشته ام، گل محمدا! من بیابانی بوده ام. این دیوارها، این دیوارها من را از تو دور
کرده اند. تو را از من دور کرده اند. همین است که برایم حکم قفس را دارند. دوستان
ندارم این دیوارها را، این سقفها را، این داریها را دوستان ندارم. این بی بی بودن
خودم را دوستش ندارم!... به قره آت نگاه کن، گل محمدا!

قره آت گویی گوش به گویۀ آنها خوابانیده بوده است. تا آن حد که افسار بندش
مجال داده بود پیش آمده، گوش تیز کرده و خیره به مارال و گل محمد مانده بود. مارال
از کنار شانه مردش آرام گذشت و گام سوی قره آت کشانید، برابر پیشانی اسب ایستاد،
بیخ گوش حیوان را به سرینجه نواخت، دست بر یالش کشید و سرانجام گردن قره را
در حلقه بازو و بغل گرفت و بی آنکه دریغ خود پنهان بدارد، گفت:

— رام شده ایم، قره. هر دو تانم رام شده ایم. سنگین شده ایم؛ سنگین و سربراه!
خون به ناهنگام پنداری در رگهای زن به تاخت و تازش درآمد و بی پروا پرخاش
کرد:

— گل محمدا!

گل محمدم در روی مارال ایستاده بود، بر شانه چپ اسب. مارال ملتفت مردش
نشده بود و از اینکه او را دم به دم خورد می دید، حتی گنگ یافته بود. دست کم چنان
نبود که دمی پیش برد. پس تیزی کلام، آن گونه که مارال آغاز کرده بود، خود به خود

گرفته شد؛ اما نه آنکه او گفته را ناگفته بگذارد. پس خیره در کاکل قره و پروای نگاه گل محمد، پرسید:

— این اسب... چیزی را به یادت نمی‌آورد؟

از آن سوی یال اسب، گل محمد دستها را برآورد، دست بر دستان مارال، انگشتان او را میان پنجه‌های خود گرفت و آرام به جواب گفت:

— زندگی‌ام را، تو را!

مارال نگاه از کاکل قره‌آت برگرفت، سر به سوی گل محمد گردانید و با نگاهی که شب را می‌شکاند تا در چشمان گل محمد بنشیند، بزنده گفت:

— آن روزها، آن روزها را می‌خواهم من!

گل محمد بی‌گسست پیوند دستها و انگشتان، گردن و گوش اسب را از زیر بازوها گذرانید و به کنار مارال رفت، نگاه در نیمرخ برافروخته زن ایستاد و می‌خاموش دز او خیره ماند و سپس گفت:

— چه‌ات می‌شود تو؛ چه‌ات می‌شود؟ شده که آدم بتواند به روزگاری که گذشته واگردد؟ شده که یک روز بگذرد و یک روز از عمر آدم کم نشود؟ راه دیروز بسته است دیگر مارال، تو حرف از چی می‌گویی؟! آن روزها روزهایی بودند و این روزها روزهای دیگری هستند!

مارال رخ به مرد برگردانید و گفت:

— لابد گمان می‌کنی که عقلم گرد شده؟! نه، گل محمد؛ نه! این را می‌دانم که آدم رو به فردا می‌رود، می‌دانم که آدم نمی‌تواند قدم به دیروز بگذارد. من هم از تو نخواستم که به روزگار پیش از اینم برم گردانی. اما از تو خواستم، از تو می‌خواهم که بگذاری من از این چار دیواری پا بیرون بگذارم. بگذاری‌ام که قدم وردارم. آب مانده گنداب می‌شود. تو من را، فردای همان روزهای خوب عگال به پا زدی؛ من را وا گذاشتی و خودت پیش افتادی. همان روز که اسبم را به زیر ران کشیدی، از همان روز من را وا گذاشتی و تاختی. من را به جا گذاشتی و تاخت گرفتی. از آن سربند من پیاده ماندم و تو سواره. چرا این جور است؟ چرا این جور؟ اگر تو را خواسته‌ام، گناه کرده‌ام؟ اگر تو را می‌خواهم، باید خودم را دور بیندازم؟ اگر تو را سرفراز می‌خواهم، باید سب خودم را به گور کنم؟ من چی شده‌ام، گل محمد؟ زن یک خان؟! زن یک

ارباب؟! دارا شده‌ام؟! دولتمند شده‌ام؟! باید بخورم و بخوابم و روز به روز باد کنم؟
بی بی شده‌ام؟ چپی شده‌ام که این قدر از خودم بیزارم؟!... کاش می‌توانستم روزگار
شیرو را خوش بدارم!

دست برگردن مارال، روی و پیشانی او را گل محمد بر سینه فشرد، دمی او را به
همان حال بداشت و آن‌گاه با خود انگار گویه کرد:

... مارالم... مارالم... زن من!

مارال از آغوش مرد تن بدر کشیده، گامی واپس گذارد و بی آنکه سر پا بند شود،
گفت:

... با تو می‌آیم!... هم از این دم همراه تو می‌آیم! به هر کجا که بروی. کمتر از یک
تفنگچی نیستم من. یراق می‌بندم و سوار می‌شوم. گرگ بیابان را صد بار از سگ خانه
بیشتر می‌بندم؛ صد بار!

سخن آخر را مارال بر آخرین پله بالاخانه به پایان برد و در دم از نگاه گل محمد
گم شد. گل محمد بناخواسته تا پای پله‌ها در پی مارال کشیده شد و دمی دیگر دریافت
که همان‌جا بر جا ایستاده است. پنداشت که بیگ محمد باید به لب بام پیش آمده
باشد. گل محمد سر فرا نگرفت. باد که دیگر بار آغاز شده بود، سر قرار نداشت.
گل محمد بالهای چو خا را میان انگشتان گرفت و به هم آوردشان. قوه‌آت سر به سوی
پله‌ها برگردانیده بود و در گل محمد می‌نگریست. گل محمد پاسخی به نگاه، اسب را
ورانداز کرد و بر لب نخستین پله نشسته شد.

شب بیداد و زوزه باد.

در هزار فغان نهفته مرد، جهانی پر آشوب برپا بود. مارال؛ این هم مارال! چه
می‌گوید این زندگانی؟ چه می‌خواهد این زندگانی؟ فوج هزار خیال می‌رود تا این تن
یگانه، این افرا در هم بخمانند. دست هزار طلب از هر سوی چنگ در گریبان وی
انداخته است و کار، دیگر از تمنا بر گذشته است. نبوه و ازدحام خواهش و خواست
چنان است که پنداری کارها سر پیکار دارند و هر دست به شپاتی فرا می‌آید از برای
فرود بر رخ و روی گل محمد. همه خواستارند و خواستگار. حتی آنکه بر بام خانه به
طیب خاطر و عشق گام به حراست برمی‌دارد، در گمان گل محمد سنگینی
صخره‌ایست بر شانه‌های وی. خواب و بیدار، هست و نیست، یگانه و آشنا، چشم

هزار کرس اند با هزار خنجری تهدید در متقار. طلبکاران چه بیارند!
 اینک برآمده‌ای ای سوار، ای افرا، ای دارستان، ای مزد. اینک برآمده‌ای از ژرفای
 صد درّه و جزّ تاریک در بلوغ بیابان و دشت. از عمق خاک برکشیده شده‌ای و بار تاک
 را نشان از تو می‌جویند این اهل خاک. اینست ظهور تو بر آستانه خورشید، بر یال
 تپه‌واری سبزینه، نشسته بر سمندی سرخ در مطلع فلک. یال و بال و گیسو و دستار در
 نسیمی خوش رها کرده‌ای و پرغرور، اریب‌وار جهان را درمی‌نگری و مردمان را
 نشسته بر شیب بی‌کرانه خاک تا افلاک. مردمان، چشمان طلب مردمان قلبت را
 می‌رود که بدراند و تو هیچ از بافت و ساخت و پرداخت این ازدحام نمی‌خواهی که
 بدانی. باور مکنّدر می‌کنی و چشم بر بودی خود در چشم و گمان خلائق می‌بندی.
 درنگ. سمدست از خاک سبز، بر می‌گیرد سمنند تو و گمان گردن و یال به غرور و
 قواره همچنان بداشته است، هم آشار دم و کومه‌های کیل.

اینک تو هستی برآمده از پندار و گمان مردمان به هزار نقش سبز و ارغوانی و
 سرخ. یعقوب رویگری، رزّاتی، حمزه‌ای و حسینی، اسماعیل و سیاوشی. کدام
 امیری تو ای امیر بزاده از بلقیس، از خاک. ستار سردار هستی یا تبار به گنیه صباح
 داری. تو کیستی ای چوبان هزار نو؟

«خود نمی‌دانم که کیستم! هستم آیا من، هستم؟!»

هستی! هم در بود بیدار و هم در گمان و هم. هستی و نه پس یک نقش خوش؛ که
 فراخورد هر وجود برازنده‌ترین. از آنکه هر کس نقشی برازنده در یاد و در گمان دارد و
 تو در هر گمان همان برازنده‌ترین هستی!

«خود نمی‌دانم؛ خود نمی‌دانم که کیستم؛ که چیستم؟!»

مردمان هم!... که ایشان جامه خیال خود بر تو آراسته‌اند.

«من هم آخر به خود...»

«من» نیست گشته است؛ در هست و نیست، «من» نوسانی غریب دارد. روی تا به
 جهان و به مردمان نمودی، دیگر نه خود، که بازتاب هزارانی. من هست تا که
 می‌شودش در هوای نیست؛ در نیست می‌شدن اما هم هست می‌شود. بودی به
 بودگاری داری تو و قرار، تو در گذار. من در کشاکش بی‌پایان، یکر به سوی نیست
 روانست؛ اما تو در خیال «چه بودن» یکجا به نیست در مانده مانده‌ای. تو کیستی به تن

تنها؟ تو که می توانی بود در یگانگی و یکتایی خود؟ چندی به سودای یافتن خود سر بسوده می داری و جان به میخ سکون در می کوبی؟ تن یک تن است مگر ای تن هزارهزار فراهم آمده در تن؟ اینت زبان گنگ هزاران سر و کلام در کام خشک تو مأوا گرفته است، با چشم بی شمار هزاران هزار گرسنه در کاسه های هراسان کله تو، در چرخ و تابی قرار گریخته. در آن و دم، دستان صد ستم آماده برون شدن از آستین تو هستند قصد قطاع موی گردن مردم، چون موی دمب اسب. قلب تمام عشق هم در سینه تو می تپد این گاه تا در مطلع فلق بر پشت اسب خویش به تودید بر نشسته ای. در آن و دم، هزار خنجر کین. زنگار زرد سالیان را صیقل خود در قفای تو رد می جویند، ای حریف. اینک تویی که در تو، که بر که بتازد!

«من...!»

من نیست در سکون. من می رود سوی تهی شدن خود، تا پر شود به نقش هزاران هزار من که بی سمند و خنجر و برنو، در کنج کومه های کویری، در باد و آفتاب و تندر بی باران شب را به صبح راه می برند تا روز را به پای پیاده، پویای پاره نان، چشمان به خاک سپرده، رو سوی خاک و خرمن و خرمنجای راهی شوند و روانه. لبریز می شود من، از دیگران. گم می شود و فنا می شود. زاده می شود و قوام می گیرد. من می شود، من. باز آزموده و سیال می شود. دریای بی قرار. صحرای بی امان. آیا سکون سنگ و سبزه و صحرا را باور داشته بوده ای؟! هم خنده گیاه و گندم و فریاد بی قرار خاک را چشم و گوش فرو بسته بوده ای؟ ابرست و باد و خاک و بهار چنین بی قرار، در قرار. گنجای جهان تو اینک نه کاسه تنگ من، که فراختای جهان است در سایه روشنی ابهام. تو یک جهان مردمی و جهانی در جهان، از جهان. نقش گمان مردمان، نقش تکانه ناچیزی هم در تو بازتاب خود می جویند؛ هم از آن سان که بازتاب تکانه گنگی هم از تو در گمانه ایشان. ای دم به دم به هست و نیست گرفتار، در جستجوی چیستی؟ در جستجوی کدام نقطه؟ رد بر کدام خطه می بری به یافتن خود؛ من؟ باد را در کدام نقطه توانی جست؟ ای که به جستجوی خود به کزات راه گم می کنی؟ سیل و گریز گله وار آهران و رویش گیاه را، جامه به واداشت کدام ذره و می درانی؟ من چیست تا تو هفت دریای پرهیبت و صد بیابان پرمهابت را به سرگردانی در پی آن عصا برگرفته ای؟ من، نقطه است مگر تا چنین پرگاروار بر پیرامون آن سرگیجه می روی؟ یا مگر

مادیانیست به آخور بسته؟ گذر سنايگان ابر و رميدن بالهای بیله درناها بر ناهمواری های تمام زمین! جستجوی کدام را چنین کودکانه تعجیل می کنی؟ این رفتن رونده و این بی قرار برقرار آفتاب، این بی مهار باد، این بی ثبات بهار، این زایش مداوم و در رفتار هم تو باشی شاید! از چیست و به چیست جویش تو، پویش تو؟ جویای من. تا کجای حصارهای تن می پویی ای مرد، ای حصار گرفتار؟ تا آنکه می روی، جهانی که می روی. هستی اگر، تو روانی. هست اگر که روان است و نیست اگر که روان نیست. و آنچه را که روان است چگونه توان و ابد داشت، مهور مهر خود؟ که هم اگر بدین وهم و ابداریش، نیست دیگر، نیست. و تو بر نیست چه نشانی نشان توانی زد؟ وجود، ای سرشت وجود، بازتاب وجود، خود وجود، گوهر وجود، ای ذات سیال، رونده، گذرنده، نامیرنده، بی قرار و بر مدار، ساری و جاری، ای مرد، ای آدمی، ای گل محمد!

اینک تویی ای وجود برآمده از وجود و روان دز وجود و گذران از ... ای گل محمد. برآمدن تو اینک در مطلع فلق، تمنای وجود است تا عنان و ارمی فوران فغان بر پهندهشت صد بلوک و بیابان. صد صدای جهان، فغان فغان آدمیان است مانده در گلوگاه گل محمد. این تمنای بی فراخکرد دستان و زبان و قلوب است تا در تو زبانه می کشد به سوختن یا فروختن تو. دیگر تو نه یک تن که تمنای هر تنی به دلخواه و نیت و نیاز، مهلت آرامت اگر نیست و مجال درنگت اگر نی، و سنگلاخ جانانت اگر آماج تازیدن صد لشکر خونبار است، این خود کفاره وجود تو است در فراختای وجود و می دان که آواز مردمی می رود که از گلوی تو برآید. اینت صدای تو، آواز تو؛ شناس!

«درد... درد... درد! شقیقه هایم، آی... شقیقه هایم!»

پوست افکندن ماران بسیار دیده ای، هم روییدن گیاهان و نیز شکوفیدن گلهای جانن گنجای تازه ای می جوید. نو، از نو. جهان در تو جای وامی کند. بار از وجود برمی داری. دردت هم از این باروریست. این بار و زایش هر دم، دمامم. بار بر - می داری، جا باز می کنی و پوست می ترکانی. جهان بر تو می بارد. دردت، هم از سیلان وجود است. جان را به دست جهان بسیار. خود ظرف و هم مظروف، خود جان و هم جهان. پوست افکندن ماران بسیار دیده ای.

«و ابگذارم! یله ام ده! کارم مدار! می کشی ام!»

این نه منم در کار تو؛ که تو در کار این جهانی، که تو در کار این مردمانی. و مردمانند در کار تو. و تویی ایستاده در مطلع فلق، بر تپه‌واری سبزینه، نشسته به فخر بر کوههٔ سمنند، بال و یال در نسیم رها کرده؛ با آفتاب که می‌رود از شانه‌هایت بروید. این نه منم در کار تو؛ که تو در کار این جهانی، این مردمانی. دیمکاران نگاه به تو بسته‌اند!

«با ایشان مگر دست و بازوی کار نیست، و پیکار نیست؟ چرا من، و چرا من؟!»
 از آنکه تو ایشانی؛ که هر کدام خود چون تو سواری هستند بی‌کمان و بی‌نیزه و بی‌تیر. دمی پندار به خلوت برا باور بود تو بی‌ایشان، خزان را به قاه‌قاه وانمی‌دارد؟ هستی بدیشان. بی‌بود چگونگی توان بود؟ سر بی‌تن و زبان بی‌دهان و چشم بی‌نگاه؟! گمان واهی! بافته در بافته. اختری از آسمان، نقشی از گلیم، گلی از صحرا، سنگی از صخره، نفسی از نفوس، تنی از تنان، وجودی از وجود. اینی تو؛ هر تو! در هست، جز از پذیرش این بافت و این پرداخت، چاره‌کو و کجاست؟

«گمان بدار که نیستم!»

گمان؟! پس آن سوار ایستاده در مطلع فلق، بر تپه‌واری سبزینه، نگاه یا که دارد؟
 «گمان است این، گمان!»

گمان از که یافته‌اند و از که برگرفته‌اند مردمان؟

«آرزومندند ایشان؛ گمان از آرزومندی خود یافته‌اند!»

آرزو در تو به تجلی دیده‌اند، ای جلوهٔ آرزوهای عمرهای بر باد شده.

«چه چاره؟ من چه چاره کنم؟ من می‌ترسم!»

وقوف؛ خوف و وقوف. بتارانش پیش از آنکه بر تو چیره شود؛ که وقوف بر حال خود، گاه دهشت‌بار است. این ورطه می‌بایست به هم در شکستن و این مفاک دهشت می‌بایست در نور دیدن. بیم خودآیی و خوف و وقوف بتاران. خود پای به راهی دشوار نهاده‌ای، پوییده‌ای و گذر کرده‌ای به گام گام عشق. اینک وقوف و خوف در گامهای ایستادن.

«راست اینکه وحشت دارم؛ وحشت! خسته هم هستم؛ خسته!»

مباد، گل محمد. مباد تا خستگی تسلیم بیاورد، که تسلیم گلیمی از جان آدمی به هم برمی‌بافتد فکننده بر گذر گام نامردمان که بی‌پروا پاوارز تحقیر بر آن نهند. سرو را

معنا به ایستادن است و مرد را معنا به سر نیفکندند. بهانه‌گریز را بیهوده در خود میبچ، مرد! جستجوی من یگه را بیهوده پای و پاوژار مفرسای. جهان بجوی به جستجوی من. خستگی به تن واپهل، و تن به خواب. بستر. تن بگذار بیاساید. جانمایه به پای تن مفرسای. طیران مرغ را پر و بال مشکن. تن آسوده و جان آزاد کن. برخیز، ای مرد! — آی... آی... داد به کی برم از این زندگانی؟! —

سرانجام، بس به دشواری، چنان که پنداری می‌خواست به زیر باری کمرشکن تن راست کند، بر پا شد؛ سر و شانه‌ها راست کرد و چهره به آسمان داد و هوایی را که در سینه‌اش گره مانده بود به یکباره، همچون نریانی، از بینی و دهان به بیرون پرتاب کرد و از آن پس بلند و پیایی دم بر کشید تا مگر گرفتگی جانکش عضلات و عصب، آتی یله واژن گذارد. گام از گام. بر یک جا دیگر نمی‌باید می‌ایستاد. بیم. بیم پنداره، مانع درنگ مرد در یک جا و یک نقطه بود. هجوم خیالات پرتناقض که تردیدی جانکاه در او می‌کاشت، از جای راندش، می‌تاراندش. روانش می‌کرد. می‌بایست هم که روان می‌شد. گره‌گره پندارهای پیچیده و زنجیروار را می‌بایست که در خود سیال کند، می‌بایست که از خود بدر ریزد، می‌بایست که جاریشان کند به امان زندگانی.

نخست اینکه انگیزه این جدال وجدان، انگیزه این عذاب و بی‌قراری دردمندانه باید فراجسته و کشف می‌شد. دیگر اینکه این بسیاران گره کارها می‌باید فراگشوده، یا هم گسیخته می‌شد. برای چه و به عشق که؟ یگرویه باید می‌شد. عشق؛ پس آن‌گاه مبادا که عشق از یاد برفته باشد؟ مبادا مارال گم شده باشد؟ زندگانی را بنگر! چه تیره و تنگ بر پیرامون آدمی تنیده می‌شود این زندگانی! گره‌گره روزگار چندان فشار و فزونی می‌گیرد که عشق، که خود از یاد گم می‌شود، گم در دهلیزهای ناپیدای روح.

«همین دمی پیش اینجا بود. مارال، مارال اینجا بود. مارال من، با من بود. کنار من، بر من، و در دستان من؛ کبوترم! خدا بکشدم؛ گرمای بودن او را به یاد نیاوردم! مارال من، در من است و من نمی‌بینمش! با من و در کنار من است، در بستر من است و من... آی... خدا بکشدم! از من چه می‌خواست، زن من؟ به طلب آمده بود؟ اصلاً او به طلب آمده بود؟ به طلب چی؟ شاید نه... نمی‌دانم، چه می‌دانم؟! اصلاً... عقل من کار می‌کند؟! چه چیزم را گم کرده‌ام من؟ بلیقیس...! مادرم! شیرو...! خواهرم! آی... چه تنگ است این زندگانی، چه تنگ! در هم می‌فشاردم. تن و جانم را می‌مالاند. شاید از

یاد مارال هم عشق را دزدیده باشد؟! می‌شود که چنین شده باشد؟ می‌شود؟! نه؛ نه!
 اما پَر و پوشال و پیخ چندان انبوه می‌نماید که مجال دیدن نزدیک‌ترینم را هم به من
 نمی‌دهد. دور شده‌ام از خودم؛ گم شده‌ام. خودم را یعنی گم کرده‌ام؟! کیستم من؟
 کدخدا شده‌ام؟ قاضی شده‌ام؟ مدعی‌العموم؟ امیر شده‌ام؟ خان؛ و یا ارباب؟!
 چشمهایی را دوروبر خودم می‌بینم که من را می‌پایند. چشمهایی مراقب من هستند؛
 از دور و از نزدیک! چه می‌خواهند از من، این نگاهها؟ حتی وقتی خوابیده‌اند
 می‌بینمشان که به من نگاه می‌کنند! چرا؟ چکارشان کنم؟ دودل نگاهم می‌کنند؛ دو-
 پهلوی حرفم می‌زنند؛ می‌رنجانند؛ از من می‌رنجند؛ راه پیش پایم می‌گذارند؛ راه به
 رویم می‌بندند؛ راهنماییم می‌کنند؛ بدراهی‌ام می‌دهند؛ می‌زنند تا بدنامم کنند؛
 برایم دل می‌سوزانند! وای... که هر کدامشان یک قید و یک قواره‌ای هستند. هر
 کدامشان یک قلاب‌دهی هستند. هر کدامشان...! این چشمهای گرسنه از من چه
 می‌خواهند؟! این شکمهای سیر چه می‌خواهند از گل محمد؟ می‌خواهند برای
 گل محمد خان سردار تأمین از دولت بگیرند؟! قاصد راهی خانه‌ام می‌کنند؛ قاصدشان
 خلاف قصد آنها حرف می‌زند، کجراعی‌ام می‌دهد! خودش پیغام تأمین را آورده؛
 خودش هم منعم می‌کند از این کار. او کیست؟ قربان بلوچ؛ گدۀ در خانه بندار! کی
 بوده؟ قربان قرچ؛ یک پهلوان نامی طاعنی که حالا رو پنهان کرده و لبهایش را انگار
 دوخته‌اند به هم! چرا؟! همین چیزها کلافه‌ام می‌کند؛ همین پلگه‌ها که چیزی از شان
 نمی‌فهمم! چشمهای گرسنه؛ دهنهای باز؛ زبانهای بی‌صدا؛ فغانهای بی‌زبان؛ دستهای
 خالی؛ مردم؛ مادرم؛ و... این یکی؛ این پینه‌دوز سبج که هنوز نمی‌دانم از او نفرت
 دارم یا اینکه دوستش دارم!

تند و چنان پرشتاب و برآشفته، گل محمد خیز گرفت که مانده به در مطبخ
 شانه‌اش به دیوار برخورد و خشم به خود از این مهارگیختگی و بی‌قراری وجودش
 را به آتش کشید و همین بر آتش داشت تا با کوبیدن مشت می‌محکم بر در مطبخ، فرمان
 دهد:

— بیرون بیا!

— بله، سردار. به خدمتم!

مراد تفنگچی خواب‌آلوده میان در گاه مطبخ ایستاده بود و نه چندان بیم‌زده

چشم به واکنش گل محمد داشت.

— تو نه! آن یکی!

علی خان چخماق از پشت شانه مراد سر فرا کشید و گفت:

— خدمتم، خان!

گل محمد پرسید دیگر چه کسانی در مطبخ خوابیده‌اند! که چون کس خود نیافت ایشان به خود وا گذاشت و یگراست به سوی انبار کشید؛ در انبار گشود و قدم به درون گذاشت و فتیله فانوس را اندکی بالا زد. از میان خفته چند مرد تفنگچی محمدرضا گل خانم دست بر قبضه تفنگ سر و شانه خیز داد و ماند؛ بی قدرت و اجنبانیدن لب از لب. پس همنگاه دژم گل محمد روی بر مردان خسته چسبیده گردانید و سپس به انتظار حکم سردار آماده شد. گل محمد اما، گویی بیشتر از خود تا از پسر گل خانم، پرسید:

— پس این موذی لاکتاب کجاست!؟

هم بدان بهت، محمدرضا گل خانم واپرس کرد:

— کی... سردار؟

گل محمد بی جواب به پسر گل خانم، فانوس را بر جای خود، به میخ دیوار و انهداد و از در بدر رفت و یگر سوی اطاق نشیمن رفت. آنجا کسان خودی خفته بودند، خمته راه و سواری روز. بدر آمد و به طرف اطاقک بیخ پله‌های چسبیده به دیوار بهار بند رفت. آنجا بی بی خفته بود. قدم در بهار بند گذارد و به میان حشم زد. اسبان و استران، چار پایان گوش تیز کردند و تک و توک دم و گردن از خاک بر گرفتند و راست شدند. گل محمد هم بدان خستگی و خشم، کلافه و دیوانه‌وش به چرخشی تند از میان حشم بیرون آمد و سوی دهانه هشتی روانه شد، بر میانگاه ورودی هشتی ایستاد و دست بر ماو زر بیخ کمر، بی مخاطبی مشخص، پرسید:

— پس به کدام گوری گم شدی تو؟

صدای بیگ محمد از لب بام، به پاسخ برادر برآمد:

— خان برار!

— با تو نبودم!... چرا نوبت عوض نمی‌کنی؟... نمی‌خواهی بگذاری آن یک

پیرهن گوشت به تنت باقی بماند!؟

پیش از سخن بیگ محمد به پاسخ، گل محمد بانگ زد:

— آهای... پسر گل خانم!... یکی را بفرست قراولی. بگذار بیگ محمد یکدم

چشمش را گرم کند!

— بله، خان، هم الان!

تا گل محمد ایستاده بر جای بود، سایه‌ای پنداری از در انباری بیرون آمد و سوی راه پله‌ها را در پیش گرفت و رفت تا جای بیگ محمد را بر بام بگیرد. گل محمد گوش به صدای پای مرد تفنگچی، پای درون هشتی گذارد، پشت در رفت و دست به زنجیر در برد؛ اما پیش از آنکه زنجیر از زلفی بدر آورد، چیزی انگار — جانوری به گمان — روی سکوی کنار دیوار هشتی جنب خورد و در واگشت تند گل محمد، بر پا ایستاد و گفت:

— تازه داشت چشمم گرم می‌شد.

گل محمد در سیاهی زیر سقف هشتی نتوانست چشمان ستار را در نگاه بگیرد؛

با این همه چنان که گویی خیره در پرهیب مرد مانده است، گفت:

— پی تو می‌گشتم!

ستار گفت:

— ملتفت نشدم!

سخت و قاطع، گل محمد گفت:

— برویم!

ستار سوی در حیاط قدم برداشت. گل محمد لتهای در از هم گشود و گفت:

— سواره!

ستار به اطاعت سر به سوی گل محمد گردانید و شانه به شانه او به طرف خویر براف افتاد. گل محمد اسب غنیمتی را به ستار نشان داد و خود دست به زین قره برد. بعد از انجام کار زین و برگی، گل محمد باید بر نو کوتاه خود را به دست می‌آورد. رفت و بازگشت. ستار و اسب آماده بودند. گل محمد عنان قره به دست گرفت و به سوی هشتی کشید. ستار نیز در پی او رفت. میان کوچه گل محمد پا در رکاب کرد. ستار دو را پشت سر خود بست و بر اسب نشست.

بیگ محمد: چنان که پنداری تاب نیاورده بوده است، تداوم نظاره ایشان را، به

چابکی دیوار را پیموده بود و اینک بر سردر هشتی، روی به کوچه ایستاده بود و تردید و بیم در کلام، می پرسید:

— همراهران بیایم، خان برار؟

— نه!

— دنیالتان؟!

— نه! پایین برو، در را ببند و بعدش برو راحت کن. صبح کارها داریم!

به سماجت بیگ محمد بیش از این میدان داده نشد. گل محمد رکاب زد و ستار نیز در پی او می کوشید تا در یورتمه اسب، تن بر زین به قرار بدارد. بیگ محمد همچنان حاج و واج به تماشای سواران مانده بود و پیش از آنکه کوچه را بیچند خود را از بام فرو انداخت و چند گامی دوید و از آن پس به اشارت گل محمد واماند و برگشت و رفت تا چنان کند که برادر گفته بود.

باد اینک در سینه سواران بود. از میدان بدر شدند. گل محمد اسب بی قرار در سینه کش سربالایی به یورتمه وا گذاشت و دمی دیگر آخرین دیوار قلعه میدان را در پس پشت خود به جا گذاردند. راه سنگرد؛ به راه سنگرد می رفتند. اما بر ستار روشن نبود که به کجای و به چه می روند. به سنگرد؟ گمان چنین نمی رفت. به چه کاری گل محمد می توانست چنین سرکش و بی قرار روی به سنگرد کند؟ و هر گاه راه به سنگرد نمی بردند، پس گل محمد او را به کجا می برد؟ به کجا و به چه خیالی؟ این عزم و کردار گل محمد چنان گنگ و سر بسته آغاز شده بود که ستار را در وهم برده بود. در تمام شب ستار آشفنگی گل محمد را شاهد بوده و حال او را دریافته بود؛ اما اینکه آشفنگی از درون گل محمد ره به کدام مقصود خواهد زد، برای ستار گنگ بود. می توانست گمان برد که گل محمد از او برآشفته است؛ اما... بگیر که چنین! آیا گل محمد توان آن نداشت تا بازتابی فراخورد داشته باشد؟ لابد نه! اما... و به هر روی، این پندار بافی بیهوده بود و راه به جایی نمی برد. پس ستار آن به دید که خاموش و براه بماند؛ تا فرجام کار چه باشد.

راه کج شد. گل محمد بیراهه پیش گرفته بود و اسب ستار خود به خود به دنبال قره، پوزه به دم می رفت. خارستان. بوته های سبد و چرخه و گلخج. دستکندهایی اینجا و آنجا. باد در خشکزار خارستان می پیچید و سمدست اسبان در نرمه خاک فرو

می‌نشست و دو مرد، خمیده بر قوپوس زین، شب را و بیابان را و خارستان را با سماجتی مجهول درمی‌نوردیدند.

پای تل، گل محمد فرود آمد و چنان که پنداری به آزمون، دست بر ماوزر خود گذارد و پس در حالی که تسمهٔ برتو به شانه می‌انداخت، عنان اسب به دست گرفت و سربالایی تپه را کج و میج بالا کشید. آنجا برگزیده گاه تپه شانه برگردانید تا به همپای بنگرد. ستار آخرین قدمها را به دشواری برمی‌داشت و بالا می‌آمد. گل محمد در او خاموش مانده بود. ستار رسید و ایستاد.

اکنون دو مرد با دو اسب برگزیدهٔ تل ایستاده بودند و بی‌آنکه - دست کم به گمان ستار - هدفی روشن پیش روی داشته باشند، بالهایشان در باد می‌رفت. ستار که خواب را به تمامی از چشمها گریزانیده بود، نگاه در تاریکی می‌درانید و دستها فرو - فشرده درون جیبها، آروارهها را بی‌اراده بر هم می‌فشرده، قوس شانه‌های تکیده و پشش آشکارا پیدا بود و بر خود می‌لرزید؛ دانسته و ندانسته.

پایانهٔ شب پاییزی اگر چه می‌توانست مرد را بلرزاند، اما لرزهٔ تن ستار بیشتر ناشی از ابهام و گنگی لحظه‌هایی بود که در آن گرفتار آمده بود. ابهام و ندانستن. در این دم تنها چیزی که می‌توانست اندکی قرار به او ببخشد این بود که بداند در اندیشهٔ گل محمد چه می‌گذرد؛ و بداند قرار و مدار چیست، چه واقعه‌ای در پیش است و چه می‌بایست که رخ بدهد. نطم گسترده‌ای به قطع کردن او حتی اگر پیش روی می‌بود، بیش از این احوال که اکنون بود، اضطراب‌انگیز نمی‌بود. آنچه کشنده می‌نمود اکنون و بود، جهل بود. ندانستن. و آنچه عذاب روحی ستار را چندچندان می‌کرد، بیم از بروز بدویت گل محمد بود که راه بر هر شیوهٔ سخن بسته بود. چرا که مرد بیابانی چنان سرد و سخت و سهمگین می‌نمود که ستار مجال هر سخنی را سلب شده از خود می‌دید. خفتی و خموشی. دو مرد و دو اسب، نشانه‌واری از جهان دیرین، ایستاده بر گرده‌گاه تلی خشک و پنداری هیچیک نمی‌دانند تا به چه کار.

- آتش!

در خموشی مرگ، گل محمد این بگفت و خود به کار فراهم آوردن خس و خار شد و در چشم برهم‌زدنی هیزم، پشته شد. ستار پا بر پشتهٔ هیزم نهاد و گل محمد زیر پشته را به کبریتی گیراند. تا باد پشته به تاراج نبرد، ستار چند پاره‌سنگ بر هیزم

گذاشت و شعله برآمد از میانجا که مردها ایستاده بودند. دو مرد بر دو سوی آتش. اکنون می توانستند چشم و چهره یکدیگر را در رمش شعله‌ها بنگرند و ببینند. اما آن که جرأت چنین کاری می داشت، ستار نبود. گل محمد در چشمهای ستار نگاه کرد. شعله در مردمک چشمان ستار جان می کند و استخوان پشته خار، در شتاب شعله‌ها درهم می شکست و فرو می نشست. دست گل محمد، خودبه خود انگار بالا آمد و بیخ کمر، روی قبضه ماوزر قرار گرفت و همزمان، پلکهایش انگار گشاده تر شدند و گوی چشمهایش در کاسه‌ها چرخیدند و روی پیشانی ستار ایستادند؛ دو گلمیخ.

شک بیهوده بوده بود و اکنون بر ستار یقین داشت می شد که دارد تاوان وجودش را، تاوان حضور و دخالت‌هایش را می بردازد؛ و این در گمان ستار بی پیشینه نبود. همین بود اگر او بی اختیار گل محمدخان سردار را برای یک آن در هیئت و قواره سردار جنگلی می دید؛ آژنگ خشم بر پیشانی بسته. یگانه امکان اینکه در یک دم، به سرعت شکستن ستاره‌ای، یاران و رفیقان را همه به یاد آورد به روشنایی شعله‌ها در چشمهای خود. طعم خشکیده دهان قورت داد و کوشید ایستاده بایستد، هم بدان سان چشمها بدوخته در آتش. ایستاده و استوار؛ مبادا مستی با زانوان خویشی گیرد و مبادا لرزه بیم...! بس بر تپش بی قرار قلب خود نمی توانست چیره بشود و بی گمان این ضربان بی امان، بازتابی در تن و توش و چهره نمی توانست نداشته باشد. زندگانی و مرگ. قلب آدمی گویی قرار و مدار نمی شناسد و پیش از ستار می تازد و تمکین نمی کند. ستار توانست به یک نظر قتل خود را تماشا کند. چندان هم زشت نمی بود؛ اگرچه قتل و مرگ زشت ترین جلوه وجود بود؛ و هر چند قتل با سرب گلوله گل محمد، دردی مضاعف می داشت. اما... شبی بدان وسعت، آتشی چنان سرخ و جایی چنان بلند. هر چه نه، چنین چشم اندازی چندان خواری زا نبود. دیگر اینکه توانسته بود چهره حریف را ببیند و این خود برکنارش می داشت از سگمرگی، آن گونه ناجوانمردانه که بسی جوانمردان به قتل می رسند. آن گونه ناجوانمردانه که بسی جوانمردان به قتل رسیدند با قدره‌های مردگشان سلطان محمودخان ذوالفقاری. اینجا، حتی امید آن بود که پیش از شلیک، جای سخن هم باشد. چرا که نباشد؟ نه مگر اینکه چنین مرگی، بسی می باید داشته باشد؟! ها؟!!

... پس به من بگو که چرا می خواهی بکشی ام؟! این را اقلأ به من بگو!

از پشت حایل دود و آتش، دو مرد نگاه در نگاه هم دوخته بودند و هر دو در خرمی از تشویش می سوختند. آنچه گل محمد را به دردی کشنده دچار کرده بود این بود که نمی دانست با ستار چه بکند. اگر او باوری چنین یافته بود که می باید گلوله‌ای در پیشانی این پینه‌دوز جُلُمبر خالی کند، دیگر نگرانی نمی داشت. زیرا در چنان وضعی این می توانست برای گل محمد طریق حل مشکل باشد. اما در واقع او هنوز یقین نیافته بود که می بایست ستار پینه‌دوز را بکشد و آنچه بیش از پیش دچارش می کرد، همین تردید و دویی بود. چشمانش که آشکارا سرخ شده و از کاسه‌ها بدر بسته بودند، نشان تب و اضطرابی تند بود؛ و آنچه درهمش می پیچانید، خشمی بود که بر تار و پود عصبش چنگ انداخته بود و او نمی دانست با آن چه کند و چگونه کنار بیاید. خشم و خستگی و پریشانی، انبوه هجوم فشارهای هزارسویه چنانش از کوره بدر کرده بودند که خود بسی بخردانه می نمود اگر چکاتیدن ماشه را به انگشت تا این دم درنگ روا داشته بود.

زیستن، عطش زیستن، بی تردید عطش غریب زیستن آن چیزی بود که از اصماق وجود ستار، به تقلایی گذازنده زبانه می کشید و مهلتی به فرج می طلبید و هم در آن می رفت. تا پویه تمایل به ادراک و شناخت را بر خود بیاراید. ادراک و شناخت همه و جوهر انگیزه گل محمد در این کار که پیش گرفته بود. این حس غریب در ستار، تنها در تمایل به شناخت انگیزه کار گل محمد بس نمی شد. بلکه بیشتر این حس و اندیشه طلب مجالی بود از خود، در خود. شاید بهانه‌ای به حفظ درنگ و امکان رهایدن. راست اینکه ستار اگر چه می رفت تا دل به آرایه و قواره قتل خود، آرام بدارد؛ اما جانمایه این فاجعه را بس پوچ و مضحک می دید و همیش بر آن می داشت تا به هر امکان، راه مرگ را دراز کند. قتل! قتل به دست و گلوله گل محمد! به قتل رسیدن آخر در ازاء کدام جرم؟ مرگ به تاوان کدام هستی؟ نیستی در گرو کدام هست؟ کار نیمه کاره و تلاش بی ثمر، مرگ را چگونه به کام تواند کرد؟ نه! در سنجۀ ستار، این نمی توانست پایانی خوشن پنداشته شود و نه نیز پایانی جسورانه. چنین پایانی فقط مضحک بود و کمتر حتی فجیع! با این همه در پاره پاره پندار گریزان و تب‌آلود خود، ستار توان درک این نکته را هنوز از دست نداده بود که آدمی نه چندان به دشواری، می تواند دست به چنین کاری که گل محمد بدان خیز گرفته بود، بزند و جای عجب اصلاً نیست. در عین

حال این را باور داشته بود که برای اعمال و کردار آدمی، صرف نظر از انگیزه‌های روشن و آشکار، انبوهی از داشته‌های گنگ و ناشناخته هست که بازشناسی آنها فرصتی فراخ‌تر از این تنگنا که او در آن گرفتار آمده بود، می‌طلبد. پس عجب نیست اگر گل محمد کلمشی لولهٔ ماوزر خود را به پیشانی ستار پینه‌دوز نشانه برود؛ اگر چه این واقع‌بینی ملموس مانع از آن عطش حیات نمی‌توانست بشود که نگران و پرشور از ژرفای جان ستار زیانه می‌کشید:

— روی سفرهٔ خودت می‌خواهی بکشی ام؟!

گل محمد دست از روی قبضهٔ سلاح کمربندش برداشت، انگشتهایش را تکاند، چنان‌که گویی می‌خواهد ماندهٔ جنایتی را از آنها بچکاند؛ سپس روی در آسمان کرد و با خود انگار، گفت:

— عجب شب نحسی!

ستار احساس کرد نفس به آسودگی برمی‌آورد و رد نگاه گل محمد را که دنبال کرد، شب را بسی دل‌وایس اما زیبا یافت. گل محمد نگاه بگردانید و دو گامی دور از آتش بر تهیگاه تل نشست، پای دردمند آزاد گذاشت و به ستار گفت:

— بنشین!

ستار آتش سوخته را دور زد، به گل محمد نزدیک شد و دستی مانده به او، نه - چندان به اطمینان نشست و بازوها را به دور زانو قلاب کرد. گل محمد آرنج بر خاک نهاده، یله، پنجه در پنجه، خیره به خاک تیره مانده بود. شوق بودن، شوق بازیافتن جان خرد، ستار را بر آن می‌داشت تا نیروی مانده در خود را، به سخن بروز دهد. جا را هم بی‌جا نمی‌دید؛ مگر بتواند مرد را از این گیر و گرفتاری، چاره‌ای کند. پیش از او اما گل محمد سر برآورد، راست در چشمهای ستار خیره ماند و گفت:

— تو کیستی... مرد؟! تو کیستی؟ چرا خودم را زیر دین تو می‌دانم؟ چرا دست به هر کاری که می‌روم بزنم، چشمهای تو روی گردنم را می‌سوزاند؟ چرا محفل کار و زندگانی‌ام تو را می‌بینم؟ چرا همیشه و هر کجا سر و کلهٔ تو پیدا می‌شود؟ چرا گم نمی‌شوی از پیش چشمم؟ چرا سر هر بزنگاهی پیدایت می‌شود؟ چرا خودم را زیر دین تو می‌دانم؟ چرا؟! برای اینکه از محبس گریزانیم؟ چرا گریزانیم؟! من چکارهٔ تو می‌شدم مگر؟ برای اینکه به خاطر من شلاقت زدند؟ چرا زیر شلاق حقیقت را

کتمان کردی؟ برای چی؟ دلاور چوپان می خواست بکشدم نیمه شب؛ اما تو مانع شدی! چرا؟ مگر من برادر تو بودم؟... چرا همیشه با من هستی! حتی وقتی که از چشمم گم می شوی، با من هستی! چرا؟ چه جور در جلد من فرو رفته ای که همیشه با من هستی؟ تو جادوگری؛ کیستی؟! چرا نمی دانم تو کیستی؟ چرا نمی توانم بدانم این را؟!... دشمن نیستی، این را می دانم! اما از تو می ترسم؛ چرا؟! در تمام این دنیا، من فقط از تو می ترسم! چرا از تو می ترسم، حال اینکه یقین دارم تو دشمن من نیستی؟ دشمن نیستی، اما دوست هم نمی توانم بدانم! از دوستی ات هم وا همه دارم. چرا، چرا خوف دارم از دوستی تو؟ این چه جور زندگانی است که من با تو دارم؟ یک... یک چیز عجیبی داری تو که بیزارم می کند؛ می ترساندم! دست از سر من بردار، پیش از آنکه...! حالا می دانی چرا می خواستم بکشمت؟! لعنت بر من! نتوانستم. درست همان وقتی که باید می کشتمت، نتوانستم. شک! این شک، من را می جود؛ می خورد! اگر می کشتمت، یقین دارم که پشیمان می شدم. حالا هم که نکشته ام، پشیمانم! تو دیگر چه جور گری هستی که من نه با دست می توانم بازت کنم و نه با دندان؟ حتی با دشنه هم نمی توانم بیزمت. من را طلسم کرده ای تو؛ نمی دانم با تو چه باید...

صدای خشاخش خزیدن جانوری بر خاربوته های شیب وار تل، خود فرصتی بود تا ستار بتواند بهانه ای - دست کم برای دمی - بجوید به رهایی از چنگ فشار گل محمد. روی گردانید و همزمان با گل محمد خیره به خط صدا ماند. صدا خشاخشی آشکارتر می یافت. برخاستند. دو گامی واپس. برکنار آتش نیمه سوخته، گل محمد دست به شانه برد و برنور را آماده پداشت و ماند. صدا کند شد، تمام شد و دمی دیگر ناله نیمه جان مردی از درون بوته های خار برآمد:

- بیشتر از این... دیگر... نمی...

گل محمد به پیش خیز برداشت، اما ستار بازوی او را به دو دست چسبید و نگاهش داشت. گل محمد به او برگشت. ستار گفت:

- من!... بگذار من...

ستار گام پیش گذاشت؛ چندگام. در پناه بوته چرخه، مردی افتاده بود. ریمانی بند دستها و لهیده، به کلیپه ای بیل خورده مانند. پیشانی بر خاک نهاده و نیمه جان.

— بیارش پیش!

ستار زیر بغلهای مرد را گرفت و سینه او را به دشواری از خاک برداشت، بالا کشانیدش و نزدیک دم زدنهای آتش بر خاک رهایش کرد. اینک چهره درهم کوفته بوژدنی آشکارا شناخته می‌شد. ستار گفت:

— آتش دیده بود... مرد ذلیل!

در سکوت گل محمد، ستار کنار بوژدنی زانو زد تا در پرتو مانده‌های آتش، زخم و کوفتگی‌های تن و چهره مرد را واریسی کند. به تخمین، بوژدنی جای سالم نداشت. ستار به گل محمد نگاه کرد. گل محمد ماورزش را سوی ستار گرفت. ستار ماورز را ستاند. گل محمد گفت:

— شلیک کن!

سلاح و دست ستار یکجا به لرزه‌ای آشکار درآمدند. گل محمد گفت:

— روی شقیقه‌اش!

درمانده و ناتوان، ستار به گل محمد چشم دوخت. گل محمد گفت:

— به من بشناسان خودت را! به من بگو که کیستی! شلیک کن! بکش!

ستار توانست بگوید:

— رو به ما آمده او، سردار؟!!

اما شمشیر در صدای گل محمد بود:

— خودت را آشکار کن برام! بکش!

صدای شلیک، خم کردن اسبها را برآورد و گوشه‌اشان گویی به انتظار پی آمد،

تیز ماند. گل محمد فرمان داد:

— دوّمی!

یک بار دیگر، گوش و گردن اسبها تکان خورد و ستار با پاهایی که انگار از او نبودند، و با دستی که انگار از بیخ کتفش آویخته بود به سوی گل محمد پیش رفت، سلاح را به دست او داد و همان‌جا روی خاک به زانو نشسته شد و گریستنی از درد، سر و شانه‌هایش را به لرزه درآورد. اکنون او، ستار، مردی که چنین بی‌پروا از پای درآمده بود، اگر نه برای گل محمد که به خود باید باز می‌گفت که کیست، خون شقیقه بوژدنی در خاک مخیده و مرد برکنار آتش، آرام خفته بود.

آی... آی... ای کاش خون به چشم ندیده بودی پیش از این، ای مرد!
 از کجایی و به کجایی؟ از کدام گورستان مرگ سر برآورده‌ای به پیمودن دهلیزها
 و تالاب‌ها؟ از کجایی و به کجا؟ ای سر پرشور، ای قلب هزار کودک در سینه تو. بر
 مسیر خونبار خاک، آیا تو نیستی تا با قدارهٔ صمدخان هزار بار قطعه قطعه شدی؟
 گریان چرا؟ ای که بر بام مسجد کبود با صد گلوله برافروختی، نشانهٔ آذر. باری، اشک
 بیگانه با چشمان تو بود به هنگامی که زانوانت را در باغ اتابک به هم در شکستند
 میراث خواران زنازاده تو. گریان چرا ستار؟ گریان چرا؟ از کجای زمین برویده‌ای، ای
 خاک؛ ای قلب خاک تا چنین تُرد می‌نمایی؟ نه مگر از خاک؛ از خود خاک؟ کار چه
 می‌داشته‌ای و تبار، که؛ ای که به پیشانی و استخوان چهره خود پاره‌خشتی گذاخته را
 مانند می‌نمایی؟ کار چه می‌داشته‌ای و تبار، که؟ کار و... هم تبار!

کار... کار... کار. دهانت را بس لفظ کار پر تواند کرد اگر ت زبان بازگویی خویش
 گشایی، و چشم‌هایت را نگاه و خاطرهٔ کار. تا عمر دست‌هایت، تا یاد و پیچ پیچ هزار -
 توی نگاهت، تا کتف و یال و زانوان و شقی گردنت، جز کار و کار نمی‌دانی. تیغ
 سیاوش و نیزهٔ سهراب، زوبین اشکبوس و رکاب داریوش تو پرداخته‌ای. هم تازینهٔ
 آن یک تو بافته‌ای و زنجیر آن همه دروغ و فریبایی، بر پای تو به دست پیوسته شد.
 کسرا و کوشک بنا از تو یافتند به بودی و بودگاری تو. موزهٔ نادری و ابلق تیموری، راه
 ابریشم و هم نقش لاجوردی خانگان خدا، بودی به بود تو یافته‌اند ای کاروان‌کش
 شبهای دور کویری، شبان رمه‌های میرهزار و کشت‌ورز مزارع جیرفت. یک بار هم تو
 بیخ دیوارک سقاخانه بزادی از مادر؛ شاید که شاگردی‌ات به کوره‌پزخانه هم در آن
 روزگار یتیمی بود. عمرت به بیش از هزاره‌ها می‌رسند، و زادگاهت به بیش از هزار
 جزیرهٔ نامکشف. بر شانه‌هایت نشان تخت روان هست، مهر و نشان غلامی. در بلخ
 بردگی کرده‌ای هم‌کاب تکین‌ها، در شوش سنگتراش بوده‌ای و در اورامانات اسب
 چرانیده‌ای و هم در آن ظهر تفت‌زده، فرش‌بافی چیره‌دست بوده‌ای به خطهٔ کاشان. تو
 صدبار، صدصدبار از مادر بزاده‌ای و بمرده‌ای تا باز بزاده شوی، تا ناتمام نمرده
 باشی، تا ناتمام نمانده باشی. صدبار، صد صدبار زادن و مردن!

«بیش... پیش... زادن و مردن؛ زادن و مردن!»

در کار و جنگ؛ در جنگ و کار. جنگیده‌ای، جنگانیده شده‌ای. تا سقلاب و روم

و پیشاور، با آن شتاب که ارابه‌های شراب. آنجا، در آستانه خاک و بر پیشگاه آب قربانی شده‌ای. جیحون و هامون و هفت دریای کبود بستر کشاکش بازوانت در جدال موج و پاروها. پس بازگشته‌ای به هیئت سپهری زنگاری. شمشیر بی‌خم خود را اسکندر، راست در قلب تو نشانیده است مست از شراب فتح. یک بار دیگر، قربانی فتح، قربانی پیشکش فاتح. شاهان بر خون تو، از خون تو، با خون تو بود که جام با جام کوبیدند. قصه سکندر و دارا باری، بر پوست پینه‌بسته تو نبشته آمد.

«من باز زنده بودم، تا باز...»

آنک هجوم. قربانی تو، باز هم تو. تو نعل اسب می‌ساختی و دستی به ساخت و چرخ و پر ارابگان داشتی به رفت و فرارفت قهپگان. یک سگ به زیر اشکم اسب انوشه‌روان می‌دوید که غباری سرخ برآمد به سرخی آتش، از دل آتش. آتشگاه به آتش کشانیده شده بود. آنجا قباد سیاه به تن کرده بود، مرگ میراث پدران. آنجا انوشه روان به جامه خاک درآمد. خاک، مفاک شد. مفاک در میدان، با صد صد دندان و دندان و دندان. آنجا از سر جویده شدی به بن خاک. بنگرا!

— لشکری که پیشرو ایشان چون تویی باشد، خلعت ایشان به از این نتوان

داد! (۱)

«من در آن ظهر پرافتاب خورده شدم و این بار نمی‌دانم در کجا از مادر بزادم!»
 نمی‌دانم در هند بودم یا در کجا که دچار زهرافعی شدم. وقتی برخاستم سواران را دیدم که از باشتین به سوی مراغه می‌تازند. من سر خود را آنجا بود که بر دار کردم. بعد از آن بود که گردنم را تیمور شکست و تیره پشتم را گذاشت تا به نعل موزه نادر شکسته بشود. نمی‌دانم، نمی‌دانم شاه‌اسماعیل بود یا آن دیگری که وادارم کرد برای کشتن اهل سنت شمشیر بازم و بعد از آن یکی دیگر بود، نمی‌دانم کی، که دستور داد خندق‌هایی بکنم برای انباشتن جنازه‌های اهل تشیع. با تسنن کشتم، با تشیع کشته شدم. با تشیع کشتم، با تسنن کشته شدم. کشتم و کشته شدم. بارو خراب کردم و بارو ساختم. کلاه پوست فلی میرزا خیلی قیمتی بود، جبهه‌ها... آن جبهه‌ها... جبهه تیر شاخر میرزا، کار دست من بود. نمی‌دانم، نمی‌دانم دستهایم را در کجا گم کردم و در کجا آنها

را پیدا کردم. سرم خیلی شلوغ است، خیلی. چیزی به یاد نمی‌آورم. اما این را خوب دارم می‌بینم که چشمهایم را از کاسه‌ها درآوردند با میخ طویله. من در کنار خرمنی از چشمهای سیاه دفن شدم. اما دستهایم، نمی‌دانم دستهایم را در کجا گم کردم. دستهایم، دستهایم؛ وقتی که در چناران باغ انگور بیل می‌زدم، جمجمه خودم را یافتم. بعد از آن بود که به عصارای گماشته شدم. آنجا روغن کرچک می‌گرفتم و همپای اسب و به دور چرخ آن قدر چرخیدم که گیج و گول شدم. از عصارای که بیرون آمدم آن قدر گیج بودم که دنیا دور سرم می‌چرخید؛ آن قدر گیج که نمی‌توانستم دور و اطرافم را تشخیص بدهم. گفتند سردار سپه در نزدیکی‌های خیمه‌های شیخ خزعل از دهانه چاه نفت آمده بیرون. اینجا بود که تفنگم را از دستم گرفتند و وادارم کردند جای دکل‌های تازه نفت را جفر کنم. این دکل‌ها شباهتی به سروهای باغ دلگشا نداشتند. من پاچه‌هایم را زدم بالا، کلاه بختیاری‌ام را برداشتم و یک کلاه براق فلزی گذاشتم سرم و نمی‌دانم چه موقع روز بود که چاه نفت آتش گرفت و به خود که آمدم در حوالی سیلان بودم و دیدم که دارم زمین را می‌کنم تا یک قبضه تفنگ یادگاری حیدرخان را از زیر خاک بیرون بیاورم. من در کنار ارس شهید شدم این بار، و تشنه بودم. وقتی که برخاستم هوا دم داشت، مثل چیزی که داشتم خفه می‌شدم. چشمهایم را باز کردم و دیدم که در آذربایجان هستم، و دارم پینه‌دوزی می‌کنم!

— پدر و مادرت؟!

— من پدر و مادر نداشته‌ام!

— چی؟!

— یادم نیست که داشته باشم!

اسبها در رفتن شتاب نداشتند؛ از آنکه سواران را هوای شتاب نبود. دل با دل و زبان با زبان هم داشتند. ناباور و بی‌سخن، گل محمد از بر سینه‌اش نگاه پوسا به ستار دوخته و انتظار توضیح بیشتر داشت. ستار دنبال حرف خود، گفت:

— شاید هم پدر و مادر داشته بودم من هم! اما به نظرم... آنها یا کشته شدند، یا

در ارس غرق شدند. دیگر خبری ازشان ندارم؛ نه، هیچ خبری!

گل محمد گفت:

— اگر این ساجت را نداشتی، حال و روزت گریه‌آور بود!

ستار به طعنه پرسید:

— حالا خنده آورم؟!

— ها؟!

ستار، نه خطاب به گل محمد، گفت:

— به حال خودم خنده ام می گیرد!

— از چی؟

ستار گفت:

— از اینکه به این سادگی بوژدنی را کشتم!

— ناراحتی؟

— راحت هم نیستم!

گل محمد نگاه به پیش روی دوخت و گفت:

— من هم از کشتن آدمیزاد خوشم نمی آید؛ اما این کار بار گردنم می شود.

ستار به گل محمد نگریست و پرسید:

— اگر من از کشتن بوژدنی سرپس زده بودم، چکارم می کردی؟

گل محمد بی آنکه رو به ستار بگرداند، گفت:

— خودم او را می کشتم!

— پس چرا من را وادار به این کار کردی؟

با نرمشی که اسبها در رفتن داشتند، وضع و فرصت درنگ بود تا گل محمد

روی بگرداند و در ستار که زانو به زانویش اسب می راند، بنگرد:

— دلت می خواهد از دور دست بر آتش داشته باشی؟!

— نه!

— پس چرا دستت می لرزد؟ چرا می ترسی که از نزدیک شریک کار باشی؟

— برای نزدیک بودن، برای شریک بودن حتماً باید می کشتم؟!

گل محمد گفت:

— حتماً! کار ما این شده. بارگردن ما شده این کار. شریک ما بودن یعنی همین؛

یعنی کشتن و به بجایش کشته شدن! یقین دارم که تو خیال نکرده ای که داری شریک

یک تجارتخانه می شوی؛ همچو خیالی که نکرده ای!... تا حال آدم نکشته بودی؟!

به جای جواب، ستار قلعه میدان را نشان داد و بام خانه‌ای را که از آن آتش زبانه می‌کشید؛ بام سرای سردار. چه می‌توانست رخ داده باشد؟ چه خبر؟ جای و مجال درنگ نبود. تاخت گرفتند. روشن شد که آتش علامت بوده است. سرای به هم ریخته بود و قلعه میدان نیز می‌رفت تا بر هم بریزد. همه از خواب برخاسته بودند و سرآسمه به هر سوی، گل محمد را می‌جستند.

— چی پیش آمده؟! —

دیوانه خشم، خان محمد به جواب برادر گفت:

— نجف ارباب انبار کاهش را آتش زده، دوتا از رعیت‌هایش را میان کاهدان واداشته خفه بشوند و بعدش ور بام شده به فغان که کلمیشی‌ها آمدند و غارت‌م کردند و خانمانم را آتش زدند و کشتند و رفتند!

— خبر را کی آورده؟

— حیدر، پسر ملامهراج، گوسفندهاشان به همان نزدیکی بوده.

— کجاست حالا؟

— آنجاست، دم مطبخ!

گل محمد گام سوی مطبخ کشید و بانگ زد:

— زین کنید!

جنب و جوش؛ زین و یراق، همه مهمه خانمان. همه چابک و تیز به کنش و کردار؛ کم به گفت و پر به کار. به یک چشم برهم‌زدن از در بیرون شدند. آخرین، گل محمد بود که چرخا درپوشیده بود و می‌رفت تا پای در رکاب کند، دست بر یال قره.

— تو بر جمّاز بنشین، گل محمد! قره‌آت را برای من بگذار!

صدای مارال. گل محمد به زن واگشت. مارال بر بلندترین پله ایستاده بود به قامت. برنو به دست، دو شانه قطار فشنگ حمایل، با کودکش بسته به پشت؛ طاووسی را مانند در روشنایی و هم‌آلود سپیده‌دم، بال با غرور گشاده. گل محمد خاموش و نگاه پر از بهمت، در قواره و هیئت زن وامانده بود. مارال هم بدان شکوه، گام به فرود برداشت و گفت:

— با هم!